مال آقا عبدی حفظه الله تعالی

[illegible]

من جملة كتب [illegible]

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را … نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد وراعجاز زنده کردن خاک … ببرد آب دم معجزات عیسی را

بهار در رو گهر میکشد بدامن ابر … نثار موکب اردی بهشت و اضحی را

مذکران طیور اند بر منابر شاخ … بنیمشب ترصد نشسته اعلی را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش … طلوع داد بیک شب هزار شعری را

چه طلعتست که اطفال شاخ می زنند … بگو گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد … نگارخانه چین جمال لیلی را

خدای عزوجل گویی از طریق مزاج … بعنه ال هوا داده جان مانی را

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی … بنفشه سر چو در آورد این تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید … بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

چو نفس نامیه قوی لشکرش را دید … که پشت پای زد از کراف تقوی را

چو دید نامیه کین یکه دوش لشکرا د … متابعت ننمودند عقل و تقوی را

زبان سوسن ازاد و چشم نرگس را … خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آینه … مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاد و ستد و نی کمر بسته … دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

دو منفعت اند که فرمان امر و نهی دهند … قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهرچه منفعتی رایت قلم بدست گرفت … قضا جواب بی‌صوابت فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو … چو واجبست مقادیر امر شوری را

بران مثال که توقیع توبران بنود … زمانه طی نکند جز برای حسنی را

زهی نهایت کرمت در کلام توئی منت … باعتقاد تو ضدست نون نکری را

ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید … زمانه صوت سوال و جواب آری را

وجود بی کف تو تنگدست بود چنان … کرامت سلوت میخوانند من و سلوی را

وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود … بنیم باز قضا میفروخت اجری را

زهی رواج جودت زراه اپ … امید شرکت احیا فکنده موتی را

چو روز جلوه انشای رادی شوکت … ببارگاه در آرد عروس انشی را

برقص در شد اندر هوای بارگهت … هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک … ورای پایه خود ساختند ماوی را

بپنج روزه ترقی بسقف او برد ند … جولات و عزی اطراف باج و مدری را

شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاد … زطاقهاش در آویخت لات و عزی را

طریق نسبت از نسیر بد انکا نیست … زمانه نیک شناسد طریق ادلی را

همیشه تا که بشمشیر کلک نظم دهند … گاه خوف و رجا خوف را و بشری را

زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان … که تیغ سپید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیه عمری چنانکه هیلاجش … کنه کیسه سالش عطای کبری را

در مدح خاقان المعظم جلال الدین پیروز شاه گوید

بآرایش جوانی و جمالست جهان را … وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد … ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

صدری که بحر فتوی مفتی نفاذ بخش … در ملک معنی کند سیرت و سان را
در حال ضار و خ فزاینده نقش … از روی وقت سخاهای کشاینده در را
آن خواجه که بر دیر زند تدبیر صوابش … در بند کی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جلال الدین کز درکه عالیش … انصاف رسانند مر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید … بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وانجا که محیط کف او ابر بر انگیخت … برابر کشد حاصل باران نیسان را
از سیرت و سان همه ملوک ملک آمد … حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه آری … یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند نور یقین را … تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
این پایه تخت کیانی و شهی باد … این هر دو سه مقصد شه شاهان جهان را
شه ناگزر است چو جان در بدن ملک … یارب تو نگهدار همین ناگزران را

در مدح دستور علاء الدین محمد گوید

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا … علاء دین که سپهر است از سناء علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام … خلاصه بحقیقت خلاصه بشرا
نظام داد مقامات ملک را بسخن … چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر … برش سپهر بود چون بر سپهر سها
نهفته راز قدر بر گشته بجذب ضمیر … درون رنگ صواب آمده نه بوی خطا
زبان صوت او خاک خواهد استغفار … زتف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد … دهد عتاب و نوازش بیار خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد آدم او بودی … چه بود واسطه در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین … زهی عنان سخای ترا شتاب صبا

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش … بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو گردند قران ملک شصتش … البته کمان خم ندهد حکم قران را
تیغش بفلک باز دهد طالع بد را … حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد رای خرش نبود راه … جز خارج او نیز زوال حدثان را
در پرده زند لشکر عزمش نبود تنگ … جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم … در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاسی … با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج … نامیست وگر هیچ نه بهمان نه فلان را
تو قرص سپهری بخواند بهمن نام … خباز که جلوه گری بهات نان را
در عرصه بزم گهر آگین گردون … هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی … هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
زانکه تب لرزه حرب تو بگیرد … عیسی نتند بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد … آب تنی نارد بهما در کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ … قهر تو گره وار ببندد خفقان را
وز ناصیه کاه ربا گرچه طبیعت … سعی تو فرو شوید زنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک … هر سال نخست از نقط بیهده ران را
زر کان زبا بید قبول تو کشد گوشش … آهن الم پیک خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در سینه او دیو … نظم از جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر … در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو بجائیست که سکان سوادش … در اصل لغت نام نهادند گران را
بر عالم جاه تو گر ادی کند ماند … چون مهر فروشند چه بقیین راجه کان را

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — جدا ز خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن رانم اندر فند دق آمد — همه نشاط ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر بنعت تو کز غایت بها و کمال — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن به بسته را اندرین قصیده بعجز — همی چه گویم بس بیت این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هیچکس ستوده شوند — توانگری ستوده بهست مدح و ثنا
بگل و شعر تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقا عالم کون — امید عافیت اندر حساب بیم بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا — که چون ابد ز کمیت برون شوی بقا
بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان — بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
باستقامت رای تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

در مدح دستور ابوالفتح طاهر گوید بحر منسرح

نصر فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش — صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ازای خدمتش افکند — موی کشان گردن ینال و تکین را
وانکه بسیر و سکون یمین و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
لازم و کار زاده مستفید بخت اند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر چون کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش — کشف نهان خانهای غث و سمین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را

سیر سریع شهاب کلک تو بس بود — رجم چنان صد هزار دیو لعین را
غیبت خوارزمشاه چون پس شش ماه — چشمهٔ خون کرد چشم حاسد بی دین را
دست بقهر اگر اصطناع تو در زد — معتصم ملک ساخت حبل متین را
ناصر تو خیر ناصرست و معینست — طاعت تو خیر ناصرست و معین را
شادزی ای در ظهور معجز تدبیر — روی سیه کرده روی سحر مبین را
باغ وجود از بهار عدل تو چونانکه — رنگ آبر دگار خانهٔ چین را
ملک و ملل از تو در لباس نظامند — ای تو نه آز انتظام باد و نه این را

در مدح دستور الاعظم ابوالفتح طاهر گوید بحر هزج

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را — وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست — برکار گذاریست قلم را و کرم را
تقدیم تو جاییست که از پس روی آن — افلاک عنان باز کشیدند قدم را
اجرام فلک یک بیک ار قلم آرند — کر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمامند — یا رب چه کمالی تو عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو — گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید — از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را
با دایهٔ عفو و سخط تو خوی گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای تر انقش نبستند — اسباب تب لرزه ندادند قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو بارست — غمخوار از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل عدل تو شکفتست — تیزی نتواند که دهد خار ستم را

تا خاک برآمده سرکاین دفاسد — پرداخته و پرنکند پشت و شکم را
بر پشت زمین دقرارت سعادت — کاندر شکم چرخ توی شادی غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی و حشم را
در بر نکهت چهره بعیوق نمود — ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار مجدر — تا سجده بر دهیچ شمن هیچ صنم را
این شعر ران وزن قوافی و ردیف — کامروز نشاطیست زره فضل و کرم را

در مدح شهزاده عماد الدین گوید هزج اخرب مسدس

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را
برگوش نهادهٔ سر زلف — وز گوشهٔ دل نهاده ما را
تا کی زد روغ راست مانند — زین در دامید کی دوا را
هر لحظه کجی نهی دگرگون — کس در نزند بهتن این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان — پاداش جفا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم — دادی تو بما نشان جفا را
آن روز که گنج حسن کردی — این گنج و ثاق چنو را را
گفتم که کنون زدر که دل — امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم — زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نانشسته — هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشای — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و درآمد — تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بجشم گفت آری — گر من نکشم تو نا سزا را
باری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را

در دیدهٔ فتح جای بپازد — از کوری دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین ببوسد — منکر الی رسد فنا را
عکس سپر سهیل شکلت — از پای در آورد سها را
تا روی بخطهٔ خراسان — آوردی و مانده هر خطا را
اینجا ز صواب رای عالیت — یک شغل بنیز دو خطا را
چون نیک بکه کنم نه زیبد — چون نام تو انوری ثنا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نگهدار — این پر هنر نکو ادا را
یکدم هنر از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود زایمان — در دیدهٔ مردمی حیا را
آن معجزه بادت از بزرگی — در جاه که جود انبیا را

در مدح سید ابو طالب نعمه گوید بحر هزج

زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را — ز خاک بدن بردن برد فدا ایمن و امان را
در باغ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند — بر منفعت خلق در دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم سخا کرد زمین را — وان دفتر ایام سخا کرد زمان را
آن دیده جان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
زد تو اگر صورت این حال نهانست — بهر ای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در این پیر فرو بست — در بست جهان باز بما سائل میان را

بر درنگ کاب توی درنگ زمین | بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد | حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل | که بار کاب تو خاکست و باعنانت هوا
که در درنگ خاک زمین زبوده قرار | که در شتاب بباد هوا نموده قفا
برفتن اندر بحر شناور خشکی | بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
زچرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش | زکوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
همیشه تا که نیاید یقین بنظر گمان | همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین | بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا
گذشته با تو سرا سال آذر کانون | نشاده با تو سرا امروز و عدهٔ فردا

در مدح خاقان المعظم پرویز شاه گوید مضارع

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب | طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که رایتست ندارند در جمال | پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بنده نگردی تو اجازت چو بندگان | در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه | وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده نیستند | با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت | خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو | در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان کال دولت و دین آنکه بر فلک | از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او | گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ در زکار | در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفر و عزم و دولت او ملک و جاه را | چونانکه لون و طعم ثمر ماه و آفتاب

از چهره آفتابی و از بوی مشکری | بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
انگیخت حسن تو با گل ... تمام | آمیخت لعل تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست در رخ تو بنامیزد آنچنانکه | خواهد همی خوبی او زیور آفتاب
گویی که نوک خامهٔ دستور پادشاه | ناگه زمشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست | در پیش بارگاه مدحت گر آفتاب
دارند مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد آنکه اوست | از فر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که پیش لشکر آسمان | فرمان دهی که هست فرمانبر آفتاب
بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری | بر طلعت همایون ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او | عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی | فاخر بجود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که کند بهر مدح تو | خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای صاحبی که دایم بر آسمان ملک | دارد ز رای روشن تو محور آفتاب
ای از محل چنانکه ز سر آفریده جان | وی از شرف چنانکه ز سر افسر آفتاب
آنجا رسند که رای تو باشد دل آسمان | وانجا رسند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
تا شب از صحیفهٔ ایام بسترد | از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر ره افکند | در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

[illegible]

آشفته دل از جان جانی … آسیمه سر از سپهر غاضب
بر چهره دلیل شمع سوزان … دیده به سپیل دمع ساکب
آشوب عوایق از چپ و راست … آسیب علایق از جوانب
هر مستوی ز وصل مغلوب … هر ممتنعی ز هجر واجب
شاخ گل عیش ما عوالی … برگ گل انس ما قواضب
با این همه فتنه شوق معنی … با این همه غصه عشق خاطب
معشوقه بتی که هست پوست … عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد … با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عسل درش لآلی … و ز مشک بگل برش عقارب
چینی کله بر عقیق چینی … تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان … زلفین چو زنگیان لاعب
با روح قوی رسته اش معاشر … با عقل دو نرگسش معاتب
از تو به برآمده بجالش … هر روز هزار هرد تایب
جماشش بران دو چشم عیار … قلاشش بران دو زلف ناهب
شیرینی نطقش از نوادر … زیبایی وصفش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد … دیباجه آفرین صاحب
صدر الوزرا موید الملک … دست و دل دیده مراتب
دریای کرم نمای صافی … خورشید شرف فزای ثاقب
ممدوح ائمه و سلاطین … مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو … چون ابر سخا بدست داهب
معمور بحشمتش اقالیم … منصور بدولتش کتایب

[illegible]

[illegible]

آزاده دهر و صدر اسلام … بادر دنوایب و مصایب
زنده است بتو که زنده کردی … از دار جهانیان در آتب
روشن بتو گشت شغل گیتی … شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی … تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی … عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک … با دهر جلال تو مصاحب

در مدح دستور ابو الفتح طاهر گوید بحر رمل

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب … خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح … وین تویی یارب برین مسند بکف جام شراب
آخر آن ایام ما خوشتر ز ایام شیب … رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند … هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چشم ما از کثرت دیده چون ابر … نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر … حال و عذر آخر بتر باشد که باشیمی رباب
از جان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم … هر که گفت از اصل گفت این سخن من غاب خاب
لایق حالم چو دار شعر معزی یکدو بیت … شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد … جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل و زرین قدح … ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود … یکجهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی … ذره را کنج و از بس و عاجستجاب
دل بیم آنکه باد سر در بر تو نکند رد … روز و شب چون ماهیی بر اندازی ز آب
ما چو برگ بید لوحی از بزرگان در سکون … دایم اندر عشرتی در خورد برگی چون سداب

[illegible]

آسمان قدرا زمین حلم خداوندا مکن / با کسی کو گر بپرسش هست بی جرم خطاب

خونگرستم مهجوری هران زین ساختم / حق همی داند بری استم من کلا ب

بر پی صاحب غرض رفتم بفیادم ز راه / این مثل نشنیده باری ذا کان الغراب

چون ابروی تو بر من رستخیز آرد کلف / روز باشد تا سلامم را نفرمودی جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / وز عنا آمد ستم حتی توارت بالحجاب

لطف تو سر ساعتم گوید که این الاعتذار / قهر تو سر ساعتم گوید که ان الاعتذاب

من میان سرد و با جانی بغز آمده / در کف غم چون مذروی بنده در چنگ عقاب

خود کرم باشد که حتی گر جهان روشن بشست / بر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب

ای فلک بنده کی تو سپر هستم نفکنم / گر بچون من کند تیغ حوادث انتصاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب

دانی آخر چون تو بی بد بنباشد چون منی / چون کنم بر داشتم از روی اینمعنی نقاب

گر تو خواهی و نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود ز شیح همچون ستون / تا که طبل صبح را نبود گره چونانکه تاب

در جهان جای لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد / عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولت فوق الافلاک / وز نشر مندی جایگاه دشمنت تحت التراب

در مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید بحر رمل

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب / دین حق را مجد و گردون شرف را آفتاب

دست عدالت خاک را پرّان کند از دست باد / تف کین آتش دوزخ بر انگیزد ز آب

فکرت همچون فلک دایم پی سپارد عنان / صولت همچون زمین دایم گران دارد رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ / پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

گرچه گل بر بار خود بشکفته خندید بود / تازه کیش آخر جمالی بخشد و تری سحاب

ای بانر است گوییم صدیث حرف عیب / وی خیال است پنبت همنشین وحی ماب

تا بود مقدور گردون سعد و نحس و خیر و شر / تا بود مجبور سر دور کرم گیتی شیخ و شاب

پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود / عالم مجبور باد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچون ذات عقل ایمن از فساد / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بد سگالت در دو گیتی در سفر باد و سقر / نیکخواهت در دو عالم در ثنا باد و صواب

در مدح صاحب صدر الدین گوید بحر مضارع

چون وقت صبح چشم جهان پر شد از خواب / یکباره شد ز خیمه مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کران شب / چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب و نشستم بجانه در / یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب

باشد که بینم از رخ مشرین او نشان / باشد که یابم از لب شیرین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم / آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب

اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش / گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز / که صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب

کای نوش جانفزای تو چون نعمت حیات / وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانه فراق تنم را مکن اسیر / بر آتش عجیب دلم را مکن کباب

بادست بر لب من و آبست در دو چشم / از باد با نفیرم و از آب در عذاب

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا / سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب

چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف / کف خضیب را کنم از خون دل خضاب

گرید چگونه از دلم آگه شوی یقین / داری مرا مصیب درین نوحه مصاب

بودم درین حدیث که ناگاه در رسید / الدار ماه روی من آن رشک آفتاب

تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع
رزدی زعفران نشود سبزی سداب
باد اجابت حضرت تو مرجع جناب
بگرفته دانه ز جناب تو اجتناب

در مدح خاقان المعظم پرویز شاه گوید رجز محذوف

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه ز اطراف صبح
طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خانهٔ آذر شکست
ره رو امید را عشوهٔ تو پی برید
خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آذرم جوی بس که تو در گریخت
کبر تو بیگانه وار بس که بمن بر شکست
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد چهر فلک مهر کان
کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و برزم
نه لشکر لشکر زده پاسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش بنور شعلهٔ خورشید گشت
صبح سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش چنین
شمع چه جنس از عرض نقش چه جوهر شکست
گرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو
گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان
گرد ره چهره برید که گاه که در شکست
لبش فدا کرد شاه راز نهان گفتنی
نعره بر آن راز مکاه حقهٔ زیور شکست

در مدح خاقان المعظم پرویز شاه گوید

دست سخن کی رسد دوتو که از پای پس تو
تا که سخن رنگ در رنگ سخن در شکست
شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فتح داد
دست بپای تیغ منبر بیکر شکست
در صف آن رزمگاه گرز فرع گرد نر
زلزلهٔ کارزار گوش مجوز شکست
صدمت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید
صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفتی
لعبت هوا بر سراب اخگر آذر شکست
تشنگی خاک رزم دردی او واج خورد
بر کف ارواح مست هر که چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ ساخت عرصهٔ موقف چنانکه
پهلوی خصمان چو نال یکدیگر شکست
هرچه ازین بیش بید تیغ هستی برید
هرچه از آن بیش بکشت تیغ گرز مکرر شکست
بی مدد عمرو زید جز تو بیک چشم زد
لشکر چون کوه قاف کس بکند اگر شکست
زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی
گز سخنش وحی را زیب شد در شکست
صاحب صاحب قران چون تو سلیمان نداشت
کاصف وصف دیو نیک مرد در شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک
خواجه چه صفهای دیو نیک بیک ندر شکست
معرکه مکر دیو ظل عمر بشکند
جرح که نظاره بود دیده که منکر شکست
دین بعمر شد قوی گرچه بین عهد او
باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
تربیت خواجه کن زانکه بیاری ذریم
پیت تدبیر او جرح بد در شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است
ار زیر اکس بکلک صولت خنجر شکست
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کف
هیبت چیچون نمود سد دو کشور شکست
خواجه نبند پرده ای سد دیگر نکند
رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق هست گزین چار طبع
اصل ف و جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند
گردن کفران عاد سیل صرصر شکست
سپتی شاه باد دست جهان گیر جهان
دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

ای قوتی بازو بحفظت دوران … / آن بار و باد حفظ کردگارت

در مدح دستور جلال الدین یحیی …

ای ملک بیس … کلک … / کلکی که فلک قدرت و … / کلکیست که در نظم جهان فاخر … / تا معدل … بیست … / … / کلکی که …

ازدل خار آیا مدیح آتش … فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل یمینت … ملک را فربه کند کلک نزارت
کلکت از دریا کمال خویش یابد … داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست جو دریای تو زان شد … کلک آبستن بدر شاهوارت
چاوشانت بام نتواند رسیدن … تا کجا تا آخر صف کارزارت
تابش خورشید نتواند گرفتن … کشوری از ملک جاه بی کنارت
در درون پرده افتد از برون … شیر دیر کاو آسمان روزگارت
روز هیجا کاسمان سیار کارزا … در تتق یابد زگرد کارزارت
شهریارا بخت یارت باد فی … آنکه او یاری ندارد باد یارت
رخنه در کوه افکند چه گرد وقت … لرزه بر چرخ افکند چه گیرودارت
برفلک دوزد ز طنازی در آندم … حکم بد را پلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید در عمل نه … گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو کرد … زنده دار خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قدرت بیکدم … گر جدا افتد زعفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد … یکپله خالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر … کشته را آگاه اند رزنهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته … پویه جولان رخشش راهوارت
بس که بر سیمرغ و رستم نه که کرد … گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی … هم تو دانی ای سخن دانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد … من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گر جدا از من بنده یادت می نیاید … یا دو صد دیوان سخن زو یادگارت

در این بیس … / … کلک …

… تا نام … / … تا بخت جوان … عالم …

در مدح سلطان ذوالفضائل … ضیاء الدین ابو …

صدری که از او دولت و دین … / آن خواجه … که سلطان … / زن عقل مجرد که وجود … / همتا عده … / …

دستور و خداوند خراسان که خراسان … بابت بت یکروزه ایاد یش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزراست … چونانکه ز انجم مثل مهر منیرست
هم طاعت او حرز و ضیاعت دسر بیست … هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش ملا ابر عقیمست … با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است … جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان … حلمش بگه عفو چنان عذر پذیرست
قهرش بهم خصم بود معرکه جویان … عزمش بگه قهر چنان معرکه گیرست
گو خواجه کالی که همی لاف علی زد … باری عمری گو که به از صد چو محرست
ای بار خدایی که ز رای تو جهان زا … آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسید آنکه … از پایه او هرچه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیامد … آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد … خورشید از آن بر چشم چرخ امیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست … بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که ز فرمان تو پیدا د تعدیست … وانجا که ز انصاف تو فریاد نفیرست
بر ملک فلک حکم کند دست درازت … ملکی که در او کلک همایونت وزیرست
هر کار که گردون ز بفرمان تو سازد … هیهات که ناساخته چون سوسن و سیرست
از معرکه فتنه بعون تو برون شد … ملکی که کنون در کف او دفتر اسیرست
تا دی مثل او مثل موزه و کل بود … واکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلک وی مکر دان که حوادث … بر خصم تو آموخته چون یوز و چو شیرست
وین طرفه که چون دایره بر سر آبند … و آن نقش نبرد همه شان نقش حریرست
تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی … ناهید زن مطربه تیر دبیرست

ای کلک … / ای قبله … / در ذره … / …

[illegible]

فرخنده قدوم تو که گستر اثری زو — تمکین ولایت ده مراعات رعایت
اقبال جهانی چو مراشو و نما داد — ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جان گوشه حادثه بودم — کفتی که عظامم ز لکدکوب فاتست
بوسیدن دست تو در او ردم جان — در قلزم دست تو مکر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را بجان بر — هر روز بتوقیع دگرگونه براتست
بادا امراد تو چه تقدیر چه دوران — تا بر اثر نقش فلک دور بنا است
وین خدمت منظوم که در جلوه انشا — دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوشخوان سایند بجد مت — کز شعر غرض شوة آواز و ادانست

در مدح ضیاء الدین الکفی الکفات گوید بحر رمل

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات — از بلای غربت خاک ره گرگانج دکات
در فراق خدمت گردمایون موکبی — کاندر و نعل ز بالاست سر اخیج از بنات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — خواجه دنیا ضیاء الدین حق الکفی الکفات
لاجرم دست نسیمی یافت چون باد بهیج — لاجرم آبت خراجی یافت چون آب حیات
آنکه گردد ز ابر و ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک بیقرارش کار عالم را قرار — داده رای بیاتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برو نام عطا افکند کفش — جمله را گفتست خذ جام و ظلم را گفته هات
در غنای خواهد اثبات از کفش گیتی چنانک — بر مساکین طرح باید کرد اموال زکوات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک — وی ز رشک دست تو مانده موج اندر فرات
آمدی در هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان احصی نهایات الجهات
از خداوندی جاه گر نبود دستی خانکه — نفس موجود از وجود ذات صوف از صفات
بعد از آن دالی که بنیاد وجود دارد ثبت — بر خلایق چون تو دالی کس نبودست از دلات

[illegible]

[illegible]

تا کند تقطیع این وزن دو ترانی سخن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
عیش تو باد ابلج جشن تو بادا بهر و — بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد ست — از خدمت محمد بن نصر احمد ست
فرزانه که لایق کاهست و بالش است — آزاده که در خور صدرست و مسند ست
با بذل دست بخشش او ابر مدخلست — با برق سیر خاطر او برق منعقد ست
از عزم او طلایه تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسود ست
چون حرف آخرست ز ابجد که بخن — در راستی چو حرف نخستین ابجد ست
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافته است — شغل ملوک کار ممالک ممهد ست
ای سروری که حزم تو تشیید ملک را — هنگام دفع حادثه سدی مسدد ست
از عادت حمید تو هر دم تباز کی — رسمیست در جهان که جهانی مجدد ست
چشمها ز پیش کف تو چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمرد ست
خصم ترا ابفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز هر تبه بر فرق فرقد ست
اسب فلک چو از عنان تو شد چنانک — ماه و مجره نیست ترا نعل و مقود ست
تا شکل کنند فلک جرم آفتاب — چون در ته مکوکب درع مزرد ست
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند ست
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت — از خجلت تو دست عطارد مقید ست
اصل جهان تویی و از و چیست آنکه — اصل عدد یکیست ولی نامعدد ست
چشم بد از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنه ایام ارمد ست

در مدح صدر الآفاق ابو الفتح طاهر گوید مضارع

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست — غایب مشو نه نوبت بازی و برزنست
ایام خرد خرگه گرست ازین سبب — خرگاه آسمان همه در خز ادکنست

[illegible]

انجاکه گروه شبیخون قهر اوست
گلشن چه قابلیت که صاحبقران ملک
صوت صریر معجزش از روی غایت
کاکنون خراج خدر اصم درمعادر است
ای صاحبی که نظم جهان زانبساط تو
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
در آستین دسرجعت و سیمین نهاد
ازخشو چرخ پرنشود جوف همتت
ان ابر دست تست که خاشاک سیل او
برداشت رسم موکب ازان دگوش عمر
نکت بر تو سکه گردون رکبریا
وین طرفه تر که همت ترا هدات تیز تنگ
خود در جهان کرباتو دو سرشته جو ریسمان
ترف عدو ورش نشود زانکه بخت او
دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد
صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست
دانجاکه در معانی بحث بگاد مش
گویند هر دمان که بدبخش هست و نیک
در حیز زمانه سترگ بهابی است
در بوستان گفته من گرچه جای جای

نصرت سلاح دار و نگهبان عسکر است
یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
در صورت خیال چنان صورت انکن است
ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
جون آفتاب روز چاز امپین است
نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
ز کاخ و صفت مشعله چار گلخن است
دست قضاکه آن تراکر دامن است
سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است
تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است
این مختصر نمونه کنون اشک و شبنم است
در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است
پس چاه یوسفت دگر چاه بیژن است
کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است
کادیست نیک تیره ولیکن بگاه زن است
کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است
کاندر اداء فکرت او برق کودن است
گویی جار خانه دریا و معدن است
آری نه سنگ چوب همه لعل و جوشن است
گیتی بیک طبیعت و گردون بیک فن است
با سرو یاسمین گل سیر و راسن است

در مدح شهاب الدین مسعود گوید بحر رمل مخبون

هرکه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی
تیغشان کرافق صبح شود غوطه خورد
خصم دولت او جون عود سیه سوخته اند
برتمامی حسد حاسد اگر چند کس
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند
باخرد گفتم ای غایت مقصود جهان
کیستند این دو خداوند بتعیین بنما
گفت این هردو یکی جز که شهاب الدین است
گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد گفت
دیر مان ای بکمالی که در آغاز وجود
ملکی از حصر برون است ملکی از حد
خالی از درشانی تو مبادا سخنی

همه در نسبت این مرد و نظر او دواست
بر زمین ظل زمین انکه ابد ممدود است
کار دولت جه عجب ساخته گر چون عود است
چرخ را این به بقاء علو محسود است
جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
نیست چیزی که به نزدیک تو آن مقصود است
که فلان غایت این شعر فلان مقصود است
گفتم آن دیگر کفتا حسن محمود است
دو بیم عقل که هم شاهد و هم مشهود است
بر وجود چو تویی راه دویی مسدود است
گرچه در عالم محصور بقا محدود است
تا قلم را چو سخن در زبان مورود است

در مدح دستور المعظم ابو الفتح طاهر گوید بحر رمل

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
بلی قضاست سر رشته بدعنان کش خلق
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
اگرچه نقش همه احاجات می بندند
تفاوتی که درین نقشها همی بینی
کسی چون و چرا دم همی نیارد زد
بدست ما جو ازین حل و عقد چیزی نیست
که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
یکی چنانکه در آینه تصور ماست
درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
ز نا رعایت که در دست جنبش باد است
که نقشبند حوادث رای چون و چراست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
گر اقتضای قضاهای گنبد خضراست

[illegible]

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

ز علو اوست که تا بر سپهر پا بو دست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

بخط طاعت و فرمان در سر و گوش طیور / بزیر سایهٔ عدل اندرش جلال و سناست

قضاش گفت بدستت سپهر زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان ستوفاست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

توانگری ز بهر ثنا و مدحت تو / باوج تو برا زر و زکار ربدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

نجابه قدر تو آن اوج جاه بر گردون / عیال دست تو آن موج جاه که بر دریاست

ز سور مجلس تستان طرب که با زهره است / ز مهر خدمت تست آن کمر که با جوزاست

نوال دست ترا موج بحر و ذیل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند / که خشم و حلم تو اصل وجود خوف و رجاست

ز اعتدال هوایی که دولتت دارد / جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود / مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ز اد هر خواست گفت سخی / سپهر گفت بخوانش سخن که عین سخاست

جهان مطیع گراید بخدمت تو که تو / بذات کل جهانی و ذات کل او اجزاست

قضا چو ذات ترا دید گفت اعجب نیست / جهان گذشت و هنوز اندرون تن تنهاست

اگر فنا و هستی بکل براندازد / ترا چه باک که ذات تو مستعد بقاست

اگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست

تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که بار کاب تو خاکست و باغبانت هواست

نشیب بالا یکسان سپارد از پی آنکه / بکام او بجهان ورنه پست و نه بالاست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / هواش غدغده و هیاهوش کوه صحراست

[illegible]

در مدح خاقان اعظم ... [illegible]

[illegible]

ملک هم بر ملک قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت

ملک تاج بخش و تاج ملوک / کز یمین ملک در یسار گرفت

آنکه گنجی بیک سوال بداد / وانکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت

عکس بزمش چو بر سپهر افتاد / خانهٔ زهره زو نگار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد / ساحتش تیغ آبدار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش رنگ نوبهار گرفت

سایهٔ حلم بر زمین افکند / گوهر خاک ازو وقار گرفت

شعلهٔ پاس بر اثیر کشید / گنبد چرخ ازو شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت

نه بانگشت صد و حصر قضا / چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار جزو و کل قدر / بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت

بود چندار سر خطا پینی / ملک ازین خط کرانکار گرفت

بخل اینک بعذر باز آمد / سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه زندان ز پیش کار گرفت

همت بی ضرورتی دو سه روز / انفرادی ز جفت یار گرفت

گوشه از جهان باد بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت

[illegible]

در مدح صدر آفاق ... ابو الفتح طاهر ... [illegible]

موی برخیک و بیده حسد تیغ زنست | تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
کرنه طرف خزان کیسه فشان زفت باغ | چون چمنها ز دنابش همه یکسر ذهبست
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید | کفتی آهوبره مینا بچشم سیاه دهبست
یارب الماس لیش باز که کرد شبه سیم | چنی این گنبد پیروزه که چون بوالعجبست
این همان پیکند صحراست که گفتی سموم | تربت آن خزف و پستی این حطبست
خیزد از سعی دخان پس فرو تاثیر هوا | تا درین سرد و کنون چند رسوم عجبست
روزن انبه پیروزه زرین زرد است | عرصه آنهمه پیروزه سیمین سلبست
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان | افعی کاهربا پیکر مرجان عصبست
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم | سطر بیتیست که مکتوب بنان لهبست
شعله آتش زرین ردی که گفتم گویی | در مفاد بر کتابت قلم منتخبست
سر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش تیغ | جنبش رایت عالیش وی از سببست
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صد طاهر گهر طاهر طاهر نسبست
آنکه در ششجهت فضلا خوان کرمش | هیچ امنیت که از آن زدران کرسبت
آنکه در نه فلک از برق جمال بجید | همه از بارقه خاطر او مکتسبست
ساحت بارگهش مولد ملک عجمست | عدل فریادرسش داور دین عربست
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد بشی | زان شب آورد مقیمان فلک اندر طلبست
صاحبا ملکا منم نه چو از آنکه ترا | مدحت از حرف برونست چه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک | ونه در وهم ز نسبت نعمت هم ادبست
مسندت برتر از آنست که در صدر گمان | چرخ را کنج تمنی و مجال طلبست

در مدح سلطان السلاطین ... سنجر

سایه هاست سر چه عرصه ملکست | سایه عدلست سر چه ساحت دینست
خنجر تشویش با نیام بصلح است | خانه انصاف با قرار مکین است
خواب که در چشم فتنه است ز حرفت | بلکه بجوانه سرشک عجین است
جام سپهر او فتاد و در دست سیم ریخت | ملک جهان چو که دور ما معین است
عاقله آسمان که زد دو توفش | نیک و بد روزگار رجمله یقین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را | از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت تمسک | عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان پنجر آنکه بسته امرش | قیصر و فغفور و رای و خان تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت وحش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه یسارش بزم حمل گرانیست | وانکه یمینش بزم حمله گزین است
بحر نه از موج آنکه تب لرزه است | گر غم و آسیب آن یسار و یمین است
راهوادث بزد ز رأفت رایش | خلق خداوند و آن چه رای رزین است
باره نخواهد همی بستم که ستم را | روز نخستین چو روز بازپسین است
غم نخواهد همی جهان که جهان را | امن کنون خود نگاهبان امین است
فکرت آدمی برد بجای اگر چند | در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد | گر همه در طینتش بقیت طین است
کرم او الف که هیچ ندارد | در سرش اکنون هوای ... است
ای نبسزا سایه خدای که دین را | سایه چترت ز شر حصن حصین است
تیغ ترا چون کشیده دید ظفر گفت | آنکه با و تا قیامت ذات منین است
قهر ترا آنی که در شب ظلمش | روز سیه کور را انبار کمین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی / آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه / خصم تو منصور حص و عوز چنین است
تا که تا بدشد شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو با دگین دوستانست / مصلحت کلی شهور و سنین است

در شکایت فلک و مدح صاحب گوید منسرح اخرب

تیر ستم فلک خدنگ است / شهد شرهٔ جهان شرنگ است
گردون بخورد غمت که زوحشت / گیتی بخرد دمت که شنگ است
برگشتی عمر تکیه کم کن / کاین نیک نشیمن نهنگ است
در کوی سر مباش کان کوی / اقطاع قدیم شالهنگ است
منصب مطلب که مرکبی است / هرخرداری همین دو تنگ است
با جهل پناه کاندران باغ / با اهل همیشه باد رنگ است
برگردن اختیار احرار / اکنون زر دست پالهنگ است
در نیجهٔ موش خانهٔ امن / زینت گر ناخن پلنگ است
ما چهرهٔ آرزو نبینیم / بر آینهٔ امید زنگ است
بوی نبرم همی ز شادی / بازاین چه کلیم و آن چه رنگ است
زیر قدم همیشه کوی / گر زلزله خاک بی درنگ است
ما بین که زمین آشتی نیست / زینت که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین بگازر / وین گرسنه خیر شرزه چنگ است
تا تیره شدست آبم از سر / اشکم بخلاف آن چو زنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم / زیرا که جهان نام و ننگ است

وانگه بر خواست از و پسر بی چون شصت / چو چنین است بهر کاری تسلیم و رضاست
آفریده چکنند کونکشند پار قضا / کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی که سپهر است و ولایت سور است / والی این والا سوزنده بغایت اولاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت / ور تو گویی که زمن در گذرد آن ز دهاست
ای اولاد پیمبر وسط عقد سپهر / گر فراق تو براولاد پیمبر چه عناست
وی دو قرن از کرمت برده جهان برگ نوا / توجه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه کرد که مگر پنج رجب عاشوراست
ازرفنای چو تویی گشت سپهر ما را / که تر و خشک جهان زو رود سیلاب فناست
با تو گیتی چه جفا کرد و فا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت دهر جفاست
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد / چشم ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گر چه خلقی ز جفاهای تو مجروح دلند / اندرین دور که نسبت حاصل دوران بلاست
هیچ را هیچ خطای چو وفات تو نبود / آخر ای دور فلک دست بدان این چه خطاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت بسر / گر چه از این پس ما فصل خواهیم رواست
کی به کار جهان نور تو غایب ز جهان / شب خورشید بهم سرد دگی آید راست
تنگ بود در بزرگیت جهان وین معنی / داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب گر کنون چو تو زان تنگ تر است / زانکه از درد تو خالی نه ملا و نه خلاست
گر چه در سر کاری در دو غمت هیچ ز دست / گر شبا ز ذی جن دگر تو در نشود عالم راست
ما چه دانیم که بر ماچه سعادت بگذشت / وان تصور چه باندازه این دانش ماست
کیست با این همه کز نایبه یادش همه شب / سقف گردون زبر زلزله و ضوضاست
کیست ای بوده جود ریا وجواهر دل ده / گر فراقت نه مژه از پردگی رشش دریاست
تا بکاکی اندر آرام نگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو پا بر جاست

ایا زمانه مثالی که از سیاست تو — چو عالمی ز زمانه زمانه در خطرست
تویی که معدهٔ آز از عطات ممتلیست — تویی که دیده بخل از سخات بی بصرست
سحاب‌ست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
بآتش اندر ز آب عنایت تو نم است — بآب در ز سموم سیاستت شررست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر رشته رازی ندارد از کم و بیش — که نه طلایهٔ حزم ترا ازان خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
پر از خدنگ ثوابت همی بریزد از انکه — همای قدر ترا در زکار زیر پرست
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث عنایتت سپرست
تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست
جهان امن ترا چون ام دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
ز خواب امن تو در کون کس نشان ندهد — که جز بدیده بخت تو اندرون سهرست
عدو بخواب ست از فریب تو و این نیز — بدان دلیل که بیدار کنگ کور و کرست
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبیعت — خلاف نیست که آن از رطوبت جگرست
شب حسود تو شامیست بیکرانه چنان — که روز حشر ز صبحش بگاه خبر رست
همیشه تا که سرشتی از روی باید سبق — چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصر اندر جهان تصرف کن — گزین چهار چو نه چرخ همتت برترست
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی — که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست
مباد چشم خالی ز جانت از پی آنکه — که جان ز جان تو دارد سر انکه جانورست
بکام کام نشاط زمانه را بسپر — که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

در مدح مودود شاه بن زنگی گوید بحر مضارع

چشم مجلسیان ظفر نیست بر قدر — بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن — تقدیر گفت سایهٔ چتر سیاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبتت فلک بصد اهم نفس شده — با نوبتیت گفته که خورشید داه تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو بنده جان ز ندم بجایگاه تست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
گفتم که آب جیحون کشاخری مکن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالع خللی هست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه اندرون ترا اگر نه کعبت — کاندر ادای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم تو تقف من ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی که عرش مودار کاه تست
زان اعتمادهاست که چون روز چون شبم — بر مدتت کشیده و روز بگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزای — گفتم حفظ دولت تشویش کاه تست
تا گهر با جو دست تصرف برد بگاه — از عدل تست خطاب سد کاین نگاه تست
پیروز شاه باد و ندا از زمانه این — پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

در مدح صفوت الدین مریم گوید بحر رمل

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست — راستی باید طفیل آب و خاک آدمست
باز مرکاندر دوام جز د کلی دست او — بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست زن پاک منست — معنی از بین گر بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان هم داند از خواهی بپرس — تات گوید کاین سخن در صفوة الدین مریمست
پادشا سیرت خداوندی که در تدبیر ملک — هرچه رای اوست رای پادشاه عالمست

آنچه زراکز دولت فارغست | آن سعادت باد مینم کن که بیرون زنخ
رایت عزم تو بربام قضا تا در گذر | طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمانرا چه بست
می‌بیارم گفت خرم باد عیدت گو چرا | زانکه خود عید ددکش ازجود تو مست

در مدح دستور ناصرالدین طاهر گوید بحر خفیف

می بیاور که جشن دستورست | جشن عالی سرای معمورست
قبه‌ای کز نوای مطرب او | کوه را در سراز صدا سورست
قبه‌ای کز فروغ دیوارش | آسمان پر تموج نورست
صورتش را تقضای شهوتست | که کجش را مزاج کافورست
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را | تابش آفتاب ناجورست
ماه از آسیب سقفش از پس این | نگذرد بر سپهر معذورست
که ز محروط ظل او همه سال | خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد از و که ز لطف | چشمهٔ عرصه انشا بورست
نی خطا گفتم این دعا زچه روی | زانکه خود چشم بد از و دورست
دست آفت بدو بگونه رسد | تا در و نیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین | تا که در حفظ او دست منصورست
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | بر مراد و هواش مقصورست
آنکه ملک بقاش را تا دور | از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی | رای او را تجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را | چون اجل صد هزار مجورست
جبر فرمانش را که مانده باد | چون قضا صد هزار مجبورست

تا که مقدور حل و عقد قضا | در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد | هر چه در ملک دهر مقدورست
روزگارت چنانکه بتوان گفت | که درو هیچ رو ز محنه دورست
هم از آن سان که بوالفرج گوید | روزگار عصیر انگورست

در تهنیت خلعت ناصرالدین طاهر گوید بحر خفیف

منصب از منصبت رفیع ترست | هر زمانیت منصب دگرست
این مناصب که دیده‌ای جزویست | کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد | کاین هنوز از نتایج سحرست
تای تشریف صاحب عادل | که جهان از بعدل صد عمرست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد | که ز نسبین سخن فراخ ترست
در میانست و خاک پایش را | خاک بوسیده هر که تاج درست
ورنه حقا که گفتمی بر تو | کافرینش بجمله مختصرست
وانگه ار گرد دامن تو پرد | هر چه در دامن فلک گهرست
هر چه من بنده زین سخن گویم | همه از یکدگر صواب ترست
سخن آرایی و خلاف نیست | خود تو بنگر عنایتت با خبرست
من نمیگویم اینکه میگویم | تا تو گویی هباست یا هدرست
بر زبانم قضا همی راند | پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست دلت | ابر چون دود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان تواند | هر چه بر خوان دهر ما حضرست
هر کی از عنایت حصنی است | هر که چون حلقه در برون درست
هر کی از حمایت حرزیست | در المم چون صد شفا هزار ترست

که بسوراخ عوز کین تو در / مثل موش ماده شیر زست
آدمم با حدیث سیرت خویش / که نمودار مردمان سیرست
بخدایی که در دوازده میل / هفت پیکش همیشه در سفرست
پخته کارگاه صنعت اوست / گر سواد و بیاض خوراست
که مرا در وفای خدمت تو / در شب خواب بر دو خورست
چمن بوستان مدح ترا / خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر زان شد / که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا / سخنم لاجرم چو آب زرست
تا که فرزند آخشیج زا / چار مادر چنانکه نه پدرست
تا گزیر زمانه با دبقات / تا ز چار و نه و سه ناگذرست
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا جهان ز افلاک کلّه سرست

در مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید

روز عیش و طرب بستانست / روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیرآمیزست / دامن باد عبیرافشانست
از ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بشکل / قدح از شبه مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ژاله سپر ساخت مگر / بار منیش بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت / سوی بالا بطبیعت زانست

نظرش مبداء صد اقبالست / سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه اگر دون را / سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات دلش / خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش / زخمه زهره مثل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش / نفخ صوری نه که در قرآنست
گان نشوری ده آزا که تنش / بر سپهر کوی اجل قربانست
وین حیاتی ده آزا که دلش / کشته حادثه دورانست
ای تمامی که پس از ذات خدای / جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی / چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست / جور از عدل تو در زندانست
تا بعهد ارباب سرا انصاف شوی / عدل تو نایب نوشروانست
چون از او درگذری کل وجود / جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست / گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست / وین نه گرگست کنون چوپانست
هست جرمی که در و شیر فلک / همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که چون کلک قضا / ایمن از شبهت و از نقصانست
در سرای امل و آز از خوانت / سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک ثور در حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست / جز دو وان لم یزل و سبحانست
شعر جز مدح تو بر تند و پرست / شغل جز طاعت تو عصیانست

زهم بخشش متواریانند ... کردایم با تواریشان وصالست
یکی در حقه تعر بجارست ... یکی در صرهٔ جوف جبالست
بعهد انکه دایم باد عهدش ... کمینه رد آمال حالست
طمع کی کدیه در ایام فروشد ... چو بخل امروز باسک در جوالست
چنان رسم سوال از دهر برداشت ... که پنداری زبان حرص لالست
سوال ار میکند او میکند بس ... سوالی کان هم از بهر سوالست
نخوانم کلک در انامل کو چون ... که دریای نوالست آن نه نالست
مثال چرخ و خاک بارگاهش ... حدیث تشنه و آب زلالست
چو گرد و نست قدرش که انجا ... نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله از ان جنس است قدرش ... که در ذاتش نهایت را محالست
چو خورشیدست رایش که آنرا ... خللهای کسوفست و وبالست
معاذ الله نه زان نوعست رایش ... که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا بگو لبیک هر جند ... که بر خلقان خداوندی بالست
توانی گر بی فرمان حزمت ... میان چرخ را جوزا و بالست
گرشمه همت تست انکه دایم ... ز گیتی التفاتش را ملالست
سن ار گویم ثنا در نه تو دانی ... صبا را کمترین داعی نهالست
زنیکو گفت حالش بی نیازست ... کسی را کاسمان نیکو سکالست
علاوه سدره مدح تو آن هست ... که با او مکرمی را پر و بالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست ... گرفتم شوم من سحر حلالست
کمالت چون تنی اندر نطق ندهد ... چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید ز همت ... اگر چه اندر اقصای کمالست

تو آن ابر دستی که گر هفت دریا ... همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا وام ندهی عجب اینکه دایم ... جهانیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت ... گروهی نهند از ملوک کرامت
من آنها ندانم همین دانم و بس ... که زین هر دو اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی ... صلیبش هم از شکستی کلامت
منافع رسان در زمین دیر ماند ... بس است این یک آیت دلیل دوامت
جوازست نفع مقیمان عالم ... جهان تا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد ... جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی هر اسب زودت ... چو در بزم مانی خزاین حطامت
بفرد و پس نیم تو کوثر درآمد ... برون شد ز در چون درآمد مدامت
جواز ز دی معنی بهشتست بزمت ... تو می خور حرامی نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد ... چو ساقی چرخ باز ریزد ز جامت
همی پیشم ای آفتاب سلاطین ... اگر سوی گردون شود دیک پیامت
که خاتم یمانی شود بر نمینت ... که گوهر ثریا شود بر پیستامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت ... که خیره است از و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد ... اگر چند در پایه گیرد مدامت
نه منتقم زانکه امکان ندارد ... چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عناد تو جنبان ... که حالی نشد توسن چرخ رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن ... که حالی نشد کار ملکی بکامت
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد ... جو باشد بکا دانه و عدل دامت
الا تا که صبحیست در طی شامی ... مدار جهان باد بر صبح و شامت

به خورشید شوخ و بی شرمند | تا چرا بر سر توشان گذرست
جو تو آن شنیده آن دیده | نه مگر گور و آفتاب کرست
بحقیقت بدانکه مثل تو نیست | زیر گردون مگر که بر زبرست
آدم با حدیث سیرت خویش | که منو دار مردمان پسرست
بخدایی که در دوازده میل | هفت پیکش همیشه در سفرست
عمل کارگاه صنعت اوست | گر سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا ابو البشرست
بدعایی که کرد نوح نجی | که در آفاق از آن هنوز اثرست
برضای خلیل ابراهیم | که به تسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف نغمت او | که ترا در بهشت منتظرست
بنماز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش او پسرست
حرمت موسی و کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گرست
به مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و دنا و صدق عتیق | که ز دل جان فدوش و شرع حرست
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذو النورین | که حقیقت مؤلف صورست
بکف ذو الفقار مرتضوی | که بحرب اندرون جو شیر نرست
حرمت جبریل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خواجه ملکوت | که ز ذکر و بیان حمیده ترست
بصدا و ندای اسرافیل | که منادی و منهی خبرست
بکمال جمال عزرائیل | که کمین دار جان جانورست

جون بعالم ورا تویی مقصود | اندرو تو بگوی که گذرست
بس بگو بیده بنده را حاشاک | طردگی ریش کار دکون خرست
ای جوادی که خاک پایت را | تو به ده کشته برگ تاج ورست
عفو فرما که نه ام ارمبتل | خون شمشیر کشتن ثپرست

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید ذیل المجنون

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت | که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم | کار ز و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایه یزدان که از تابش خورشید سپهر | دامن سعت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکها ملک شمشیر پسند | وانکه در منهزمان راه با نعام گرفت
لمعه خنجرش از صبح ازل شعله کشید | هم میدان ملک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت | آز دستار کشان راه در و بام گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا | شیر بیک زد آهو ره احرام گرفت
داغ حرمانش چو تفسیده شد از آتش یاس | نسخه اول از و پایه ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد | حرف حرفش هم در چهره اجرام گرفت
کوره دوزخ هر که آتش از آن تیغ ستد | کوزه جنت جان مایه از آن جام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد | کارفرمای تفاوت بدو پیغام گرفت
هر چه ناکرده عزم تو قضا قسم شمرد | هر چه ناجسته حزم تو قدر خام گرفت
باره عدل تو یک لایه همی شد که جهان | گرگ کار در رمه از جمله انعام گرفت
خانه جنگ تو یکدو رهی گشت که خصم | نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف وار چو کرد قیام | کز در عرصه الف خشک لام گرفت
برگه بکشاد دستان تو یک طعنه زبان | کز نه ار سکته زبانش همه در کام گرفت

تیر چون تیر در هوای تو راست / طرفه چون طرف بر پسته‌ام تو باد
اشهب روز زاد هم شب را / پشه لبسیدن لگام تو باد
کرسی کان قضا بنگشاید / سحنره دست اهتمام تو باد
هر چه در تختهٔ ازل سرست / همه در دفتر کلام تو باد
هر چه در خنجر اجل قهرست / همه در قبضه چام تو باد
ای چو عنقا ز دام دشمن دون / شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند / نصل تقدیر در سهام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست / گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام / ورزده قدر تو مقام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل بر حطام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات / پخته روزگار خام تو باد
تا که فرجام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در مدح عصمت الدین مریم گوید بحر مجتث

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / همه مبارک و ذره برد همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال عصمت دین / که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
بر آسمان جلالش هر قران که فتد / هزار سال طواف سعود گردون باد
هزار سال میزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی شمس گلگونست / ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظام وجود از وجود بیرون باد

گلهای باغ چرخ که پژمرده گیتی است / در انتظام مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو / تا پاره پاره نیم زجان رسته رسته باد
الا نشست عزم تو تیر قدر قضا / بر هر نشانه که زند بارجسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو / از شاخ‌های شاخ در تبر فتنه دسته باد
ور آب روی ملک رود جز بجوی تو / ز آب فنا دکل ورق کون شسته باد
در هیچ کار چون تو فلک را مباد خوض / بس گر بود بخت رضای تو بسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد / نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند / یکباره مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بجز حسود تو تشنه نیست / زنگار خورده جوشن و خنجر گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواهت آفتاب / گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
گر زهره جز ببزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور ناله دیده بپرواز تو تیر / شغلش فرو گشاده و دستش بسته باد
ماه ار بخواهد آنکه شود نعل مرکبت / از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر عید را در تو چو عیدی خجسته باد
بادام وار چشم حسود تو آژده / ور ناله بار مانده دهان همچو پسته باد

در مدح پیروز شاه گوید رمل مسدس مخبون

ای بتای ز همه شاهان فرد / مشتری طلعت مریخ هنر و
آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مرد دم و مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو پیش / دولتت سایه از آن کستر د
که در آن سایه کنون با در شاخ / همه بی خار همی زاید در د
با کان نه باندازهٔ ماست / با هوای تو گزو نیست گزر د

نزدیک خروش پیاپی مستان … دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر فلک جام بگو تر … چون لشکر خورشید به آفاق درآمد
از می حشری به که درآرید بمجلس … زاندیشه جور خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی صبح بی خبری … کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نغمی انده گیتی بسر آرید … گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید … خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی [illegible] دی در انداز و مراده … آن می که ز رشک ما در و لهو شش بر آمد
بر مشکن پیش که من توبه شکستم … زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
از دست گهر گستر دستور شهنشاه … دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که ز رد خشک جهان فانی دنیا … بر گوشه خوان کرمش ما حضر آمد
خر بر در او قسمت روزی نکند بخت … آری جگنند چون در رزق بشر آمد
هرگز چو فلک شاه سعادت نکند کم … زیرا که فلک سوی درش راه بر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را … در وصف نیاید که چه بختی بسر آمد
عدل تو همایست که چون سایه بگسترد … خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
نام تو بسی زینت نام عمر گرد … زانروی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بباز دی دولت بود … زانروی نفیسش گران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری … آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را مرادی نرسد دست … بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ابادیت … چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیمیست چنان گرد ز تقدیر … سوی همه درگو که خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر … در سرچه بگو شید نصیبش ظفر آمد

هر نور نظامی که درآمد ز در من … از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه دستی … از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در نقش هوای تو گرفتست … پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش … هر لحظه که بر غره بهمع و بصر آمد
از تو نگزیرد که تو در قالب عالم … جانی و یقینست که جان ناگزر آمد
تا در پیش آرند که اندر سفر عمر … جان هر که بدم زا دو جان بگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا … کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که برآید … زان کز تو برآمد همه کامی که برآمد

در مدح دستور نظام الملک گوید بحر رمل

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد … چاه و دان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش … تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست … تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین … بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر … در رکابش اختران پیوسته صد منشور باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور … زین سبب رایش ملک جاه نامغرور باد
هر که همچون دانه انگور شد با او دو دل … ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
در زوایای عجم گر بر خلافش وادیست … همچنان در طی نشر نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردونست از اسرار غیب … در ورقهای تو فنش یک و لامسطور باد
آسمان از نیک و بد سر آیتی کاملا کند … شان آن بر مقتضای رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل … در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طلعتش … چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

وهم با وصف تو چون چاه شش خورشید آمد

شاعران از دشمن ممدوح چون گری کنند — ریسمها گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید جهاندش هر که بل عمر دراز — همچنان مغرور این دار الغرور رنجور باد
لیکن از جاه تو سر دم زیر بار غصه — کاندران راحت شمارد مرگ از رنجور باد
باغ دولت که آب آن لعاب کلک رشت — با نمای عهد ایشان حاصل با حور باد
وآن چهار آزاد سروت را که تعیین شرط منست — از جمال هر یکی چشم ذات مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایشان شامل بود — نشو و ریع و سری دهر و دنیا بور باد
تا که المقدور کاین شرط کار رعایت — کلک رایت کارساز کاین مقدور باد
پیش صدر مسند عالیت سر عیدی حسنین — از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه عدل تو تا عید دگر — گردن و گوش جهان پر لو لو منثور باد
بار کامت کعبه مردم حاج در درگاهت حرم — مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست مردم را بسی روزگار — ور کند نوعی بود از بندگان مشکور باد

در مدح قاضی القضات اکفی الکفات گوید بحرل

خدای جل جلاله ز من چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
جواز دریچه گوش انذر آید مرغ — دلم بدست نیاید از دماغ بستاند
جواسپخاسر و باطن که منهیان دل اند — یکی ز جمله این دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند — ز دل برآرد و بر جای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار او — بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال — خرد در آن بتحیر همی فرو ماند
بجوا الحکیم ساید بخت و موجب این — که روزگار مرا بنده تو میخواند
کجا باند که اقبال تو بدست قبول — ظرایف سخنم را همی نپیراند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را بسزا خنده تو گریاند

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید بحر خفیف

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده اش — در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید — هر که ز ابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید — هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود — امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند — زندگانی دران جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او — تب لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه بنام بنانش — بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرکتش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
می نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت راز با کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت ار مایه وجود شود — چشم را صورت روان باشد
باست ار بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجرا — گر نه دست تو اش ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام — گر نه رای تو در میان باشد

بحرش چش ازانکه بشناسی — وانگهی رایگان گران باشد
جه شود کر ترا درین یک بیچ — دست بوسیدنی زیان باشد
یا جه باشد که در ممالک تو — شاعر خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی مویش زبان زبان باشد
تا شود بیر همچو بخت عدوت — هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان بهمن و دی — زر کر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر — تا مهر سخن زبان باشد
سکها را دهان بنام تو باز — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان — تا که گیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد — خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید منسرح

تا ملک جهان مدار باشد — فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که تیر چترش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو صاحبقران که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که درگان ز عشق بخشش — زر در فزع انتظار باشد
در خطبه چو تحمید او بر آید — دین در طلب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا که سر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستند — کی گوهر آن شاهوار باشد

میدان سپهر از غریو الخیم — پر ولوله زینهار باشد
جون شعله کشد آتش سنانت — هر دم بزمین شعله بار باشد
جون سایهٔ رحمت کشیده کردد — بر منهزمان سایه بار باشد
جون لالهٔ تیغت شکفته کردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو کویی که خنجر تو — در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — کر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر لمعهٔ سختی — کاعلام ترا ز بکدار باشد
از چشمهٔ شریان خصم منی — دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد — کش فتح و ظفر بود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید — آنرا که مدد کردکار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکی که جهان پایدار مینی — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بد و امی که امتدادش — جون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری که نسوش — در پردهٔ پرورد کار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو جون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو جون حکم شرع راند — بر دوش مسیحا غبار باشد

میدان

هرچه آن تو کنی از امور دولت / بی شایبهٔ اشتهار باشد
آنجا که مراد عنانت تابد / در پهنی گردون حصار باشد
وآنجا که قضا با تو عهد بندد / یزدان بوفا حق گذار باشد
هرچند چنان خوهی که خصم تو / از باد اجل خاکسار باشد
می شایدش از بهر غصه خوردن / گر مدت عمرش دو بار باشد
صدرا بجهان درین طبعم / کازانه ثمانا پیار باشد
کز میوهٔ تلقین لفظ و معنی / پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو / هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری / مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی / کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف / از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب پخته راند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی که سپهر زاید / چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس / الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا / تا ملک جهان مدار باشد

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید بحر خفیف

خسرو الجنت همنشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت / عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد

در مدح خاقان المعظم ... گوید

جهان عمارت و تسکین رای و عدل تو یافت / همیشه سهم تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف / در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت سر زد / چو شاخ خشک زامکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند / ز سیل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پای باز پس نهد گردون / ز اضطرار چو گردون بگردش اندرون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ / وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد
قدر بجود و قدر تو چه زر قیاس کند / محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد / ازو کمینه نگاهی فرات و جیحون باد
برانکه جنت ز فوج تو موج حادثه را / زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند / ترا چه غم ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز دیر برد / ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر نعمتی که روی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت سمو علو / نمی ندانم گفتن که دولت چون باد
دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود / که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
بر آن دلیل که هر دم سپهر میگوید / همین زمان و همین ساعت و دم اکنون باد

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید خفیف

باد فتحت در اژدهای فلک — چون دم آستین هرم باد
حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم باد
چتر میمون همت عالیت — سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو چون قران سعود — در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون مزاج طباع — در مهمات نسل آدم باد
فرمان تو موسوی دستت — تر جان تو عیسوی دم باد
بنده از مکرمات و افسر تو — همچنین سال و مه مکرم باد
در خلاف و رضای تو همه سال — کنف سعد زمانه محکم باد
رمحت از جنس منجز موسی — مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سر و ار دعا تو نکند — قامتش چون بنفشه پر خم باد
در میان جز بخدمتت بندد — نیشکر در میان او سم باد
ردلی کز تو حال عصیانست — همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دوستت بیش و حاسدت کم باد
مدتت با زمانه هم گوشه — راست چونانکه زیر با بم باد
دلت ای صد هزار دل بتو شاد — تا دلی در تنست خرم باد
جانت ای صد هزار جانت فدی — تا دمی در تنست بی غم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند — از غم و رنج دست بر دم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد — روز تو همچو عید خرم باد

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید بحر خفیف

صاحبا جشن تو همایون باد — عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت — زبدهٔ شکلهای گردون باد

در جهان تا کمی و افزونیست — کمی دشمنت بر افزون باد
اجر اعمال صالح بنده — از ایادیت غیر ممنون باد
در مشرف شود بتشریفی — قصبش پای مرد اکسون باد
در مصاف قضا بخون عدوت — تا بشمشیر پیه گلگون باد
بضمان خزینه دار ابد — عز و عمرت همیشه مخزون باد
صاحبا بنده را اجازت ده — تا بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن — تیز در ریش و کیر در کون باد

در مدح خاقان معظم پیروزشاه گوید رمل

خسروا روزت همه نوروز باد — وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروزشاهی بر سرت — آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه رنگ — همتت در کارها فیروز باد
پیش قدرت پشت و روی آفتاب — همچو اشکال هلال و گوز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دست آموز باد
پیلکی کز شست میمونت جهد — چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را در گنبد گردان قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان آینده اند — روزگارت روز و شب نوروز باد

در مدح امیر مودود احمد عصمی گوید بحر مضارع

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید — ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد

تا زیر کمان زیر نباله مثل زنند | دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست | از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار | وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو | دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم | دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

در مدح سلطان بدر الدین سنقر گوید

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه مصر خراب دولت را | دست از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز | ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده سنگ از خاک | سیر حکمش ربوده گوی از باد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه گردن داد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر | عدل او بر زمانه دست گشاد
ای ترا رام بوده مرکب توسن | وی ترا بنده گشته مرد آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی | کاندرین حادثه تشفیع افتاد
گرگ دیش در زمانه ز بند | که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران زدی | هیچکس را نیاید آخر یاد
گر نه عدل تو داد داد دادی | آه تا کی ز پستی از بیداد
حکم از شب جهان که جهان | این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود در اختلاف جنبش چرخ | یکی اندوهناک و دیگر شاد

بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان | بگوی مرتبه جود در برابر جود
امید جود مبر از جهان کنون که گشاد | فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان | شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین | کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود
جهانگشای ولی نعمتی که همت او | همیشه همت را انعام روح پرور جود
طری بکرمت جود اوست سوسن ملک | قوی بتقویت کلک اوست عرعر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم | بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل او نیست بخت ذات کرم | سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بیمن دولت او گشت چرخ خادم ملک | بعون همت او گشت دوده چاکر جود
زهی بحزم و ذراست کمال رتبت و جاه | خهی بعزم و سیاست جمال و منظر جود
تویی بطالع میمون همیشه باست ملک | تویی برای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع بخت | باحترام تو رخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی عدل | بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف | عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندیده مثل تو هنگام عدل چشم خرد | نزاده شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیارسید ترا روزگار بر سر تخت | بپرورید ترا افتخار در بر جود
صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد | مثال بخت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل | ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم | بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

در مدح علاء الدین محمد گوید بحر رمل

هر گرا در دور گردون ذکر مقصد میرود | با سخن در سر این حرج عمر میرود

ای جوان دولت خداوندی که — دولت من سرو قد یاسمین خد میرود
جام زیبک بهر پیوند تو عیش یافتست — کز کمالش طعنه در عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو هرچه مردی مردمی — ور تو همچنین بصد برهان موکد میرود
دور نبود کاین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر — راستی با این سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود درست کز بس [illegible] — فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت — آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر — در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد [illegible] روزگار — زانکه در آفاق احکام موابد میرود
صاحبا یارب سپهداری که در میدان چرخ — خرم را [illegible] با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر — لهو را همواره با حرف مورد میرود

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید بحر خفیف

باغ پیرایه دگر دارد — کان شد از بس گهر سیم و زر دارد
هیچ طفل رسیده نیست درو — که نه پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر — گرچه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم و زیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعد می نزند — تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز پیچاده تاج دارد گل — ز پیه شش ملک تاجور دارد
بر ریاحین بچابکی ملکت — نه سر دکار مختصر دارد

افسری شمع از این بود که درو — کلک نطق دیگمین نظر دارد
کهوت قدر اوست آن کهوت — کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش — کارداران خیر و شر دارد
ذات شس پاس اوست این که هوا — روز و شب مشعله و شرر دارد
زده پشت پای همت اوست — هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام — خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم — گرچه این اختصاص فر دارد
گفت شاگرد رای دستورست — بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد — پرچم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمه نظرت — هرچه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهان بانی — سال و مه سرمه سهر دارد
فتنه زانوی خوابگاه فنا — روز و شب شیوه حذر دارد
عرصه ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضه مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جذر اصم — یکجهان عقل گنگ دگر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد
هم از ینسوی سده درتست — هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول انکه آدم و جود — نه زما در نه از پدر دارد
قبله آسمانیان ز انست — که چو تو در زمین پسر دارد

[illegible]

هیچم بعرضه کردن دریا و کان رسید | نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم دم من بمقصد خرد و بزرگ خیت | هم کام من بمجد پیر و جوان رسید
این دود عود شکر که جانت مجمرش | بر دید آسمانه و بر آسمان رسید
اندوه برد و مفسدت او ز دل گذشت | شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گرفت | مقهور بادیه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت | گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح | از فر او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که ز اقلیم رابعش | در چهره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت | دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت | صاحب هنر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که دین | از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود خسروان علی بن عمر که عدل | از رای او برأفت نوشیروان رسید
آتش نشان که قدرت شمشیر فشان | در عهد او نجابه عنبرفشان رسید
نقش بقا چو جلوه گهی یافت از ازل | منشور بخت او ز ابد آن زمان رسید
ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو | در کاینات نسخه سود و زیان رسید
در کار کرد کلک تو حشر و چو فتح کرد | حالی بپایه علم کاویان رسید
بر جواست چرخ در طلب کبریای تو | می بودش این گمان که مه در تو
از کبریای تو خبری هم نمی رسید | آنجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید
در منزلی که خصم تو زان زمانه خورد | از هفت عضو خصم تو نیک استخوان رسید
مصروع گرد بر جگر مرگ قهر تو | هر لقمه که خصم ترا در دهان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها | دیدی که از قبول تو آخر زمان رسید

[illegible]

[illegible]

در فیض جای باشش گر از فیض مکرمت | از باختر ثنای تو تا قیروان رسید
در بهره زمانه تو مادی که شاه را | از دولت تو بهره دلشادمان رسید

در مدح مجد الدین بوالحسن عمرانی گوید بحر مضارع

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد | آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد
هجرانش در ره پیام وصال داد | اینک نسیب عید بجهان اندر اوفتاد
گوینده عید روز دگر نقش طبع را | دیدی که در پیم تو به عالم بر اوفتاد
آن شد که از تقرب مصحف باختیار | از دست پای هر دو طرب ساغر اوفتاد
آن مرغ را که بال پر از شوق توبه بود | هم بال بخت از خلل و هم پر اوفتاد
عشق و سرود و لهو مراد رها درست | سودای جام باده مراد سر اوفتاد
انکس که از دو کون بیکبار دل بشست | زودش دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد | با طینت مطهر او در خور اوفتاد
آن ملجا ملوک سلاطین که شخص را | از کارها عبادت و خوشتر اوفتاد
بر وسعت ممالک چو دشت گواه شد | صیتی که در زمانه بخشک و تر اوفتاد
چون کین او ز مرکز عالی ضمیر کرد | از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد
در باختر سیاست او چون کمان کشید | تیرش سپر سپر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عهد ملک | از فر بود در آینه خنجر اوفتاد
دریا دلی و غرقه دریا هستی | از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جایی که عرضه کرد جان بر تو نقد ملک | آب ... در مقابله افسر اوفتاد
روزی که خشم عنف شد از باد چرخ را | آتش بکارزار تو در حسرا اوفتاد
هر کرا ز برای دادن دارو طبیب شد | بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد
در موضعی که جود تو پرواز کرد زود | در پیش زایران تو زر بر زر اوفتاد

[illegible]

بادا همیشه طالب آرام تو سپهر | گرچه ازو عدوی تو درا دراد شاد

در مدح خاقان المعظم طغرلتکین گوید بحر مضارع

طغرلتکین که تیغ جهان انتظام داد | زو چتر گرفت و بکمتر غلام داد
امرش خراج خطهٔ چین و ختا کشید | امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست | آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جود دستش کفاف عمر بجود و بزرگ کرد | عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
اختران سمع و بطاعت جواد یافت | در هر مهم هر که ازیشان پیام داد
کوششش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت | خصمش ز غم ز خیره سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعلهٔ آتشش دبال کرد | در نور روی نور بخورشید وام کرد
چون سد ایمنی لکه چرخ فتنه کرد | آن رخنه را بتیغ و برای التیام کرد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست | زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده | چونانکه ایمنی را در دوش دوام داد

در صفت بنا گوید رمل مثمن محذوف

ای فرو دار سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرفی تیغ | روی آن چون رنگ زنبق تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده | در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه ما بین است و فرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما | جمله بابرگ و تمام از شاخ و ترد
بلبلت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد و گرد

برازو بود سنگ وچ دهری که کلک | معنی اندر دقت روح همی کرد نگار
مضمر اندر نخش هر چه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
بود بر تختهٔ او از هر نوعی آیات | بود در دفتر او از هر فنی اشعار
سعیش غالب چون بخت لیمان خفته | خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو رین منطق بیان آسان | کرده در حوت زان ابجد و هوز دشوار
بار بر طارم دیگر صنمی سیم اندام | بکفی بربط سغدی بکف دیگر تار
از تبسم لب شیرینش همی شد چشته | در اشارت رخ نیکوش همی گشت نگار
تو امان باز بده و فاصلهٔ موسیقی | هم نوا با وتر زهرهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او سخت بدیع | سقف او نه ستون بود و نه دیوار نگار
مکی همچو خرد عاقل و هشیار رد و | نیک مستظهر و زو یافته حال استظهار
که تهی کردی دامن ارا ازکوه هر | گاه پر کردی کیسهٔ خاک از دینار
بر زمیدان دگر بود در وشیر دلی | که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش کردن از داخ زند در مصاف | ناوکش نه آجال درود در پیکار
بی کنه بسته همی داشت یکی را در حبس | بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
صدر دهلیز سرا پردهٔ او اوج حضیض | اشهب ادهم گردش اخرا دلیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی زد خان | آب را خرج همی کرد بنوعی زنجار
خواجه بود از بیان همه برتر بشرف | فرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور چنان | رایت و رایش از هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده | املی وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از صومعه بود و درو هندویی | مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک | در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

[illegible]

در مدح ضیاء الدین منصور گوید بحر مجتث

ایس مشرق و مغرب ضیاء الدین منصور
کزوست مشرق و مغرب بفضل او معمور

[illegible]

تابش ای تو بیرون برد از ماه محق | کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند | در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
به بسیار تو بمین خورد فلک گفت مترس | بیمین تو دهم هر چه مرا هست یسار
همتت بانگ بر او زد که نگهدار ادب | کان یمین ز یسار تو همی آید عار
تا بر آورده فلک سر ز گریبان وجود | جز که در دامن قدر تو نکردست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب | بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا | بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف پای تو نشود دست عنان | جز عنان در کف دست تو ندیدست قرار
گر صبا از کف دست تو وزد تا بابد | درم افشان دهد از شاخ بردن دست چنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند | گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در بساط همه اجرام فلک حبس افتند | گر فلک امتثال حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن | کانچنانست و گرنه ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بخواهد هر روز | درد یار دو جهان جز تو نه بیند دیار
نام من بنده بره بر هفت اقلیم | گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
گر نبرد سخنم رحمت من می زرد | هم بخر بوشش بر بیش بود گل با خار
خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال | گویدم کیر مران علم که گویمش بیار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب | تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار
شعرم اینست اگر کس ازین داند گفت | گو بیا اینک دکان و بزن کان دیار
حاش لله که من بنده همی گویم از آنکه | خود چرا بار نبود این سخنم با بیزار
این همه اقبال تو میگوید اگر نه تو نکوی | که چو من شاخ چنین میوه جان آرد بار
همه کس داند از آن تو آن شد منکر | روز را با رخدا یا نتوان کرد انکار

[illegible]

[illegible]

بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف | بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور
توانگری کند با پس دولت بکرد | ز چشم خانه باز آشیانه عصفور
بنزد رتق ضمیرت پیاده باشد برق | به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب روان | مسیر امر تو بر بود گوی باد دبور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا | وگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم | کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
بتیغ کین تو آنرا که گشته گرد اجل | خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست | که خلق را بر هاند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو | زهی کریم نهادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا | چو جن و انس نیاید بنفخ صور نشور
بزرگوارا من خادم و تو ابع من | همیشه جفت نفیرم از جهان نفور
مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل | همی برآرگش دم نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند | همی پرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هر چه برآید بعرضه نتوان کرد | که مادریست فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک علی الدوام در ولایت غم | که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بخیره عزل چه جویم که میرسد شب و روز | بدست حادثه منشورم از پس منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست | جواز فلک بمصیبت همی رسند و بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک | زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
ثبت جو روز جهان با دو روز دشمن تو | که گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
خاب عمر حسود تو ماه و ار کشته [illegible] | [illegible]

در مدح سلطان افلیک گوید بحر خفیف

دوش در هجر آن بت عیار | تا بروز نبود خواب و قرار

[illegible]

بند بگشود چرخ تند مباش | راه بنمود بخت پاک مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش | در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد | طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد | بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب نره طبع نعلش | که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا | که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک او | الحجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان | دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش | گر بیفتد بر جبال و بحار
سنگ از این خاک گردد از اندوه | آب از آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود | وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مه چاکر | وی چو مهرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو | بی زبانست خصم چون سوفار
نوبت ای نشین که دو زلک | خود برآر و ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان | بس ترا یار دولت دادار
رفعت این را همی دهد تشریف | دولت آن را همی نهد مقدار

ای جهان لفظ و تو در و معنی | هم از و پیش و هم بد و اندر
چرخ در جنب قدرت تو اسیر | بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر
طبعت آرد ز راز چرخ نشان | کلکت آرد ز سر غیب خبر
کاربند و مسخر و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بجوانی خلاف چرخ همی | چون برانی قبول بخت پدر
پاسبان در سرای تو اند | نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست | دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر حضمت اگر | شیشه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا | وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه | هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای | بر دارد دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه | گردد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز ار بحکم امیدی | خدمتی گفت از و عجب مشمر
عاجزی بود گرد با تو پناه | از بد روزگار بدگوهر
مهملی بود دامن تو گرفت | از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود | بی نیازش کنی بجاه و زر
گردد از دست همت تو غنی | یا به از فقر دولت تو خطر
بره از نحوست الحجم | بجهد از مسافت کشور
مدتی شد که تا بدان امید | چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه بارکند | بر سر او همای چتر تو پر

[illegible]

نظم جهان نداد همی پیش ازین بخل
آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق
دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

این آیتی که زبده آیات صنع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطه عقد گوهرست
از دست غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر ز مایه تهی کرد آسمان
تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات
دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که حکم چرخ ز نفاذ تو جمع شد
بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب نعمت ز ذکر تو
بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو بهره ندید
گل مهره نقشهای بلا کرد روزگار

هر تن که از حمایت تو سایه نیافت
موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازین
در من یزید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست هر که هست
وان بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنت سرد چون کنی
این سعی کی نبود که کی کرد روزگار

خسرو نماد دولت و دین را شناس دیس
کش خدمت خلاد ملا کرد روزگار

این کام را عطیت تایید جاه اوست
بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

پرورش که پیش ظفر مهتر اتش
پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس خرج جود او
خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن گز برای خدمت میمون درگهش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

وان گز برای خطبه ایام دولتش
برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت
زانش عمر باد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمون او نداد
زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار

در مدح سلطان
مسعود [illegible]

[illegible]

در مدح شیخ کبیر [illegible]
دستور جلال الدین [illegible]

[illegible]

بفضل رای تو در سایه سپهر نهان
بچشم جود تو در مایه وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید
سپنج کلک تو عنوان نامه تقدیر

بسی نام تو فال مشتری مسعود
ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

که نفاذ زهی خصم بند کارگشای
که وقار زهی عفو بخشش عذرپذیر

کند، وای حکم تو بادرا حیران
دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر

که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای
هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر

بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت
که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر

ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر
بهانه جوی بلوزینه در دهند سیر

فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر
نشسته کلک تو در آب جوی آیت

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز
ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

بزرگوارا در حسب حال آن وعده
که شد ز عون تو بیرون ز عقده تاخیر

بوجه رمز درین شعر نکته چندست
که از تامل آن نیست هیچگونه گزیر

سزد ز لطف تو گر استماع فرمایی
بدان دقیقه که آن چون کند تقریر

ز دست آن پدر فتح کز پی تعریف
ردیف کنیت او شد ز ابتدا و دبیر

من رسیده ز نیم نام مهر و چشمه مهر
بقدر جز و نخست از دو حرف لفظ اصرر

باهتمام خداوند گز عنایت اوست
هزار پیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق
در آن مضیق که آز اجرای بنده تدبیر

بلی توقع من بنده خود همین بودست
چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر

ملطف تو که پذیرفت گسترش نقصان
بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا نبود بر در قیاس چو آن
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

زرنگ دیده بدخواه تو سفید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

[illegible]

هندوانه عقلی کردوی و من غافل
دلم از سینه برآورده از مغز دمار

جادویی کردن جادو بچه آسان باشد
نبود بط بچه را تشنه دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد از آن حجره بشیب
همچو کبکی که خرامان کند رو بر کهسار

پای من خشک فرومانده ز رفتار و مرا
پشت بر خشک زمین پای فرو گل ستوار

گفتم ای ریشکتابان عشق مبارک بادم
گر کر قسم غم عشق تو بصد جهد کنار

خنده می آمدش و بسته همیداشت دو لب
کانچنان خنده ندیدی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود
که ز زر پای رسد بر سر انجم سیار

از خداوند مرا اگر بخری فرداشب
برخوری از من و از وصل من اندر دیدار

گفتم ار زر نبود خود چه بود تدبیرم
گفت اگر پند پذیری برو در پیش مخار

دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم
جامه بدریدم و اشک از مژگان کرده قطار

نوحه زار همیکردم و میگفتم وای
اینت بی سیمی و با سیم همی آید یار

دلش از نوحه بزاری من زار بسوخت
بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار

گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن
رو بر خواجه خود شعر بر و سیم بیار

خواجه عالم عادل خلف حاتم طی
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار

آنکه آسان بکرم از تو شلالا داده بود
ده به از من بیکی راه ترانه صد بار

نه بسنجد جبل از من بجوی در حشمش
نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار

رو مپندیش که از بهر توام بخریدی
عشق قیمت من گر بگذشتی ز هزار

گفتم ای دوست نکو راه نمودی تو ولیک
با خداوند گرا زهره ز بیان گفتار

گفت لاحول ولا قوة الا بالله
این چه گل بود که بشکفت میانش بر خار

رو و برگشت و روانی شد از آن جای وداع
که نخواست کنی چرخ بر آن جای نثار

در دل سیم آور دبوی خانه
چون کنه کاری حاشاکه بزند ... دار

از کریمی و حلیمیست که می بنویسی
نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار

گرچه از قصه درازی ببرد شیرینی
گر بود از بس هفتاد درشش بو الفنجار

هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
تا نه پنهم که دهی باشب قدرم دیدار

تا ز بنده که کشد جز که خداوند کریم
تا ز حسان که کشد جز که رسول مختار

من بر آنم که همی تو رانم ز خاک
تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار

وانگهی زر به هم کار بجو ز رخوب کنم
پیش چون زر بکنم در طلب رخسار

باز گویم چو کف راد که بار تو هست
منت زر شدن خاک سیاهم بنگار

آفتاب فلک آرای چو بر جای بود
جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر اطبا و اقات
عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

در شکایت از ستم غزان بخاقان گوید رمل مخبون

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان
نامهٔ مقطع او درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

سطر عنوانش از سینه مظلومان خشک
نقش تحریرش از دیده محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع
خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نه بوده است که پوشیده نباشد بر وی
ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد
پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دانیش فخر به دینست که در پیش ملوک
پسرش خوانده سلطان سلاطین سنجر

بگدایی که بپایاست بنامت دینار — بگدایی که برافراشت بفرقت افسر
گر کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای — زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش — کاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو باد — بردی مسال روانشان بدگر حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک — وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشتست چو خلد — دور ازینجای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که نانی و خری داشت بجلیت انگنند — بجکنه انکه نماندست هر او را و نه خر
رحم کن رحم برین قوم که جویند جوین — از پس انکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم برین قوم که نبود شب و روز — جز مصیبتشان در نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنانکه نیابند نمد — از پس انکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم برین قوم که رسوا گشتند — از پس انکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق جواب پکند ز گرد از آنکه — تویی امروز جهاندار بدل اسکندر
از تو زر می شه و از بخت موافق نصرت — ز تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت لطف — حق سپردست جهانرا بعدل تو بکیسر
بهره باید از عدل تو نیز ایرانرا — گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — بر اطلال بتابد چو بتابد خور
هست ایران مثل شوره تو ابری و ابر — هم تتق بند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محرومست از رأفت تو این کشور
گر بیاراید عزم تو برین پای رکاب — غز همه کشته باز غنان تا خاور

ز و شنو حال خراسان و عراق ای بشرق — تا نگشند تو چون تیر رابن قوم کمان
انچه گوید بتو محض شفقت باشد از انکه — حشر داد در همه نوع هنر دستی هست
چون نگر ربود ایطای درین قافیه ام — هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت
بی کمان خلق جگر سوخته را دریابد — تا جهان ابفروزد خورکیستی بهای

که مراد است همه حال چو الحمد از بر — خویشتن پیش چنین جا ذته کرده سپر
بسطت ملک تو میخواهند جاه و خطر — خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غزر
چون ضرورست شها پرده این شعر ورد — خاک خون آلود ای باد با صفاهان بر
چون ز درد دلشان یابد ازینگونه خبر — از جهانداری ای خسرو عادل برخور

در مدح ناصر الدین قتلغ شاه گوید در مل مخبون

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار — می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه و آب گل افشان صبوحی در باغ — نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی راکه توانایی هست — وای بر آنکه دلی دارد و انبوه نگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلشن — چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد — بوستان جنت و می کوثر و طوطی چو هزار
مژده خواهد که درین فصل بجنبد از جای — کشته خواهد که بخون لاله کند باکار
کار می سازکه بی می نتوان رفت بباغ — مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار
بلبل شیفته مستست و گل و سرو و چمن — نپسندند که او مست بود ما هشیار
باد نوروز سحرگه چو بوستان بگذشت — گل صدبرگ برون رست ز پیراهن خار
جرب دستی فلک بین تو که بی خامه و رنگ — گرد اطراف چمن انهمه نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل — که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود بر آتش — برگ بیدست چو تیغی که بر آرد زنگار

در مدح سلطان محمود گوید

منکران همه عالم چو رسیدند بتو / بتمیز خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در حقیقت بنهایت عالی / کز نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان و بزیر تو ز سر تخت روان / تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو که خصم تو گردن کش اگر شد چه عجب / هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی تو پس گردون چو شتر / دست حکم تو به پیشش در گردن کرده مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان / نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز / گر ببالا کشدش چرخ بصد دود دنجار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد / نشود مالک دینار بملک و دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند / جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است و زمان / عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلک ایام شنیده است صریح / که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود / موکب موسویت گرد برآرد ز بحار
باز تمکین تو سر جا که بپرواز آید / سر فرو دزدد بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت / زود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو جهانی که ترا نیست در آفاق نظیر / بصفا و بحیا و بثبات و بوقار
بار اخوان سخن سنج ترا چون گفت / زیرک و فاضل و دشمن گسل و کارگذار
سرورا پاک دلا زین فلک پیروز پای / زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می باید امروز ز لطفت صد حیز / نقد تر از همه حالی فرجی و دستار
بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار
وقت آنست که خواهی بکین کلک و دوات / بر دری پاره کاغذ زکی ر طومار
بر سر آنکه کم براتم بنویسی شاید / بر کمال الدین باری بنویسی ز نهار

بدستی بربطی با صوت موزون / بدیگر ساغری با خمر احمر
بر ازوی صحن دیگر بود خالی / چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
مکانی آمدم کانجا کسی نیست / نظامرا ز تماشا زیا محاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست / بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نه سرد است و نه گرم / چنان عادل که نه خشک است و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم / ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن / که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بود همیدانی و در دی / دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم / به پیش خصم با پیکار حیدر
درآرد از عدم عنقا بناوک / ببرد خاصیت ز الماس خنجر
بر ازوی خواجه چنان ممکن / که ممکن بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر / ز تیرش با سعادت هفت کشور
غنی نعمت او دانش و دین / سخی بخشش او نعمت و فر
و زو بر چرخ منده بود دیگر / بزرگ اندیشه چونان معمر
که ذاتش داشت بر آرام پیشی / که زادش بود با جنبش برابر
بقای او صلاح ملک عالم / خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم / چنان آمد همی بیحد و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب / هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون بسته بن تیر / گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتی تیغ گهردار / نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا / چو مروارید گون بار صنوبر

خرد جز در دماغ تو شمنده | خرد جز در ثنای تو هزور

تو پیش از عالمی گرچه دروی | چو علم معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون | چنان چون با سمندر طبع آذر

بود با تو بدرو سواس شیطان | چنان چون با سپر تعلیم آذر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند | ندیدی کس از ایشان فتنه را سر

گر شب اثیرگی چندان بماند | گر رخ پیدا کند خورشید از سر

همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد آذر

همه آذرت بادی باد مقرون | همه امروزت از دی باد خوشتر

در مدح امیر فخر الدین محمد گوید بحر مجتث

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر | طلایعی که بسجودش همی برد تقدیر

بهارگاه بزرگی نشست باز بکام | جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهاء ملت اسلام فخر دین خدای | که داد فخر و بها ملک را بعهد سریر

جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود | نمود کار دل و دست او دست ابر مطیر

بیان به پیش بیانش نبرد معجز سحر | یقین نبرد گمانش چو پیش حق تزویر

بدست قهر نهد فضل خشم بر اعداش | بدست عدل کند پای ظلم در زنجیر

ز سنگ خاره برآرد بتف هیبت خون | ز شیر شرزه بدو شد بدست رحمت شیر

زمانه‌ای و بر امر او زمانه زمین | سپهری و بر قدر او سپهر قصیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران | سپهر کیست که در حد منتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه | دیا بجود و سخا در زمان عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ | نموده در نظر همتت وجود حقیر

نتیجهای کفت را نموده کوه عقیم | لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

موافقت ز سعود سپهر جفت جراو

مخالفت ز جهان نفور ...

در مدح خواجه رضی الدین گوید منسرح مثمن مخدوف

ز نور دانه نارنگ کفنده | به پیوند در دل آبی همه سر

تو گویی برگ سیب و سیب الوان | سپهرست و بر او اجرام ظاهر

ز شکل بربط و از دستهٔ عود | اگر فکرت کند هر دو مفکر

همی بیند گر از امرود و شاخش | نجا طراند رآید آن بخاطر

اگرچه برج ثور و شاخ انگور | دو موجودند از یک مایه صادر

چرا پس خوشهٔ انگور و پروین | یکی صورت پذیرفت از مصور

دگرنه شاخها را جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد چاکر

چرا چون نامه پستان شبانه | توان و سبزگون سازند و فاتر

چمن را شاخ چندان زر فرستاد | ز دار الضربهای پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ | کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر الدین یزدان بو المناقب | نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل | وفور علم او را علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم | بتدبیر فلک حکمش مدبر

بود در پیش حلمش خاک عاجل | بود در جنب حلمش باد صابر

بملکش در فتوت را فزایش | بطبعش در کیاست را ذخایر

امور شرع را عدلش مربی | رموز غیب را علمش معبر

ندارد هیچ حاصل عقل کلی | که نه در ذهن او آن هست حاضر

خطابش منهی آمال عاقب | عتابش منهی آجال قاهر

ز نهمش گوییا اقرار خشوت | بدیوانش درون اقرار منکر

دهد پیشش گواهی در مظالم | رگ و پی بر فجور هر دو فاجر

قضا تاویل سهم او ندارد | حریف خویش بشناسد مقامر

جو خاموشی بود کفران نعمت / دریغ معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان مؤثر / همیشه تا بود گردون مؤثر
جوار کانت مبادا هیچ نقصان / جو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید / ز بختت باد عزی بر تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی / در اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس / هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری / ترا در شعر طبعی باد ماهر
جو عیدی بگذرد تا عید دیگر / بعیدی دیگرت دوران مبشر

در مدح علاء الدین محمود گوید بحر رمل

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار
این جو پیکان بشارت برشتابان در هوا / آن جو پیلان جوامرش خرامان در قطار
کز معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / کز مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از گرش سوسن جو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین جو نقش قندهار
مرحبا بویی که عطارش صبا باشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد جون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد جون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن مل پس چرا / چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس با خمار
رونق بازار ریحان بشد زیرا که بود / بوی خطشان گلستان در رنگ رخشان لاله زار
باده خور جون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله میر دیده ز خار و گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود با گل بهنگام صبوح / تو بدگردن بدبو دارمی بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / مرد کر صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیک اگر گیر و زر درگاه تو باشد پای / پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش را زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد بپشت بنده وار
گر چه نزد هیچ دیار این مان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار
شیعه او باشد هر وزرا انکه منکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم / تا کند باد صبا در باغها زنگ نگار
شاخ اقبالت جو باغ از ابر نیسان باد سبز / شخص بدخواهت جو برگ از باد دی زار و نزار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران / کامران در نعمت باقی و عمری کنار

در مدح نظام الدین محمد گوید بحر مجتث

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر / بدان صفت که ز صبحش نبد پدید اثر
چنان شبی به درازی که گفتی هر دم / سپهر باز برآرد همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
جو اخگر اختر از فلک رخشان / وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
ز خم نمانده جان زر دو جان بر جانان / لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
کهی ز گریهٔ من پر فروغ شدی گردون / کهی ز نالهٔ من پر خروش شدی کشور
ز خم دیده پر از خارهای شنگرفی / بر آر طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد تارک من چشم علویان شد کور / ز آه و نالهٔ من گوش غلیان شد کر
فلک نبود جان کرده مرا بالین / جهان ز آتش دل کرده مرا بستر
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه / عقیق ناب چکانیده بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان / نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق گرفته امید دامن دل / که آفتاب کنون سر برآید از خاور

توانکسی که اگر با فلک بخشم شوی | سموم خشم تو نسرین راسبوز د پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو مثل | بر آسمان شود از قدر و منزلت چو نسر
تمان کند بعدو تیغ تو که با به چرخ | بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب | توام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو باد و چو خاک و آتش و آب | ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

در صفت بغداد و مدح شهریار قطب الدین گوید مجتث

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر | کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او مثل چون پرند مینا رنگ | سوی او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش جواهر لولو بار | بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی | هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز خوبان سیم تن خلخ | میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
نزار زورق خورشید شکل بر سر آب | بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید | بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولوا | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل | بگاه بام همی این بآن دهد اختر
شکفته نرگس با بطرف لاله پستان | چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز تاک لاله فروزان برین صفت که بود | ز مشک غالیه آکنده بسدین مجمر
نوای بلبل و طوطی خروش ... | همی کند خجل الحان های خنیاگر
درین لطافت جا اندرو بجای امید | بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
ز بازشام بصحن فلک ... | عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

زبیم برزخ خورشید زد دو دست بچشم | گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین | بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار | بدین مثال بتندی بهجر دوست مگر
مجوی هجر و زین شاخ خرمی مشکن | مشاب بی زمن جان ز خوشدلی شکر
بجای بالش چینی منه هوا بالین | بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت | رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب | کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نه بینمت همتا | درین سواد بدانش نیابمت همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کمینه کهتر فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز روان بطلمیوس | ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
توانکسی که ز فضل تو فاضلان عراق | بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی | بآب دیده حزین دل بهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد | صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من برین فراق و داع | رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان | بحکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باد فلک در خطر ترا ناصر | بعون باد خدا در سفر مرا یاور
وداع کرد برین گونه چون برفت جهان | بسیم خام بپوشید گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید | فروغ خنجر و سیارگان بمشرق در
غلام وار که هنگام کوچ قافله بود | سوار گشتم بر کره همیون پیکر
پلنگ هیات و غشغا و دم بلند سرین | عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه کینه هوا نورد پای او مدغم | بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید | بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق | بتر بکاری عثمان و هیبت حیدر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان | بجاه خسرو سامان و ماتم نوذر
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین | که هست مفخر سوگند نا جهانگیر
درین دیار ندانم کسی وقت سخن | بجای خصم مناظر شنیدم همبر
ز فضل خویش درین فصل مدح میرم | مرا بکسی که ندارد ز من همی باور
اگر چنانچه درستی براستی بکنند | خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را | که هست گردش گردون علم را محور
سحر وقت سحر چون نسیم باد شمال | همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس | خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که غربت چگونه میگذرد | بنود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من | که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی | مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست | نمیکند به پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست | دران هوس منشین روزگار خویش ببر
بیک قصیده غرا الجواه دستوری | ز بارگاه خداوند تاج و تخت و فر
بشرم گفتم طبعم نمیکند یاری | ز گفته تو اگر مدحتی بود درخور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی | بیار و مردمی و دوستی بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا | ز نظم خویشتن آن زنک لعبت آذر
زهی بقای تو دوران ملک را مفخر | خهی لقای تو بستان حسن را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان | بهر مکان تو خادم هزار چون قیصر

ببارگاه تو هر روز بیشتر آید | کنون برسم رسن تاب میرود پستر
ز دخل بیت مثالی و خرج آن پیچد | ز نفع بیت نشانی دوام او بیم
اگر چنانچه دهد شهریار دستوری | غلام دار دهم بوسه آستانه در
بسوی خانه گرایم زبانها پر شکر | بیاد بار خدا گرده سوره همچو شرر

در مدح دستور نظام الدین محمد گوید بحر مجتث

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر | درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده | لب چو بسدش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همیگشت زلف مشکینش | چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو ابنه آتش عود | مرا تنی ز دو داغش چو ابنه آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم | که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یکهجر نارسیده بپای | هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی | دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است | سفر مکن که جهان بر دلم شود چو سقر
مرا درین غم و تیمار درد دل مگذار | ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر
دگر ز غم دل من همی بخواهی رفت | ازان دیار خبر ده مرا و زان کشور
کجاست مقصد تو تا چند خواهی آنجا ماند | کجا رسیم دگربارگی به یکدیگر
جواب گفت ببر در گرفتش گفتم | که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر هزینی مرد است داستان جاه | سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
بشهر خویشتن اندرون بی خطر بود مردم | بکان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی نه جفای تبر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد | که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر

بلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر　زمین نورد و دریا گذار و کوه سپر
بزور چرخ و بآرام خاک و جستن تیر　بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
که در تگ از وی و طیره خورده بال خیال　گذشته از وی و خیره مانده مرغ به پر
که تک تک از وی منقطع صبا و دبور　بر تحمل و مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را در حال　فروغ و شعله دهد همچو اخترو اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا　ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من　چو شکرم در آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا ننهد　قضا بدست اجل بر نجیجرم خنجر
بنجر مدیح تو ام بر نیاید از دیوان　بنجر ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم　ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بروید ز خاک زر و سیم　همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر　سرشک دیده خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا　بپیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم　زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ　چو شاخ دولت خصم ترا نه بیخ و نه بر

در تهنیت مراجعت دستور ابو الفتح به نیشابور گوید رمل

ابشروا یا اهل نیشابور ذا البشیر　کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین　موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان　موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر　صاحب سلطان نشان دستور خسرو دارگیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود　رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

رکن سلطان ضیمرت را شاه گفت آفتاب　تخت کرد کار آسمان بر چار ارکان بگزید
چون نکردی التفاتی سال و مه شد در سفر　صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن
کز توانم در ثنای تو بیا پاید همی　دیگر زحمت کم دهم نوعی ز تشویرست ازانکه
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان　عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار　در بد و نیک آسمان را باد در کاهت مشار
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون نقم　چشم این دایم بسینه از آب حسرت همچو قار
قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ　لونها احسن الالوان و هو المستنیر
زابتدای آفرینش تا ثبات و باشد سریر　تا بد الملک وحدت بو که دسازی سعیر
ای تو دست وزارت چون سپهر از منیر　خاطر من از تفکر خانهٔ من از صریر
نقدهای بس نفیست این ناقد بصیر　دارم از انعام تو کاری بنا میزد چو تیر
زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر　تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر　روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر　ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

در صفت بنا و مدح ناصر الدین طاهر گوید بحر خفیف

ای بخوبی و خرمی چو بهار　گشته در دیدها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا　ذروهٔ سقف تو نگار بهار
از سپهرت برفعت آمده ننگ　وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته با طول عکس دیوارت　آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای حمت　کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکرران صدات　هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور　همه هم ساکنند و هم طیار

سوسنش همچو منهیان گویان / نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج بر که او / هم ز اطراف خویش دریا دار
پنجه سرو او بخنجر سبز / بی کنار دریده سینه نار
سایه بید او بچهره روز / بی سبب در کشیده چادر قار
فضله سرخ بید او مرجان / لولو اسپنک ریز او شهوار
در عالیش زبان صریر / مرحبا گوی عاشقان هموار
نابوده در روز باش زیر / سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت قضا پیمان / آن ملک سیرت ملوک آثار
ناصر دین که باغ نصرت دین / نه به بی بهار عدلش بار
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر / همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق / وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز با پس او ندارد زر / فتنهای جهیم را رخسار
آنکه امرش دهد بخاک سیر / وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید / فلکش جز در آب و آینه یار
مسکنش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بساختن آسان / غور حزمش بیافتن دشوار
کرده دوشش بهیو د را تهدید / احتساب سیاستش بغبار
داشته شیر چرخ را دایم / سایه شیر دولتش بشکار
تا جهان لاف بندگیش زده ست / سرو ماندست و سوسن آزاد
ای قضا در بر تو جویان جای / وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد / شعله مهر تو ستاره شرار

این نه ابر در سخن منشان / وین سخن پیش کن زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین / حشر و صاحب و سپه سالار
وانکه از روی مرحمت در بست / نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه بالش / تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی ای که می گوی / بان کرت می نخارد استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست / از ورای ولایت گفتار
هست رو تیر چرخ ناطق تر / دست از نطق عمرو زید بدار
بجای ار بدین مقام رسید / گر شود باز بان تراز سوفار
من دلیری همی کنم ورنه / بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد / اینچنین ربخنوری احرار
تا بود بزم زهره ی را کل / تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره رخان / باد چون نافه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد / پای بیرون نهاده از مقدار
جاهت از روز و حفظ [illegible] / جانت از ملک و عمر بر خوردار

در مدح تاج الملوک گوید بحر مضارع

ای در نبرد حیدر کرار روزگار / وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات / و آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
رای ترا ز درای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان بتصرف برون شدی / گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن مکان / بنهاد اساس دایره پرگار روزگار

توچون نمک بآب فرو برده از ملوک | یکدشت خصم را بمکپ در روزکار
توضیح داده بی کف آجال خلق را | از دانک سنگ خرج تو معیار روزکار
زور تو در کشاکش اکر بر فلک خورد | ز آسیب آن کسسته شود تار روزکار
در نظم این قصیده ادبا نکفته ام | القاب ای خلاصهٔ اخیار روزکار
دانی که خر بجان تو لایق نباشد این | کای دربزد جید رکار روزکار
کرت بود ز جذر احصم کربر بسیش | کامثال این قصیده ز اشعار روزکار
در مدحت که زیبد کوید بصد زبان | تاج الملوک صفدر و صفدار روزکار
تا ز اختلاف بیع و شرای فساد کون | باشد همیشه رونق بازار روزکار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو | تا کاینست و فاسد از ادوار روزکار
دست دوام دامن جاه تو دوخته | بر دامن سپهر مسمار روزکار
در عرض کاه موکب میمون کبریات | کمتر جنیبت ابلق رهوار روزکار
در زینهار عدل تو ایام و پس ترا | حفظ خدای داده بزنهار روزکار

در مدح امیر مودود احمد عصمی کوید مجتث

بر من آمد خورشید نیکوان شبکیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده در آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طره او بر کمین جانها دست | کشیده غمزه او بر کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمد زود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش رحمت رقیب و ری | نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی کرد | خبر نبود مرا زین عالم قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف خواب خمار دید اسیر
بطیبه گفت زهی بی ثبات بی معنی | ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

زهی بیان تو اسرار غیب را حالی | خهی بنان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم از مدحت تو معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمی رسد ورنه | بقدر قوت و قدرت همیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا | خرد که کل جهاز امد برت دشیر
که زن و نان مبر این شعر پیش خدمت او | که نقدهای نقایست نا قدرت بصیر
برد که فکرت تو نیست مرد این دعوی | برد که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ار چه چنین بود داعی شوقم | همی کریست بخون جگر چو ابر مطیر
کاین شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة | به بی نیازی خود منگر این زمن بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | بدین دو بیت ازین شعر هیچ خرده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست | که ساحتش را باشد شرف بحج اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال به از من همیکند تقریر
همیشه تا نبود پیر در فنا پس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع طایع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو در | ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز هر قامت این کوژ همچو قامت چنگ | ز چرخ ناله آن زار همچو نغمهٔ زیر
گرفته گوش و ز دنیا برون کشیده اجل | حسود جاه ترا همچو موی از خمیر

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر کوید بحر مضارع

مست شبانه بودم و از شب دو ده خبر | دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت | داد آوازه سماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن | گفت آنکه نیست در غم و شادی ز تو گذر

[illegible]

دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکید / نظمی چنانکه دانی رفتست مختصر
کز رحمتی نباشد از آن تا ادا کنم / آهسته همچنین بهمین صوت پرده در
کای در زمان عدل تو معمور بحر و بر / وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای روزگار داد ایام فتنه سوز / وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی / با خشک ریش چوب فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو ناچیز خاصیت / بنهاده از تعرض کاهست بر حذر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساختست / در آب باده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند / بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش / بر دوخته ز ابره افلاک آستر
گردون ز نتایج کلکت بود عقیم / دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه / از راز دهر اگرچه گرفتست پرده بر
در ملک دهر کیست که بودست سالها / زین روی پرده دار وزان روی پرده در
ای چرخ احتشامات مریخ انتقام / وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص ثنا و عشق جمال سهاست کت / گرد در توانی مایه پیدا کند اثر
این در زبان خامه سوسن نهند کام / وان در طباق دیده نرگس نهند بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم / با آنکهش همی نبرد دست پی بسر
بشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر / چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز / کآسیب آن دخان کند اندیشه در نظر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست / هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان / کس در جهان ندیده و نشنیده هم خبر
طوفان کینت جان یکی را چو غوطه داد / فریاد از آخرانش برآمد که لا تذر

[illegible]

[illegible]

خود خاک درگه تو حکایت همیکند / چونانکه سطح آب حکایت کند صور
گز روی سبق مرتبه در جمع وجود / ذات تو اول آمد و پس مهر بر اثر
من این همه ندانم دانم که چون تو نیست / در زیر چرخ دیگری پیدا نه زیر و بر
در زیر چرخ اگر نشود دست امنیت / در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را / ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار گردن ار / وز پای قدر تارک آن نه فرود پر
تا واحدست اصل شمار و نه از شمار / دوران بی شمار بشادی همی شمر
بر هر که مراد تو ایام را مدار / تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جوینده رضای تو سلطان تاج بخش / دارنده بقای تو یزدان دادگر

در مدح دستور ابو الفتح طاهر گوید بحر مضارع

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتأیید کردگار
برعادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر / از کاهلی که بود نه سک سک رهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
نی از غبار خواسته بیرون شدی بزور / نی از زمین جسته برانگیختی غبار
که طعنه از یکه رکابش دمی از کن / که بدانکه عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
شاکر دکی که دارم از پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا کف باز دار
تو کرم کرده اسب بنظاره گاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر / چه تنگها شکر که بخروارها نگار

[illegible]

در مدح مودود احمد عصمی گوید مصنف

یکچند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند — گرگ ستم سمین برهٔ عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل انکهی بسود — کافاق کرد بالش عالیت آشکار
جایی رسیده مایهٔ تو کز بهر خواب امن — بگرفت فتنه را هوس کوک کوکنار
ازخواب مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید را بجز — امکان میسر کردن او نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سفر میکند شرار
علم تو بر بسیط زمین سایه فکند — در طبع او هنوز ذبین میدهد وقار
قد تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم قلب صدف دانهٔ انار
ور یک نسیم خلق تو بر چشمه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود — تقلید بان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب دریا بر آورد — وانکه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همینست و بس — کز خجلت کف تو عرق میکند بخار
بی‌آب روی دست تو گر کس که آب یافت — از دست چرخ بود چنان کاپس از خمار
ای آفتاب طلعت ای آسمان محل — ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
ازگفتهای بنده سه بیت از قصیده — کانجا نه معتبر بود اینجا به استعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح — زیرا نکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود — احیای سنت شعرای بزرگوار
کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — دی همت تو حاصل امسال دیده پار
قادر بحکم بر همه پس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دراداکر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست تهی برون ندهد دیگر از خیار

گفتا اگر چه مست و خرابم سوال کن — رمزی درین نطفه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه بران دو چرخ از و — در زیر دو چرخ نیست اگر یار
در بزم رشک برده بر و شاخ ارغوان — در بیدل شرم خورده ز ابر در بهار
اصل وجود اوست که بر بیخ و فرع او — دارد همان نظام که از بیخ و از چنار
گفتا که دستیاب دستور شرق و غرب — آن در جهان گزیدهٔ دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی — بوده صباش دایه و مادرش جویبار
ز و موج فتنه ساکن وا ورزد تب دوان — ز و ملک شاه فربه و اوسال و نزار
کز در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — کو در کنار نطق نهد در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب — ان لطف گاه برده سیاست بروزگار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین و قاعدهٔ ملک استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصهٔ تقدیر روزگار
طبعت بران قیام تواند نمود گفت — گم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم در دمش بپیش — آن یار نازک رو و بنیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و حبر و دو بخشت — بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار
کای روزگار دولت تو روز روزگار — وی در زمانه سایهٔ تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه پس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو دام دوا ز امروز دیده دی — جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان — در سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشید ندر وجود — عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که ذکاوت سحابی که سخا — بحری که کفایت و کوهی که وقار

در مدح سلطان السلاطین گوید

در مدح سلطان ... الدین

آب چشمم گشت پر خون آتش هجران یار / هست باد سرد من بر خاک زان کافور بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل / از دل چون باد م ز دوران گردون خاکسار
آب چشمم آتش دل از غمت جان می کند / همچو باد تند کاه از روی خاک اندر غبار
گر ز آب وصل و این آتش دل کم کنم / من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق / همچو بادم من ز خاک و دوستی روزگار
ز آب چشم و ز آتش دل گر بخواهم در جهان / باد را پنهان کنم در خاک تن همچون شرار
آب چشم از آتش هجران چنان رنگین شده / گر ز رخ باد بهاری خاک کوی لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع / جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او / باد پیمود ارگشت از دشمنی و خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند / مهر و کین او چو باد و خاک از تیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او / از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کاب و آتش صولتش را چاکرند / باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او / همچو باد از خاک قعر او برانگیزد غبار
آب گردد همچو آتش در دهان آنکسی / کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
آب گر بر آتش آید از نهیب عدل او / بی کمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار
هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان / باد تا پیش سوار و خاک عدلش گوشوار
کی شدندی آب و آتش در جهان سرگشته / گر نگشتی باد آب و آتش دین خاک آشکار
از وجود آب و آتش اقبال اوست / باد را پاکیزگی و خاک را ار در کنار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخاست / همچو باد و خاک مشهورند اندر روزگار
تا بیابد آب روی از آتش اقبال تو / باد دولت بر زمین و خاک دولت بر سیار
انوری ز آب هنر و آتش مدحت کند / درج در نظم سخن چون باد بر خاک نثار

ای در هنر مقدم اعیان روزگار / وز نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

[illegible]

در مدح دستور اعظم جلال الدین محمد ...

زهی دست وزارت از تو دستور / چنان کز پایه موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

[illegible]

تیز برگرد دست حوادث ز آستینت / چون دامن تو گر پاره روزگار
در پشت دست تازه به دندان بکنده چرخ / تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار زانان نوشد هر که بخت را / گفت آن کیستی تو بگفت آن روزگار
با اینهمه نگشتی هرگز فریفته / چون دیگران بکبر به درانبان روزگار
از بهر دفع سحره فرعون جهل را / کلکت عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش و زبان روزگار
آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان / ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد از غایت لطف / در باغ لطف دسته ریحان روزگار
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه / گشتم غریق منت احسان روزگار
ز احسان روزگار غریقم ولیک منت / بر من چو نی منت اقران روزگار
آزاکه نیست همت تو ان طفیلی است / کو سر گران شدست بمهمان روزگار
زین روی روزگار رها ندارم و همی / هستند بر سپهر ثناخوان روزگار
دادند عشتران بنظم انوری ولیک / چرخم همی چه خواند خاقان روزگار
ای خسوار پیش کسی لاف می زنی / گوشه سوار فضل بمیدان روزگار
نی نی بمدح باز شو و بس بگوی زود / کی ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت دم ترا در نیافتند / نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو نسنجد به نیم جو / نه کهنه سپهر خلقان روزگار
خردی رای تست چو نیکو نگه کنند / این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در ششدر وجود / معلوم بود زینت دکان روزگار
بر چارسوی محنت سر دم عدوت را / آرد قضا بقوت دستان روزگار
تیغ اجل کشنده و هر سو کشیده نیک / آواز را که فرمان فرمان روزگار

[illegible]

[illegible]

در مدح صاحب اعظم [illegible]

ترا این جاه قاهر قهر مانیست / که فرشش هر که را گردد مقهور
حسودت را ز بهر طعمه بخشد / اگر ایام فربه گردد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن / برو گردد از تعب شبهای دیجور
جانداری کجا آید ز نا اهل / سقنقوری کجا آید ز کاجور
خداوندا ز حسب بنده بشنو / بحسبت بیت دو منظوم و منثور
اگر این بنده را احرمان همی داشت / دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی گرز و د دور گردون / مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک بد خدمتی عاصی مدانم / که در اخلاص دارم خط منشور
چو مرجع با رضا و رحمت تست / بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد / خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردن کنی کار / بطبعت بنده ام از جانت مامور
بیا تا کج نشینیم راست گوییم / که گرشی ماتم آرد در اپستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارگیران گفت بیدان / که بخرا ما د دولت از نشابور
چو اندر موکب عالی رفتی / مرا و راهست بزرگان چون حور
یکی بر کف فلج سر ال تازان / یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم برفتست / وز آن حاد حریفان چند مذکور
مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم / چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است و کاین / که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران / بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قصر تو قاصر / زمان بر مدت عمر تو مقصور

[illegible]

[illegible]

قضایی و در مصالح ملک / منش رای تو ده پد منشور
عزم تو توامان تقدیر است / که نباشد از و محال نشور
گرد پد در دیار آب و هوا / مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی / نکرحیله بکسلد زنبور
موقف حشر چیست بارگهت / در او از هر نایب صور
که عدم کشتگان حادثه را / به تیپش همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد / ننشیند برو غبار غرور
گرچه اندر رسای حضرت تو / باد و دیو ند مسرع و مزدور
بخدا گر بملک کون زند / قلزم همت تو موج سرور
نشود هوش تو سلیمان وار / بجهان بار ما یه ها مغرور
نشو طوبی نه آن هوا دارد / که تغیر پذیرد از باجور
طبع غوره است آنکه رنجشش / به تعدی نگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست / کز تف کبریا شود محرور
رو که کاملتر از تو مرد نزاد / مادر دهر در سنین و شهور
لاف مردی زند حسود ولیک / نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه / به بقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام / وی عطای ترا لزوم فور
دانکه من بنده بوده ام نه بکام / مدتی دیر از این سعادت دور
وین که در کنج کلبه ام مزدور / در فراق توام چو خاک صبور
تا بدانی که اختیاری نیست / هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدایی که از مشیت اوست / رنج مسرور و شادی مسرور

[illegible]

دختر انند خاطرم را بکر | همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار عجیب | در ملاقات و انبساط خدور
همه را عز و تهنیت تو جهان | همه بر نقش و سایه و عیشور
در نکر کزکرای خطبه کند | تکمن ازا استغاثش ن مهجور
ای بجایی که هر چه گفتی تو | شد برا و راق آسمان مسطور
تا فلک طول دهر نماید | هز راغ سنین و شهر شهور
از سنین و شهور دور بود | طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو جو دور سپهر | جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | جون شب نیم گشتگان دیجور
سخت حجت دقضا ملزم | قلمت آمر و جهان مامور

در تهنیت قدوم ناصر الدین طاهر گوید در بحر مجثون

موکب عالی دستور جهان آمد باز | بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان درکنف خیر و سعادت بادا | موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب و صدر زمین صدر دین آنکه قضا | کرد درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود | دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
راستین را دگر باره کند دست برون | فتنه در خواب گر باره کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز بهند و خ به نشیب | رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا | تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ در سرکشد از بیم سیاست جو کشف | چه که در بیشه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو بسر | وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک کرده بجود | قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز

جون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک | شد سبک دل زهیبت عالی از کرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد ندا | فتح گردان ز یسار تو همی داد آواز
این یکی گفت که جون برا ثرم گرم مران | وآن دگر گفت که من در عقبم تیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال | تا جهانی ز تو اقبال شاد در اقبال نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز جو شب | تا بهر وجه که باشد نبود حق جو مجاز
در جهان گرچه مجازیست شب و روز تو باد | همچو تقدیر بحق رهبر پس حکم جواز
تا ابد نامه عمرت تو مقید بدوام | وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
ساحت عز ترا اینت کناری بخرام | عرصه عز ترا اینت کرانی بگراز

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید بحر خفیف

ای بهمت ورای چرخ اثیر | چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بنفس ز شرف عدیم شبیه | وی بجود و سخا عدیم نظیر
ز بعقل تو در مکان برجیس | ز بطبع تو در دو پیکر تیر
قلمت راز چرخ را تاویل | سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر
بحثهایی که سوال و جواب | مشکلات فلک مرت ضمیر
ای جوانبخت سروری که ندید | جون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم گر ببین تو گرد | نقش عنوان نامه تزویر
حالش آن بس که تا بحشر بماند | بی کز مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای ترسک | ای بزرگ جهان بجرم حقیر
مادری شیر دارد و دور طفل | از جهان نفور جفت نفیر
غم دل کرده بر رخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر

خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض / بجدایی که چرا او نتوان برد نماز
پایم از خط فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک تو انگشت نگاهی بنرم / تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
نیست برای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بر آزار دلی از در عفوم ممتاز
در خیال تو نه ز رونق مرادت خواهم / صورت صاحت من قاعده کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان / آخر از روی نصیحت نتوان گفت براز
دی در آن وقت که بر رای زرینت بگذشت / کز فلان باز حدیثی حرکت کرد آغاز
گرمی گشت برابروی شریفت پیدا / از سیاست شده با عقده گردن انباز
نظر از سره آن کز تو بپرسم کان چیست / نگانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف شدم از غم دل / در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
گر به تشریف جوابم نکنی آگه از آن / دهر بر جان من غم کشد از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب گشت ز انصاف اساس / سال و مه جز سبب دولت و اقبال مباز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن هر / تشنه از آب سخای تو جهان تخته آز
باد عمر ترا از فلک این باد جواب / زندگانی دلی نعمت من باد دراز

در مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید بحر رمل [illegible]

چون مرا خویش را با ملکی کردم قیاس / در خراسان پا نه بنهادم اقامت را اساس
جون زینت مقابل کرده شد با ایمنی / عقل بی وزر و طمع بی بود در این اپس
ای طمع از خاک زین کرشتی داری چو بس / وی طرب آب نکین کرشتی داری کاس
ای دل از تو دمی نگردد یاد اندر حیل / عیب نبود زانکه از اطوار نسیانند ناس

این که من خادم همی پردازم کنون ساحری / ساحری کو تا بیاید گوشمال المساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع / وز چه خیزد پر زه بر دیبا ز بد جنسی لباس
تا بود دیر سوانی در سفر دور فلک / ویند زان دوران نظر کاو گاو جراس
گاو گردون هر گزاند خرمن عمرت مباد / تا ز نوگشت ز آسمان است داس
تا که باشد این شکل کالیلاس جدا راحتین / باد در راحتی کاز آنها شد هم پاس
دامن عمر تو پاک از گرد آسیب آسمان / وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت خاب نکو / تا بصبح حشر میگوید اجادام سداس

در مدح صاحب صدر الدین طاهر گوید بحر تقارب

زهی دست تو ابر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و دولت / بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مساطه کون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در کشور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشا دنفاذ تو گردون فطرت / به پرداز دارا اختر آفرینش
باد عدم رد بدگر بخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا با اگر دعزم مصمم / که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار کرنه / بکردی فنا در خور آفرینش
وگر حشر تو نبودی نگشتی / سعادت رسان اختر آفرینش
به دیوان جاهت گذارند انجم / خراج نهم کشور آفرینش
در اقطاع جودت رسانند ارکان / وجوب همه لشکر آفرینش
تویی سرور آفرینش و چشمی / که هر دم قضا را در آفرینش

آزاد ز مراتب یقینت | از آسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده | نام تو زبان آفرینش
در شیوهٔ اختراع ابداع | با تاب و توان آفرینش
گم کرده گران رکابی تو | تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت | فارغ ز بنان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت | برتر ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تا که بوده | پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت | زآن سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری | بر کل مکان آفرینش
پیوسته زکوة پایهٔ تو | در سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل | یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت راه | عبادی و آن آفرینش
هر نوبه محلت بهاریت | در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نغرهٔ مریدانت | بو آب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه اسمع | مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارت تست | آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد | در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کلکت | بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست | گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر تند و راست | اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد | دوران زمان آفرینش

تا نگویی که شعر مختصر است | مختصر بیت چون توی معنیش

در توحید باری تعالی عز اسمه بحر مجتث

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کنند رشکل نجاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشتهٔ معمار را در و بازار | نه چوب و تیشهٔ نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه | ز مهر و ماه گشاید دران بگان پیرق
حصار بر شده بی آب و گل ولیک بصنع | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت جایگه سرکوب | نه از نشیب توان یافت جایگاه نقب
نه منجنیق بسقفش رسد نه سنگ نه تیر | نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق
در و بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط | میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود این شور بخت خام خلق
چه ظن بری که بخود بر شد آسمان بلند | کهی گردش او روشنی دگاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق | نه بی کفایت رزاق شد بکار رزق
خرد و بصنع که آرد چو عیسی از دم صبح | خرد و بلطف که آرد چو موسی از علق
که بر فراز د هر بامداد رایت صبح | که بر کشد هر شب بضد صبح شفق
که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ | که پوشد از صنع در چمن قرطق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او | دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق
کهی آب کند تازه چهرهٔ گلزار | کهی بباد کند پاره لاله را یلمق
کهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر | کهی بهلاکت نمرود را گمارد بق
تراست ملک تو بی ملک ارو ملک بخشش | تراست خدایی بهر زمان الحق
ز دست باد تو بخشی بوستان سندس | ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق

منم سوار سخن گرچه بسته‌ام در زین / مدبر کهم ملکا خنگ ابرش و ابلق
یکی جریدهٔ اعمال خود ذکر دم کشف / هزار کس اگر دم بمدح مستغرق
کنون که عذر گناهان خویش خواستم / ز شرم خون بچکد از بدن بجای عرق

در مدح اوحد الدین اسحق گوید بحر خفیف

دوش سرمست آمدم بوثاق / با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باده پر ندو شیشه / شیشه نیمه بر کنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه رفتیم / که بود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در بچگکی / که همی دید قوسی از آفاق
در ببینیم ز منطقی اجزا / بر بسازم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق / زان رخ لامع و می براق
شکر بزم ما ز شکر وصل / جرعهٔ جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست / نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم / در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق / مشرقی گرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم سر به هم / چون دو یار موافق مشتاق
ماه را نکویی همی گفتیم / کای دریغا باجتماع و محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم / قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود / در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه کز شناسند / معنی احراق از احراق

گرمش آن را که فاقه زد دست / زانسلا اند زانکه بفواق
لون کانها بریخت کین سخاش / کوه از آن یافت ایمنی ز خناق
بکرم رفتنش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا / در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق
عزّ او در [illegible] ز اعزّ وجود / ناز معشوق و ناز عشاق

در صفت بنا و مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید

حبذا کارخانهٔ ارتنگ / ای بهار از تو رنگ برده بجنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار / سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب / زده نقش ترا قدر نیرنگ
صورت قندهار پیش تو زشت / عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت / همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب / تیغ مردانت ایمنست از زنگ
دلبری زایران درت بصریر / هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
حاکی مطربانت بصدا / هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب ساقیت می سراید نای / دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه پیک و گاه / جام ساقیت پر شراب چو بنگ
مجد دین بو الحسن که فرهنگش / خاک را فزوده هموار آهنگ
آنکه عدلش در انتظام امور / شکل پروین دهد بهفت اورنگ

[illegible]

تقدیر کرد بارها حزم تو طوف کرد | کفا زهی اساس کی دارد حصار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند | گرچه نور و سایه برون شد کنار ملک
دایم ز خلق ساعت از امداد سعی تو | نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل | وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواست وزیر که صد پادشا شدند | توقیع تو ز تاج وران در دیار ملک
یک مستحق نماند گر انصاف تو یافت | معراج تخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین تویی | احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه چون از دزارتت | برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم | بر ناگرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت | آن در سواد سایه آن بیخ و بار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن بین که آمد آنکه | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک بر و انتظار داشت | نه چون تویی که سر ره بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو | وندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند | اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد | یکروز از روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد | یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زده ست | در زینهار تو بد و تو در زینهار ملک
بر در گهت ز کوه و ضیع و شریف عصر | در مجلست سجود صف روزگار ملک

در مدح سلطان فخر الدین خاصبک گوید بحر رمل

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک | نه یقین طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک | گرد نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

[illegible]

[illegible]

آسمان خود سال و مه بنده این دستان کند | در پیش با خویش دارد همتو رشش با فلک
شکر زیرا که این یک دست و پیشش دست داد | تا کند چار اسبه از پای پیرون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت عزاب | تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصمت تیر بیمرغ انگشت بر شاخ عمر | باد لرزان در بر چون جان کنجشک از فلک
ساخت از شاعران پر خطل و فضل جریر | مجلست از ساقیان پر چطی رای و نمک

در مدح عصمت الدین مریم گوید مسدس مخبون

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمت الدین شرف دار و دول
آنکه بر دست بدایت با بد | وانکه بر دست نهایت بازل
آن بجاه و بهنر بر فلک | آن بقدر و بشرف بر زحل
با وفاقش الم دهر شفا | با خلافش سر چرخ خجل
ای با خباپس هنر گشته سمر | وی با نواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر | چرخ نتواندت آورد بدل
چرخ با جود تو این ریناز | دهر با عدل تو فارغ ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم | در لفظت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک قطره | با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوندان برتر ز تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای ز گوهر آدم بشرف | وی برازنده اعظم محل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | مشکل چرخ کند کلک تو حل
بنده هر چند بخدمت نرسید | متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آن رسیده است که آن لات ل

[illegible]

بکام عقل مساحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند خیال جبال
جوای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال
بکینش اندر مضمر فنا و محنت و رنج | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مکر | غذاهای نه ارواح و قسمت آجال
بحشمتش نکند دیده تیهو از شاهین | بقوتش ببرد پنجه روبه از رئبال
بفر دولت او تیر فرش ایوانش | تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
زبیم او همه شب استخوان دشمن هست | چو از بخار دخانی زمین که زلزال
سپهر سر زده رای او بخدمت خواند | میان ببست بجوزا چو بندگان بدوال
زحرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
زدست بخشش او حاکیست آنکه سحاب | ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
زشاخ بادرم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بآن بار براو سنجند | سپهر کفه او زپید و زمین مثقال
زحرص آنکه بدو سایلان سؤال کنند | همی سؤال بجوابد ز سایلان بسؤال
دلش ملال نداند همی ز بخشش جود | مگر ز بخشش جودش ملال گشت ملال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید سر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت سر آنکو نیافت با تو وصال
توانکی که سپهرت نپرورید نظیر | توانکسی که خدایت نیافرید همال
غنایتی بدو صلصال آصل آدم و تو | تو از عنایت محض و آدم از صلصال
بقدر جاه و شرف از سپهر بگذشتی | درست شد که کمالیت از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر کوه بر نداز عنایت تو نشان | دگر به بحر بر نداز سیاست تو شال

جمال جاه تو از پرده برگشاید روی | همای قدر تو بر بنده گسترانید بال
بحق خاتم و کلک تو بر بیا رو بین | که بی تو بارند انشا ام همین اشکال
بر بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد | خدای رسن بر دیگران در آمال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات | همیشه تا که بود وصف خال در اقوال
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف | دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان | بفرخی و فرح در سریر ملک ببال
ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار | ز اشک دیده بدگوی تو چو بحر جلال
مباد اختر خصم ترا سعود شرف | مباد کوکب بخت ترا هبوط وبال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار | هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح سلطان مسعود گوید بحر مجتث

خدای خلوت گیر زمانه جاه و جمال | جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر معنی مسعود گر قران سعود | نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل | زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست | بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | بتیر نکته بدوزد در صواب محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
جورای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده رای او بخدمت خواند | کمر ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
زحرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
زشاخ بادرم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

[illegible]

نه هر کرا لقب با کسی شباهت هست / شبیه دوست چنان بین شبیه شغال
کرد ال نیز چو دال است در کتابت لیک / بشش صد بود و شش گشت دال اندر دال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید / حدیث سیات مینو شکل کعب غزال
درین معامله یک نکته از رهی بشنو / نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
ز مرد و کیسه سیم و زر دو پیکر نکند / ولی ازین به یکی زان برند از آن بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در اقوال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم دهر فخر نکار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

در تهنیت نوروز و ماه رمضان گوید

سایه افکنده روزه و روز تحویل / روز مسعود مبارک میمون جلیل
سایه نه که بود در رخ خورشید خجل / سایه نه که بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز مدد سواد شب داد دست / دست کمال قضا دیده دین را کحیل
سایه کز ظرف دامن فضلش دارند / دوش خورشید رداء دامن کردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند / چه ز روزه و دیگر چه که روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه چیزیش بداد دست کرم عیب و عدیل
ثانی سایه یزدان که بجای عتبه اش / نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو در اصل بوجود و بعدم / منهی حزم تو آگه ز کثیر و قلیل
نه سراهر تو در پیش ز شرم تغییر / نه رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل
خیر حزم تو چونان باصابت مجبول / کرد وهم چو خطا کنج نیابد تعطیل
جایه جاه ترا نقش همی بست قضا / و آسمان جامه خود رنگ همی داد به نیل

[illegible]

[illegible]

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب / پر ظرایف شود اطراف چه بالا و چه تل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا / لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی / همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
چشم پیکان گل و خنجر بید از پی آن / که نسازند کمین و نکالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان / که کند با رخ آینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش که شب / عکس آتش نکند کرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک از ابر درو / راست چونانکه تو گویی همه یاقوت و حجل
هر کرا خیل دلی از شغل منو عزلی داد / شحنه نفس نیابیش درآرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت قوت / کرده یکروی در اعلی و دگر در اسفل
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون / سنج پیدا ز همه اعضا بگشاید اکحل
هر فازدگری بر فلک از قوس قزح / در کهی مبنی افراشته تا اوج زحل
بر مثالی که بخیر پیش مثل نتوان زد / خبر بجالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه / هد ترییت دین شه و ترتیب دول
آنکه رایش ده اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق صواب / هیچ اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکر منش رد و ریا / همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند / مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

[illegible]

[illegible]

ای دعا دی سخای کف دستت باطل — وی تو اینت سخن بی سر کلک مختل

بنده سالیست که تا در کنف خدمت تست — غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل

ورنه با او فلک آن کرد از این پیش همی — کاتش و آب کند با گهر و شمع و بصل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح — گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل

رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست — راست چون گل و دیبا از اثر خوف خجل

گوش کاره شود از قصهٔ او لات ال — موشش ارکه شود از غصهٔ او لا تسأل

بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین — دولت خفتهٔ او را ز چنین خواب کسل

الحمد که تا حشر بیاید بست — در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تخویف دماغ — گرچه ای بود همه پوست چو ترکیب بصل

تا بود فاعل اول ز سموات اسفلی — تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

با چه خصم تو کم از قابل آخر به بها — باد قدر تو برازنده فاعل اول محل

صدر و بالش همه آراسته در صدر مجلس — دست مسند تو افراشته در صدر محفل

در کف مقصد ارکان وی رو بارزه حجاب — مجلس خشت اعیان ور در مدح و غزل

روزه بدرفته و روزت همه در خنده جو عید — در قضا بسته و ما دخل ابد و جه اجل

تا محل همه چیز از شرف او بفزود — جاودان بر همه چیزیت شرف باد محل

پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ — دست آسیب فلک سوی نکو خواه تو شل

در مدح صدر الاعظم والامم گوید بحر مضارع

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وی ایزدم سرشته بعشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام — بر بیدل چگونه گزیند کسی بدل

کشتی به نیکویی مثل اندر جهان چنین — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق غم مرغ شب اجل

[illegible]

[illegible]

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل

سوسن نکت شد و گوش همه مدیح — قولش همه مثل شد و در جنس همه غزل

آری بقوت دم دو ز رحمت شود — باران و برگ گل کهر و اطلس و عسل

تا باد گلستان گذر در چهار و سرو — تا ابر در فشان که ز بر حضیض و تل

این در جوار خاک شتابان و تیر رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

وان بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام — چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این دو چمن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ علم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون ببرگ گل ز دردن جعل

پای زمانه در تبع تاج تو لنگ — دست سپهر در حاسد تو شل

در مدح صدر الاعظم کمال الدین ... محمد ...

ای هستی داده گیتی را کمال — ملک افرخنده سر روزنار تو فال

صدر دنیایی و هر ساعت شود — هست دنیا را کالی بر کمال

جون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار نوحی لا ینام — ملک تایید تو ملک لایزال

در مراتب آفتاب زیر دست — در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را نوایب در جوار — غور حزمت را حوادث در زوال

ملک را حزم تو دفع چشم زخم — فتنه را در تو در گوشمال

اصل او تا در زمین شد خرم تو — زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله از کلکت بدعوی شد بخصم — کلک را گو کار خود کردی مثال

هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ سیار در رکاب امتثال

[illegible]

[illegible]

ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم برو آید زوال

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این عزو انگیزد آن صاحب جبال

بر نخیزد گفت و گوی حب و جوی / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از انفعال این سخن / بار خر گو ایها الساقی تعال

جام مالامال نوشان از دست آن / گو بسیارات نماید جمال

جرعه چپ را و از روی رنگ / پر می رنگین کند جام هلال

تا که باشد میل تخت و آفتاب / گر جنوب از روی دوران که شمال

سال و مه دورانت اندر سایه باد / ای طفیل دو رعیت ماه و سال

جاودان محفوظ و محروس از هموم / زانکه معصوم آمد هستی از زوال

سرو اقبال تو تر و زعرق اد / باغ دولت را نهال اندر نهال

سنه دشمن رخنه چون دندان سین / پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال با دی کو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در مدح اسعد ابن اسمعیل گوید بحر خفیف

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل / آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد حلم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با طبع او چو خاک ثقیل

نزد قدرش قصیر قامت چرخ / پیش طبعش غدیر قلزم و نیل

سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل

نیست با عرض و طول همت او / پیکر آسمان عریض و طویل

فاشیه همتش کشند همی / بر فلک جبرئیل و میکائیل

[illegible]

[illegible]

گشته دهرم و صرّ قلمت / هست مانند صور اسرافیل

بشنو ارم رسان که دید ستم / بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گدیه نکنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید / شعر چون بکر بود و مهر دلیل

تا کند آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز / تا بعت ز اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و طرب / باد خصم تو جفت حزن و عویل

خانه دانش از دل تو بپای / دیده بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر / گوش حاجت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو به تو چو بمن / جدم اسحق و جدت اسمعیل

در مدح و معذرت مخدوم گوید رمل مخبون

ای ترا کرده خداوند خدای متعال / داده جود و خرد و جاه جوانی و جمال

حق آنرا که زبردست جهانی کردت / که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال

بکرم یک سخن بنده تأمل فرمای / پیش اندیشه و فرو بین بدان صورت حال

هفته‌ایست که در دست تجنیست اسیر / بحدیثی که چو موی کف دست محال

آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان / و آخر از بهر خدا این چه جوابست و سؤال

تو خداوند که بر من بودت منت جان / تو خداوند که بر من بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم / یا رب این خود بتوان گفت در اندیشه خیال

حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود / با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند / ورنه من پاکترم پاکتر از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهر چه آن بکنی / من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

در مدح جلال الدین احمد [illegible] گوید

[illegible]

تا چه فعالی که چرخ مستبد هرگز نداد / در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت تو بر تو مقصورست چون خورشید و نور / چون توی از وزارت کی فزاید احترام
گر چو سوسن صد زبان گردم چو بلبل صد لغت / هم نیارم کرد با شتم بشکر آن قیام
از فلک با این همه گردد همایون خدمتت / مدتی باشم طپیی چون ذکر اقران کلام
گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال / در مدیحت بر تنم باد و جهان باد احرام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول / آن که میگوید که از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی / وی ترا در ذیل طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر جوهر قایم بذات آمد رواست / عقل ازین تسلیم سر زد بار پس بنهاد کام
ملک مات چون عرض شد باری اندر جناب او / زانکه هست این هر دو را دایم بدین مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک / تو نه آن بدری بگویم تو کدامی او کدام
تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان / از دو نقصان در تغیر این ز خلفت آن از امام
پایه قدر ترا از نه نشان میخواستم / گفت ادکی در ده تن را بدین خلقان خام
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرتت / زان ز ماهش نعل کرد پستند و از پروین ستام
دایه جود ترا گفتم گرا خواهی رضیع / گفت باری آنکه او رایت امکان فطام
ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او / گفت بان در میکشی باید زبانت ابکام
گفتمش چون گفت هرگز دیده ای سائل دل / نتوی از محض کرم مفتی ز ابنای لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در نسبت دست تو بخندد بر غمام
تا مگر دستند بحر و کان بجای دست تو / اینچنین گویند زان هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم زندانت / گز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن در ثنای او / چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام

ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات / هرچه هستی من درین مصرع بگفتم والسلام
تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال / تا نباشد چاره مرکز جسم را از انقسام
منقسم خطر مبادی اندرین گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام ام
از بهشت باد ساقی وز حقیقت باده می / در سپهر باد مجلس ز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج / در گلستان بقای تو تباهی را زکام
از وجود جاودان سعد علو پاینده ذات / یعنی از هستیت مسعود علی پاینده نام

در مدح شهزاده علاءالدین گوید بحر مضارع

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آمد پس چار طبع عالم
هم نام فرخت را زین نام تو تمنی / کین بود از آن دگر با فضلش عدد کم
بر پنج عمده تو دین را اساس و اکنون / تا تو اساس دینی شد شش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ قدرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
بانت فروکش یده از خاک صبر صولت / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت آتش کند ز مرهم
خال جمال دولت بر نامه مهات نقطه / زلف عروس نصرت بر نیزه‌هات پرچم
در شیر رایت تو باد هوای هیجا / روح الهست گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برانی / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
ای رونقا که باشد با پیش تو سیاست / بی میز ملک باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان نزهت شاخی درخت طوبا / بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

الحق نبود در خور با انچنان دور نعمت … این نیمه رجبا دان نیمه محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن … من بنده می چگویم چندین صریح و مبهم
در حمله ملک دین را با آن دو زخم جهلک … هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی خم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان … گر چاره تو نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی … سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان … چشم بان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو … همچون بنفشه هرگز پشتی مبادی خم
همخانه با سعادت بخت جوان با دل … همخوابه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهرفشانت تا روز حشر باقی … جان خرد نگارت تا شام دهر سعیم
دورت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون … در روزه تنفس ربسته خصم راغم

در مدح صاحب تاج الدین ابراهیم گوید حفظه

اختیار ملوک هفت اقلیم … تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام … باز در صدر ملک گشت مقیم
گرد خالی شهاب کلک ویش … فلک ملک را ز دیو رجیم
ز سوالش در انتقام درشت … ز جوابش در اقتضام سقیم
جود دستش ز والی جهان کرد … ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند … خون شود ژاله سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد … تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد … روح یابند از عظام رمیم
عقل خواندش حکیم بازش گفت … حکمت حرف خوانمش حکیم
دهر گفتش کریم بازش گفت … کرم محض خوانمت نه کریم

تیغ کینت نعوذ بالله ازو … روح را چون بدن زند دو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند … نون پس میم حا فزود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان … بر دلش تنگ تر ز حلقه میم
کوس قدر تو فوق تحت افق … خصم تو طبل مانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود … که تو لا به وکند تقویم

در مدح دستور نظام الدین محمد گوید رمل مثمن

ای گرفته عالم از قدرت نظام … ای نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال … بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب … تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند … عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا … حشر نا ممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد ز مام روزگار … هر کجا عزم تو بر تابد زمام
لاجرم در زیر ران رای تو … ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید … از جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از عرض خالی بود … تا کرا پوشد قبای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس اسب … آب گردد مغز گردان در عظام
رمح‌ها در بر بجوشد از نهیب … ما عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا … از اجل آرند خصما را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق … تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون … سرخ گردد روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم … از پی خون عدو بگشاده کام

در مدح صدر الامام گوید هزج اخرب مسدس

ای زرین نعل آهنین سم — وی سوسن گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل — با آتش تو چو پاق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت — بربسته قضا خواص مردم
بازمی حشو های شانه است — برکنده قدر ربوت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل — ور دی نه‌ای ز اول خم
ره گم نکنی و در تحرک — چون گوی ز پای سرکنی گم
وقت جو اگر ز عجلت طبع — بر خوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب — بس تجربهات بی تعلم
آن عالم کبریا که عامست — چو رحمت ایزدش ترحم
وسم از پی کبریاش می شد — تا غایت این بلند طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت — یعنی که نمی‌کشم تبرّم
ای پایهٔ کبریات فارغ — از ننگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا بپا پی — وی امر ترا قدر دمادم
صدر تو پایهٔ تخت جمشید — اسب تو بسایه رخش رستم
ما رای تو ذره ایست خورشید — بالطبع تو قطره ایست قلزم
گردون ببر تو خورد سوگند — بر سبزی بافت از ترا کم
بیدار نشد سپیده دم کاکش — رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جایز شده بر قدر تقدم

در مدح اختیار الدین ... گوید

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم از او و الحق بود — جای آن طیره کی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینوشد — از کنار سپهر آینه فام
خیمه دیدم از زمانه برون — وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در و — همه آتش مزاج و آب اندام
سکنه شاز امداد بی آغاز — ساکنی زامیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره بند بوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
ور ترازوی چرخ چیزی نه — خرچرا ولیام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان — زیر پی درکشیده بود و خرام
مرز مانی سیر کلک شهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد پیکو زرا — دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون سیر کلک وزیر — کرده ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست — برازو ذو الجلال و الاکرام

گر بود و سرکت بنوپده پای | چه کند چرخ کت بناشد رام
بانفادت زگرگ بستاند | دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا | نکند تلخ نا امیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا | حشر نا مکنت روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه چرخ | گوشه بالش ترا بپلام
من کیم تا بر آستانت رسد | دست طبعم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس دلیری مکن لکل کلام
سخت چون الف ندارد هیچ | چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دو جام سحاب | تا بگفت بست القیام لیام
تا با جسام قایند اعراض | تا با عراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
گل عمر تو در بهار وجود | تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر پشت چهار | با حسودت زمانه سخت لگام
در کفت سیاست از چاه | حضرتت را سپیات از خدام

در مدح خاقان المعظم پیروزشاه گوید مضارع

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر | وی در سپهر کلک تو اسرار چرخ مدغم
چون خفت مهر جهر رای کنند رقضا مسلط | خرمت مهر جهر روی منبر قدر مقدم
آورده پیم زرمت مریخ را بجو به | وافکنده زنگ بزم تو ناهید را با تم
خال جمال دولت زیاحات نقطه | زلف عروس نصرت زیر زیات پرچم

عزمی نموده ام که زدل بنده تو باشم | عزمی چگونه عزمی چنان مصمم
از بندگیت کم نکنم تا که کم نگردم | آخر وفای بنده کی چون تویی زین غم
زین بس مباد چشم بی طلعت تو روشن | زین بس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد دشت ملکی میزان | رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده | خصم تو یا چو لاله بجگی روی شسته از غم
با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت | تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

در مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد العصمی خفیف

مملکت را بکلک داد نظام | ثانی اثنین صدر آل نظام
هم چنین جاودان زکلکش باد | ملک گیتی برونق و به نظام
صدر دنیا و دین ضیا خدای | سد دولت مؤید الاسلام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در جیب طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع گردون خاص | کرمش همچو جور گیتی عام
سخنش امتزاج سحر حلال | درگهش از خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید | حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص | موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده بر شب و روز | داغ طوعش نهاده بر دد و دام
باکفش ابر بی نیاز دریای | با دلش بحر بی ندارد نام
تشنگان امید لطفش را | یا سپس تلخی ندارد اندر کام
کشتگان از گرگ بستاند | دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل | توسن دهر زیر ران تو رام

بنده شد مدتی که در خدمت / که بهنگام و گاه بی هنگام
دیدار جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی پسند از مکارم تو / که بشر حشمتش توان نمود قیام
وآن همی بینی از تهاون دو / که بر آن نیست مستحق ملام
بکرم عفو عذر میفرمای / که بزرگان چنین کنند کرام
تا کرفر جام صبح و شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی انجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم / در کفت ساغر مدام مدام
دوستت دوستکام باد و مباد / دشمنت هیچ جز که دشمن کام

در مدح صاحب المعظم ناصر الدین ابوالفتح گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذی الحجه سنه ث یم
ماند دیگر یکشنبه بود از بهمن / که یاء و دال سپندار مذ بد از تقویم
شبی که بود شب هفدهم زماه ایار / شبی که بود نهم شب تیرماه قدیم
چو در گذشت ز شب هشت ساعت رصدی / بر آن قیاس که رای منجمست و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون / بخیر منظر گرد آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که خرکال خدای / نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر / ابد نزاد ز امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش / کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم
برو ز دردی لطفش چند شراب طهور / کنه ز شدت قهرش چند عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی / که غصها خورد از کبریایش عرش عظیم
بجاصیت حرم عدل او چنان ایمن / که طعنها کشد از کبریایش رکن حطیم

بشست حلقت آتش تا بخلق تو روی / گرد از اضافت طبع تو غالیه گشت نعیم
به بست باد خزان باد حسود تو عهد / که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد / کنار حرص کند پر کف چنار نسیم
نزد گوارا با آنکه آب گفت امن / ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر نگرم بقوت علم / نطق زند نکرش جایه تو که نیاید تعلیم
ثنای تو به تحریر نگنجد و هم مرا / اگر چه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن / ملوک که ملک هم باو کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای / زبان در آن بکنم کان تجاوزیست عقیم
وگر بلفظ خداوند گویمت مثلا / چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا / حلیم گفتن کو دارچه وصف اوست حلیم
که از زبان صد ابر طریق طیره گری / مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و گویش چه خدای نیست که منت / کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام / بکام خویش همی در زمانه باش مقیم
عریض عرصهٔ عمر ترا سپهر نظیر / طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بباش از آتش غوغای او زمانه مصون / چنان که آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم / مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و انتهات چنان / که آمده او ترا باد و کند تقویم

در مدح ناصر الدین طاهر گوید رمل

شرف گوهر او لا دنظام / ملک را باز شرف داد بکام
خواجهٔ مملکت و صاحب عصر / ناصر دین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش / عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

در مدح صدر المعظم مجد الدین ابوالحسن [illegible]

اول فکرتی و آخر فعل / که جهان شد بوجود تو تمام
کر ببخشت ذکا بنمایی / نقطه چون جسم بپذیرد اندام
ور ذ درآیینه خاطر نکری / و بدانی راز سپهر اعلام
از پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم و سیرت / قابل وزن و عروضت کلام
روز کین نقش نقیض تو کند / چون در راه او هم عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع / وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوندانند / تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت نبود / که بجایی نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش / نان او پخته حکمت خام
علم شعر ز ندبر شعری / در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد شکفت / تو پس طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسید / اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بخر پیش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد چنان / که نشورش نبود در روز قیام
تا بود از پی شام صبح / باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق و تو یافته زد کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت / و آنچه آغاز کنی بی انجام

مستغاو نظر تست بقای ارواح / مستعار کرم تست غذای اجسام
دست حکم تو کشادست قضا بر شب و روز / داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق هر او تو نهادند افلاک / خرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک / یاد بزم تو کند زهره چو بردارد جام
مرغ در سایه امن تو پر دکر دهوا / وحش از نعمت فیض تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد / طایر و واقع گردونش در آیند بدام
هر کجا غاشیه منهی پاس تو برند / باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هر کجا حاشیه مهد عدل تو رسید / گشت کار از دیت از گرگ بخواهند اغنام
بر دوام تو دلیلیست قوی عدلت از آنکه / بر نگردند ز رسم تا ابد عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور / چرخ را رایض اقبال تو می دارد رام
چون همی بینم با پاس تو برانجم چرخ / تیغ مریخ ابد مانده در جیش نیام
در سخا خاصیتی داری معجزوان چیست / نعمت اندک آفاق رهین انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده / پس از آن باز بیاور تو در آموز اکرام
یک سخ الست هر از تو حذا و ندران / راستی منتیم اندر خور تا دیت و ملام
[illegible] که در حکم فلک ملک جهان آمد و بس / و آن ندیدست که چند است در و حیف ظلام
کیرم امروز بتو داد چو شب را ابدی / بهر فردات جهانی دگر شکوه که ام
ای فلک را به بقای تو تولای بزرگ / وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در سر مه تربیت دولت تو / کار شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس اعیان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شما از بس کی ستانند تشریف / چون گران سایه شما از بس کنمایه ام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه / عرق جود تو میراندش اکنون ز مسام

در مدح صاحب [illegible] الدین طاهر [illegible] گوید

گفتی مهرهای سیما چست | بر سر حقه‌های مینا فام
این ز تأثیر آن نموده اثر | آن ته پرّ این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز | نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو | بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه | ماهی و مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس | سپر یکدگر بدفع خصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
مایل از یکدگر ز نیک و ز بد | کفهای ترازوی ایام
گر بجوی مجره در سرطان | خارج از آب او همی زد گام
گر بکلک شهاب دست اثیر | بفلک بر همی کشید ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان | ملک امید بد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم | ناصر دین حق رضی انام
بو المظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنی ادام
گیرد از کلک دفترش هر دم | قلم و دفتر عطارد نام

بر دوام تو عدل تست گواه | عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همی کند اعلام
از پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در اوهام
وز پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
هیئت ممکن ورای همت تو | گر کند هیچ آفریده مقام
خود بر از وی وجود ممکن نیست | بس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطفت را | یأس تلخی ندارد اندر کام
ای ز طبع تو طبعها خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین خدمت | که بهنگام و گاه بی هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی چیند از مکارم تو | گر تبرجش توان نمود قیام
وآن همی چیند از تهاون خویش | که بدان هست مستحق ملام
شد مکرم ز غایت کرمت | کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام ما بیند اعراض | تا باعراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ زر در که تو از او باشش | بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک و ملک | بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو | وز تو خشنود رفته ماه صیام

در شکر مجلس صاحب ناصر الدین گوید بحر مضارع

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم ‌ ‌ ‌ گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

کاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا ‌ ‌ ‌ تا روزگار خوشه چینه کرد خرمنم

در سایهٔ عنایت تو بر سرم نهند ‌ ‌ ‌ خورشید و ماه بتهنیت آید بروزنم

زین پیش اعتنا چو می و شیر داشتی ‌ ‌ ‌ دستان آب روغن ایام توسنم

امروز در حمایت جاهت بجای می ‌ ‌ ‌ اندر چراغ میکند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو ار بخارجی ‌ ‌ ‌ چون در میان سوسن سیر در آسنم

با باد با لطافت ازین پس هری کنم ‌ ‌ ‌ گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرکان شوم ‌ ‌ ‌ گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از سر هیچ تو اندر گذشته ام ‌ ‌ ‌ زین صد هزار خون معانی بگردنم

در نظم این قصیده چو گر درج کرده ام ‌ ‌ ‌ بعضی حدیث خویش گرامیان در آن منم

تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن ‌ ‌ ‌ همچون لعاب کرم بگرد بر همی تنم

در رنگ این قصیده که فتوی دهد همی ‌ ‌ ‌ ابیات او بصدق مباهات کردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر بیاد ‌ ‌ ‌ از راه قافیت بدازان گشت بود فنم

وصف تو آنچنانکه توئی هیچکس نگفت ‌ ‌ ‌ من کیستم که گویم آخر نه من منم

وین در زمین عافیت اعقاب خویش را ‌ ‌ ‌ تحنیت کز برای شرف می پراکنم

تا گردباد را بود آن مکان که او ‌ ‌ ‌ گوید که من بمنصب باران بهمنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود ‌ ‌ ‌ در منصبی که باشد گوید ممکنم

در مدح ملک السادة مجد الدین ابو طالب نعمه خفیف

ای کلک تو پشت ملک عالم ‌ ‌ ‌ وی دور تو دور عید آدم

هرچه آمده زیر آفرینش ‌ ‌ ‌ ز اندازهٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل ‌ ‌ ‌ آدم بطفیل تو مکرم

انجا که صریر او معزز ‌ ‌ ‌ در معرض اعطا و حکم

توقیع در دیار دولت ‌ ‌ ‌ تفویض همی کند مسلم

هر صدر بصاحبی موید ‌ ‌ ‌ هر تخت بخسروی معظم

در عدل تو آوخ ار نبودی ‌ ‌ ‌ معماری کاینات مدغم

زیرا که بحق پس هستی ‌ ‌ ‌ هر سقف فلک شکسته طارم

باطل شده قضا و قدرت ‌ ‌ ‌ حاصل نشود بحشر اعظم

گر بیم ملامت نشورش ‌ ‌ ‌ در منفذ صور بگسلد دم

گر قهر تو بر فلک نهد پای ‌ ‌ ‌ در محور عالم افکند خم

تاب سخطت زمین ندارد ‌ ‌ ‌ چه جای زمین که آسمان هم

تا عرصهٔ عالم عناصر ‌ ‌ ‌ خالی نبود ز شادی و غم

شادی و سعادت تو بادا ‌ ‌ ‌ با عنصر انتظام عالم

عمرت همه ملک ملک باقی ‌ ‌ ‌ روزت همه عید و عید خرم

وندر دو جهان مخالفت را ‌ ‌ ‌ با عجز و عناد و پنجه برهم

با سخرهٔ سیلی حوادث ‌ ‌ ‌ با کرهٔ آتش جهنم

یاران تو در حصه و فردوس ‌ ‌ ‌ جد و پدر و برادر و عم

در مدح امیر ضیاء الدین محمود و تهنیت تشریف سلطان هزج

مبارک باد و میمون باد و خرم ‌ ‌ ‌ همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان بهرحال ‌ ‌ ‌ مبارک باشد و میمون و خرم

ترا پیرون ز تشریف شهنشاه ‌ ‌ ‌ که حد و قدر او کاریست معظم

نیاید داد گردون هیچ دولت ‌ ‌ ‌ که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مضمر ‌ ‌ ‌ و یا در نهی تو تاخیر مدغم

بر دین از بیست نوک خامه / ده سیراز یسارت نقش خاتم
جو تو در زور آدم پسنج بیست / کریم ابن الکریمی تا با دم
غرض ذات تو بود از نگشتن / بنی آدم بکرمنا مکرم
بیایم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون بر دمیت / ز صبح اشب دنه شام ادهم
مبادا صبح تابید ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
بآمدت عمرت هم آواز / جوا زردی تناسب بر پا بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / فروتر بارگاهت چرخ اعظم

در مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید خفیف

آفرین باد بر جو تو مخدوم / ای نکوسیرت خجسته رسوم
ای بصورت فزوده زفلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
وصل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو در خصوص و عموم
گنج نادیده در جبلت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استادکاران دیوان / که دهد آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست زد کارا / زر شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / زانگبین کی کناره جستی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / این چه خاصیت این چه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود / از جهان رسم ره زنی معلوم
دست فرسود جود تو شده گیر / حشو گردون دون و عالم لوم

فرق ایمنت که خراسانم / ماری از هند بود می وز روم
تا بود در قرینه پشتاپشت / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تا نه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

در صفت با لحجر خفیف

من که این صفه همایونم / دایه خاک و طفل گردونم
در بنا داد از فلک منو دارم / در علو از زمانه بیرونم
از سلف پاسبان کیهانم / در شرف پادشاه ماموم
ز رسی جمال حجره و هم / نه بقوت کمال مضمونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر / پای هر دو سپید حمدونم
آنکه آن دار دار زمانه منم / که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن جمال / همچو لیلی بپیست مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد / زایر سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او / آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش را / حوت گردون و حوت ذوالنونم
انکه با دست گوهرافشانش / قسمت رزق را جو قانونم
مادل او عدیل دریا یم / ما کف او نظیر جیحونم
انکه را اقبال او سر آینه / صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن و اخلاق / وز دگر بحر نطق موزونم
در جو من کس کمال قصد مکن / گر شود ز انتقام افزونم

بی واسطه به پرسش خبر — از جنبش روم و قرار چین
بر تخت چو عرش سمای او — از عرش سوالان آفرین
چون صبح ثمره و شراب حرف — می ورزیش انصاف آب و طین
در سایه پر همای او — طی کرده اقالیم ملک دین
بی سابقه وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
بی عهده عهد پیمبری — آیات کمالش همه مبین
وقتش نشود فوت اگر روز — در حال کند از قفا چنین
چون دیو بمزد دوری انگند — آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون شهاب — آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش نهفته فتح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نشان زوال — چون یاس در ایام یاسمین
عرشش بوفاق ملک ضمان — رایش بصلاح جهان ضمین
گر خرم ملک خود بود دونی — در رای جهان خود بود رزین
سه شش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
زور شش نگشته طعنه از فتور — جبلی که چو عهدش بود متین
با کوششش او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین
در ملک ز مینش ز ملک عار — با ری چو ملک باشی انگبین

در قلب جنان و وسط حشن — در عین چنین فتنه سهمین
از جانب او جز کمان نکرد — در حمله چو بی طاقت آن انین
ز لشکر او جز اجل نبرد — در خفیه جو بی آن تن کمین
زمحش ز عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین
عفوش ز دعای مسیح بود — کز کثرت احیا نشد غبین
تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین
در غصه این ملک باد رای — در طعنه آن خسروی تکین
ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی سیر بسیار — در رزم شهان بین برین
دوران جهان تابع و مطیع — دارای زمان ناصر و معین

در مدح دستور جلال الدین گوید بحر مجتث

جو شاه زنگ آورد لشکر از مکمن — فروکشاد سراپرده پادشاه ختن
جو خورشید فلک دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار افق — منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من
نشان دهد که کشتی که معنیست دقیق — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بجست و شمال — چنان نمود که از کشت نیزه برگ سمن
یکی چو زورق سیم یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر به تعجب همی سفر کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل مقصد نیامدم که درو — مجاوری نبد از اهل این دیار و زمن
مقیم طارم هشتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی گردن و بهیچ بدن
به پیش او ز برای سکون و وقار — نهاده تخته مینا و خامه آهن

در مدح صاحب فخر الدین طاهر گوید ...

ز لطف او بتوان دید در نظام امم … ضمیر روشن او در درون پیراهن
ز تف هیبت او در دلش بند د خون … چنانکه در دل عناب در دل وی دین
بجب رای منیرش سیاه روی خرد … بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
ز پیش طبعش و دستش که شاد و سخا … دمی در یاذیف و زبان عقل الکن
ازین چه انتوان کرد جود را ابحام … ز ان دگر بتوان بست بخل را ابریسن
حکایتیست ازان طبع آب در دریا … روایتیست ازان دست ابر در بهمن
منزه جهت این طبع با فراست شرف … گهر ز صحبت این دست با فراست مشن
ز بخت تو دایم نشیش نتیجه خوب … ز بهر جیش تو آب تنست شش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر … شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
ازان سپهر که چو اعدا و اولیا تو اند … برنگ زر عیار و بعهد سرد چمن
ز بهر آن بود این سرفراز در بستان … ز شرم این شود آن زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده … ز بهر بالش خواه تست آبستن
بسیط مرکز ما مون بگونه گونه گهر … محیط گنبد گردان بگونه گونه مجن
اگرچه قارون قارون شود بزر و مال … مخالفت نکراف زمانه زمین
بخاک در کشدش هم زمانه چون قارون … بباد بردهدش هم زمانه چون قارن
بدحت تو زبان زمانه تر بوده است … ازان زمان که تراتر شدست لب بلبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام … همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در باد خلق را روزن … بباد دولت تو در باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز … مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر ماند … هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن
جو طبل رحلت روزه بزد مه نو عید … بشکر دولت او رایت نشاط بزن

در مدح امیر محمود احمد عصمی گوید

از یسار تو دیر برده یسار … یمین تو چرخ داده یمین
برد کبریا تو شب و روز … اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا … نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نه ازبر بند … فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان از زبان کلک تو داد … در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد … ساز صورتگران فروردین
قدرت تو بعینه قدرتست … خود خرد شان نمیکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن … نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد ازانکه … همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود ولیک … شیر بالش نشد چو شیر عرین
بجه کی شود ضعیف قوی … بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال … در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات این معانی بکر … چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتیست چنان … نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر … که ز خشت تحسرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه که هست … سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید … شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد … یک پیاده عنایت فرزین
چکنم گوگشیده دارکان … چکنم گوگشاده دار کمین
آخر این روزگار جانی را … که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب … تا چه میخواهد از من مسکین

جو چشمه چشمه اریو درزهای خاره چکد / چو پاره پاره درو توده‌های ریک روان

کسی نه دیده فرازش مگر بچشم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای کمان

بغارهاش درون مار گرزه از حشرات / برشتهاش درون شیر شرزه از حیوان

ز تنگ عیشی بردار هاش برده همای / ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران

کسی بروز سپید و بشب سیاه درو / بجز کبودی گردون همی نداد نشان

ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر / ز باد سرد بتن در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران

زمان امان دهدم آنقدر که بوسه دهیم / زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضیاء دین خدای آنکه چشم سعادت او / زمانه دارد در زیر سایه احسان

امیر عادل مودود احمد عصمی / که هست جوهری از عدل و رحمت یزدان

بزرگوار خدایی که طبع و دستش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود عنایتش از حادثات چرخ پناه / دهد حمایتش از نایبات دهر امان

بعزت از نفسش روح عیسی مریم / بحجت از قلمش چوب موسی عمران

زآب گرد برآرد بباد افزاه / ز شیر کین بستاند بتیر شادروان

مران قلم که نه از بهر خدمتش زنار / مران سخن که نه در شکر نعمتش هذیان

بناشناسی تشبیه خواستم کردن / کف انامل او را بابر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل بشکست / چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

بابر نیسان آخر چه نسبت او را / گزین همیشه گهر بارد و از آن باران

باضطرار بود بذل آن و این دشوار / باختیار بود جود این و این آسان

عنان این چو سبک شد بپایه همت / رکاب او چو گران شد بپایه [illegible]

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال / و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان

توان جهان جلالی که در مراتب ملک / بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که این چراست چنین / زمانه گفت ندارد که آن چراست چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / و گر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال هر یک آن منت / که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد / بر آستان خداوند و درگه سلطان

بحکم شرعش کافر مدان به یک ذلت / ز روی عفوش طاغی مخوان بیک طغیان

بعذر ماضی تا کین خصم بستاند / نشسته بر سر عهد است بر سر پیمان

چنان ز خواب کند بازشان که کس پس از این / خیال نیز نه بیند بخواب در زیشان

نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه / بپالهنگ به بندند گردن همگان

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار / چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر بلاد که باشد مکان آن شیطان

بنفت تیغ ز آبش بر آورند بخار / ز نعل اسب ز خاکش بر آورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال هست کمال / همیشه تا ز ورای سپهر هست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر / همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه عمر ترا دوام طراز / نشسته نامه جاه ترا ابد عنوان

در مدح مجد الدین بوالحسن عمرانی گوید مربع مثمن

در آمد موکب عید همایون / که بر صاحب مبارک باد و میمون

سپهر مجد مجد الدین که شاهان / ز مجد بخششش ملک آکنده قانون

عدو بندی که کلکش درج باده / کند کلکرا از خون فتنه گلگون

بگاه وقت خشمش عمر در مرگ / بغلطد گاه کینش مرگ در خون

خداوندا از مدح تست حاصل | رخ رنگ مرا رنگ طبرخون
شنیدستم که پیش تخت اعلی | بزرگی خواند شعر قافیت نون
ز بر وجهی که باشد رونق او | در آخر کرده ذکر آب و صابون
جهان داند که معروبی نیابد | ز تیغ نطق زا از ربع مسکون
هنوز از استماع شعر نیکوت | چو در در گوش درج در مکنون
سزای افتخار آن شعر باشد | گر افزون بایدش از دی زمودن
ز شعر باطل هر کس زبانم | نمی گفتست حقی تا باکنون
همیشه تا بحسن و عشق باشد | مثلها شاید از لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت | طعام دشمنانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت خجسته | خزانت خرم و عیدت همایون

در مدح سلطان طغرلتکین گوید بحر رمل

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین | جاودان منصور باد ارایت طغرلتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست | کیست آن کو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان | امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین
خسروان دل برقرار ملک آنگاهی نهند | کاورد شان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل ز جان جاه آنگه بر کنند | کافکند شان روزگار از طاعت طغرلتکین
رخش تیغ و تخش بیت در رهیست کم | از دو گر شاهان شکوه و شوکت طغرلتکین
کو فریدون کو بیا نظاره کن در جهان | تا ببینی خویش را در نصرت طغرلتکین
ملک اگر در دولت سنجر بآخر بر شد | شد جوان بار دگر در دولت طغرلتکین
هفت کشور در زمان گردد نوبت هم رسد | صبر کن تا نیک گردد نوبت طغرلتکین
دولت طغرلتکین تو بعمت کوبی از قدر | بر جهان زان غالب آید دولت طغرلتکین

ای جهان خاتم جان بخشت ترا زیر نگین | آسمان از جمال تو نظر سوی زمین
طره از طره خوشبوی تو عطار ختن | خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
چین موی تو نماینده تر است از طاوس | چنگ عشق تو رباینده تر است از شاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس | طبع با روی تو بیزار شد از حور العین
دل از آن نیست که تنها بکشد بار فراق | تو بر آن باش که تنها ببری بار پسین
سخن من پس تست مه از پی آنکه | روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
مسکن در دو شد از هجر تو مسکین دل من | مسکن در دهان به که نباشد مسکین
آنکه گفت که مرا بر آتش بنشان | بس گر جای شو و نحیر از من بنشین
از قرین تو همی رشک برم گرچه مرا | کرد عزا بدم لطف خداوند قرین
صاحب عالم عادل عرض علم و علو | صدر کونین جمال الوزرا مجد الدین
آنکه بر ملک مرادش دم گردد جود | و آنکه در عقل ضمیرش کالساخت یقین
عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم | تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ملکان عیفه از طاعت او چند گاه | خسروان داشته از دولت او تاج و نگین
رای او داده فلک را خبر سود و زیان | وهم او گفته جهان را سخن غث و سمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطر | دیر زی ای در تو جلوه که چرخ برین
حق گذاران سوی تو قلوسند ز تاب | کارداران رضای تو شوند و مسکین
پر کند نقد سخای تو زمین را دامن | بشکند بار عطای تو فلک را ثانی جبین
بر امید مدد رزق بسوی در تو | هم با دل حرکت سجده کنان جان و جبین
گر شود عرق زمین ممتلی از همت تو | سر بر آرد ز مساحتش عرق یوم الدین
در دیاری که بود حشمت تو مالک عنف | خاک راهست بجز ملک الموت عجین
اختر بوالعجب قهر تو می بنگذارد | زیر نه حقه پیروزه یکی مهره کین

در مدح سلطان گوید

در تهنیت عقد [illegible]

[illegible]

عقد تو گشته است عقد ملکت را واسطه — سور تو گشته است لفظ تهنیت را ترجمان
خطبهٔ تو بوده اندر نیکنامی معجزه — خطبهٔ تو گشته اندر شادکامی داستان
گاه خطبه خواندن تزویج فرخ فال تو — زینت بوده نثار رحمت از سقف آسمان
عقد تو میمون عقیدت بوده خود روز طرب — سور میمون سروری و شادکامی جاودان
زیر طاق عرش طاوس ملایک جبرئیل — زرنثار تو شده یاقوت پاشش درفشان
هم بدان طالع که با زهرا علی مرتضی — وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان
نه به تسدیس زحل کرده نظر با آفتاب — وصلتی کردی برسم بخردان باستان
نوزده روز از مه روزه گذشته روز نیک — اختیاری بود کان باشد ز بهر فرزی نشان
خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنکه — جان به تو تسلیم کرد و خان بتو پرداخت جان
خاندان خان و سلطان از تو زینت یافتند — گر تو خواهد گشت معمور این همایون خاندان
ای عطاهای بزرگت اصل رزق مرد و زن — وی سخنهای لطیفت انس جان با انس جان
عز دین مسعود فرخ را تو فرخ اختری — اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان
خصم با سلطان نیارد در جهان پهلو زدن — تا تو سلطان جهان را بوده خواهی پهلوان
هرکجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب — هرکجا سلطان رود با او تو باشی همعنان
رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر — مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان
از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق — ضامنی کو را بود توفیق در ضمن ضمان
زاغ اگر خواهد بپرد بر بام تو در آشیان — زاغ را طاوس کرد بچه اندر آشیان
آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد — تیره وان گردد سپهر از تیره دان تیره دان
گرد از هر چشم تو در سیستان و دزی گذشت — زان شد از خار سبب گنده ریگ سیستان
حزم تو حصن رزانت را بود چون کوتوال — عزم تو میل صیانت را بود چون دیده‌بان
ای گران زخم سبک حمله بروز معرکه — بنده را کینه سبک دارد همی زخم گران

[illegible]

[illegible]

زمین هرکجا امن تو نیست فتنه — جهان هرکجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز سطور کلکت شود مرده زنده — مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی کلکت اختران را مدبر — خهی دامنت آسمان را گریبان
به تشریف اقبال اگر برکشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون — ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت — مجرد بود رای سلطان ز طغیان
از آن دم که چشم بد روزگارم — ز چشم خداوند گردست پنهان
کانم بلطفت همین بود کاری — هر آنچش خدمت باعزاز و احسان
گمانی ازین به یقین شد نشاید — امیدی ازین به وفا کرد نتوان
اگر تا بدانی که تاخیر بنده — درین آمدن بود جز محض حرمان
به تقصیر منسوبم آخر ولیکن — چنین بر قضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد — به تعظیم اسلام و اجلال ایمان
به تایید هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت — که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — جهان بود بر جان من تنگ زندان
نفس کرده بر روی اشک فسرده — اسف کرده بر جانم اندیشه بریان

فخر الدین خالد [illegible]

[illegible]

انوری در جواب فخرالدین خالد گوید بحر خفیف

وعلیک السلام فخرالدین — افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت — چهره از ناقدان کان و یقین
ای تلف کرده منفقان سخات — درهم آورده اشهور و سنین
سخره داغ و طوق شهامت — سخن از کردن و سنی ز سرین
سخت رفت یا تو خود بردی — بطفیل خودش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت — گر زتزویر نیستش تزیین
ناپذیرفته رتبتش مرکز — بنگ احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندرو منخول — گنج نادیده اندرو تضمین
شربهاییست لطف نطق تو عذب — ورز معاینش چاشنی مپین
هیچش خطت که جان بخشند ازو — نه چنان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من — از مکاتب نیافتم تمکین
بانگ بر زد خرد مرا که خموش — تو که باری ای چنین چنین
شاید ار در مقاومت نکند — شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او بدر کن هان — وز پی کار خویشتن شو هین
آسمان گر برنگ فیروزه است — تن در انگشتری دهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو — حیله لکلک و حمله شاهین
تا نباشد محال هیچ محال — گرد باد امنت همیشه کمین
آتش خاطرت نموده تمام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت — باز رصیت دیگران تزیین
لغو کوتاه نبات طبع ترا — وه از امکان کن لکان کاهین

باش تا بر قرینه بشناسد — زلف شمشاد از رخ نسرین
ناز تا شیر صد قران مپسند — در حرم آسمان هیچ قرینا
نیز در ثمین اشش هیچ مخوان — نامه نازلش بکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد ازو — عرصه روزگار در ثمین
اوست آنکس که قفل اعدا تن — بود بعضی هنوز در زرفین
کز پی عهد عهد او تا بید — کاه بستر شدی و که بالین
عالمی در چنین عشقش و او — در جهان رحم هنوز جنین
تا کز جان بود حیات ابد — تا که ارکان بود چهار دفین
جان پاکت که کان از معنی است — در سرای خرد مباد حزین
تو و بخت تو دام عز و کا — مرد و در حفظ حافظنه معین

در مدح مجدالدین بوالحسن عمرانی گوید بحر خفیف

آیت مجد آیتیست مبین — منزل اندر نهاد مجدالدین
سید و صدر روزگار که هست — زال یاسین چو از بنی یاسین
میر بوطالب آنکه مطلوبش — جنت در ملک آسمان زمین
آنکه در شان او شد منزل — وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نکشد — تو پس روزگار بار سرین
وانکه از چرخ جود او بنگست — خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند — بر توان چید از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند — جو اول دهد بعلیین
حلم او جو درست و خاک عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار — باس او بر خلقته من طین

رایض بخت کاردار تو کرد / اشهب و ادهم جهان را زین
اوج قدرت ورای پست بلند / راز حزمت نهان شک و یقین
ای نمودار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر / کرده ایش مغیث و بود معین
عیش من بنده تازه عیشی بود / چون جوانی خوش و چو جان شیرین
کفتم از غایت تنعم مست / دولتم را زمانه زیر نگین
کار بکشت و غم بکنه کرفت / کوشه مسکن من مسکین
چرخ بر بخت من کشید کمان / دهر بر عیش من کشاد کمین
بکند رخنه نظم حال مرا / در جهان دارد کیر و پناه این
لکد فتنه که رخنه کند / حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال / نتوان کفتنت بیا و ببین
چه توان کرد اگر چنان نماند / نماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری / که نه مهرش بوضعت و کین
آن همی بینم از حوادث بخت / که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار / تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنک و بند سخت مرا / در همه خان و مان ز غث و سمین
کرمی نیز نیست در همه تن / کاضطراب مرا دهد تسکین
کوییا از نوال احرار / شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران ننهند / سر انکشت جز فرا تحسین
خود کرفتم کنند و نیز نهند / پای بر مایه الوف و مئین
بهر انکشت کاید اندر سنک / ار سبک سنکم ار کران کابین

در مدح امیر فخرالدین خالد کوید بحر خفیف

افتخار زمان و فخر زمین / بو المفاخر امیر فخرالدین
آنکه در دست او سخا مضمر / وانکه در کلک او هنر تضمین

کر عنان فلک فرو کیرد / بخطا استوار افتد چین
هر کجا سایه بر فکند از حلم / رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا باره برکشد از امن / قفل بردار کردد از زرفین
عدل او دست اکر دراز کند / دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش ار مهر بر حواس نهد / نقش ها مهر کل و نپسندد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دهر برده یسار / بیمین تو چرخ داده یمین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند / فلک ار کردن و جهان ز سرین
کر ز رای تو قوتی یابد / آتش بی دکر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند / خاک سر برکشد بعلیین
آنچه از زبان کلک تو داد / در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد / ساز صورتکران فروردین
ذات تو عین عقل کشت چنان / که خردشان نمیکند تعیین
نتواند که کوید آنک آن / نتواند که کوید اینک این
چون تو کردند حاسدانت اکر / شیر بالش شود چو شیر عرین
یا رب این نقش بند مصری چیست / که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و از وست / فتنه را خواب و ملک را تمکین
هست عریان و در ضمیرش عقل / کنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و افکند هر روز / بر سرش از جرح ملک دیو لعین
نیست غواص و برکشد هر دم / نوکش از بحر غیب در ثمین

در طلب جو در مدح صاحب کوید بحر خفیف

ای ز قدر تو آسمان در کو / آفتاب از تو در خجالت ضو

پیروزشاه گوید مضارع
در مدح سلطان المعظم

سنگ زیرین او همیشه روان | کو در و آب و باد هیچ مرو
نا او از درون و او معکوس | دلو او از برون و او در کو
آسیایی چنین و باری نه | بی شبانروز آسیابان و
انوری اینهمه ترنج چیست | چند ازین ترهات شوخان شو
خود بگیره مگو که پکارست | آس دندان را پس کردن جو
تا ترا جود صدر دولت و دین | بر باید را شعار در درو
او تواند که گشت همت او | هیچ بی ارتفاع منت برد

در مدح خاقان المعظم پیروزشاه گوید مضارع

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو | آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو | خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام لقب را نزول از دست | پیروزشاه عالم عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست | و اسلام در حمایت عالی جناب تو
در گشت نا ... برگ بخشت سبز | الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایژه بر خلق کی گشاد | تا دست تو نگفت منم فتح باب تو
در حزم باد رنگی و در عزم باشتاب | عالم گرفت وگیر درنگ و شتاب تو
گرد از درخت شعله نوک سنان تست | در کوثرست جرعه جام شراب تو
گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت | آری پناه رحمت تست از عذاب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی | در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
پیداریست با تو چنان در مقام حزم | کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه | دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین ندارند | قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

گر بر جهان جاه تو گردون کند گذر | ره تا ابد برون نبرد زاستان تو
جاه جهان تست و دو گیتی چنانکه هست | شهری ور دستپایی اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را | فهرست نامهای منبر شد زمان تو
در وعده طبیعی و جود تکلفی | نام و نشان نماند زنام و نشان تو
آز از کاف نیش آدم تمام شد | شد در زمان روزی نسلش نهان تو
جاوید از اقبال جو قناعت سود باز | گر بگرفتش طفیل بر دمیهمان تو
پادشاهی شادی اقبال هر زمان | با تو که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک | تاج الملوک ملکستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان | ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زود اکه حکم تو بره هر عزار چرخ | برخوان مه نهاده برد سوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاطر عام | رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست | گاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام | در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم | بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان ما مزین بود مباد | ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد و بر فلک | سوگند اختران بقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان | دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب | بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد | نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

در تهنیت فتح پیروزشاه گوید بحر مضارع

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه | زد و ندیم مطرب و چنگ و رباب خواه

[illegible]

از شرف سیاره بادا کلاه
تا ز گرد دولت آمد پایمال
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
جاودان دولت [illegible] خصم کلاه

در مدح سلطان المعظم بهرامشاه گوید هزج

ای تیغ تو ملک عجم گرفته

[illegible]

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه	شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک یمین خسروا بداد	طوفان باد ملک همه اگر خراب خواه

در مدح صفوة الدین مریم گوید رمل مثمن

ای بگوهر تا بآدم پادشاه	در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست	کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سپاهت آسمان بندد تتق	گرچه در اندیشه سپازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز	گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان پیرزن گشتند	آفتاب و سایه را از شاه راه
بر امید آنکه از روی قبول	رفعت چترت بیابد جرم ماه
پوشد اندر عرض گاه هر خسوف	کسوتی چون کسوت چترت سیاه
گر وجود تو نبودی در حساب	آفرینش را بدی الا تباه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر	با ثبات دولتت کردی پناه
گر کسی آنگاه این دعوی کند	حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون	شکر جودت چون گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار	قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت برد م ار بگذرد	در سحاب جود دان غلطه گیاه
نسبت از صدق تو دارد در بهی	صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افزا اسپیان جاه تو	راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز خدمتت	با کمر زاید همی مردم کیاه
خون کانها کینه دستت بریخت	من چه گویم کو چه شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سحاب	اینت دریا دست و کان دل پادشاه

[illegible]

[illegible]

در مدح دستور نظام الدین محمد گوید مجتث

جلال صدر وزارت جمال حضرت [illegible]
[illegible]

کو صحن سپهر از خیال برست	آرایش باغ ارم گرفته
گر قطر زمین از ثبات زینت	تا پشت سمک زنگ نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت	بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان خاک پایت	اندازه واو قسم گرفته
عدل تو باحداث عشقبازی	بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته	خصم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سؤال سایل	تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را	در نقش و نگار نعم گرفته
آز از کرب امتلای دایم	ویرانه کتم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت	گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی	یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت	شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب محنت	خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده	در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسا	از پشت پدر در شکم گرفته
با ناله خصم تو گوش گردون	خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که زبانت برفت خوابش	از نم صفت لا نعم گرفته
او آمده و فتنه را به یغما	در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش و حشر و ازا	دامن خشک مدح و ذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه	چون فربه لیکن ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد	برگس ره شادی و غم گرفته

[illegible]

ضمیر انورش از سر قضا آگاه (؟) / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع / و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در ادام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ز آسمانه ایوان کسری اندر یک / ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا همتای / زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را خصم او چو حرم / حریم حرمت او چون بدو کنند پناه
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی / شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو / غارت شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروی ام آوردی / سپهر کاری کردن هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه / قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تویی اندر ادای طاقت نیست / حدیث حمله شیرست و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بدان دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون ازرق مرا پیرهن بیالودند / وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در همه نیک / محیط آن برضای تو باد پیکر و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و فتح گشای / لطایف سخنت جانفزای جاه پناه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز / مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

در مدح سلطان علاء الدین گوید بحر خفیف

خاص سلطان علاء دین آنکه / میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتاب شرای / آفتابیست آسمانش گاه

خوید بر گاه عالی تو فلک / سر نوشتست عبده و فداه
خر بعین رضا همی نکند / دیده روزگار در تو نگاه
هست رونق نامه ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حریر / مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
هر چه ماند ز شعله آتش / فتح باب کف تو هر گیاه
در هنر خود چنین بود که تویی / بشری لا اله الا الله
ای بتو زنده سنت پاداش / ای بتو تازه رسم بادافراه
بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتشست پیکر و گاه
به پذیرش که بنده تو سزد / او و پیوستگان او پنجاه
پیش تخت تو بود چو سرو بپای / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگران کناره چو رخ / صدرها گر بدو دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ بنود دولتخواهت / روزگارش مباد نیکوخواه
ثابت باد پادشاهی عز / حاسدت باد جفت ناله و آه
در قضاهای دشمنت تضمین / هر زمان صد هزار وا اسفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر شب و روز و مهر و مه و راه

در مدح صاحب ناصر الدین گوید بحر مجتث

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه / ابو المحاسن نصران نصر دین اله
امیر عادل و صدر اجل خداوند دین / که ظل بالش صدرست و عز مسند و گاه
نظام داد همه کارهای معظم را / اگرچه بود از این پیش بی نظام و تباه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو | فارشام امل کشت روزگار تباه
اگر نه رای تو بودی بروییم آوردی | سپیدکاری گردون هزار روز سیاه
ملا اگر بخلاف تو متهم گردند | بدان دروغ بس این صبح و این قصه گواه
بخون زرق بیالود خصم پیرهنم | وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطات صحن این میدان | همیشه تا که محیطست سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک | دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند | بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه

در مدح سلطان المعظم بهرامشاه و صفت راه دل

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز انگندی | سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه ترا قد قضی الامر فقم | چه کنی نقش تخیل مع السیل زیاه
چون بر انگیخت مرا رفت و چراغی بنهاد | بی تحاشی چه رفیقی که بود از اشباه
تا کمر جامه بپوشیدم و بپراندم | بشتابی که دو راهم نه رهی کرده نه راه
او برون برد همی مفرش و او دستور | محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و هش دار و بتعجیل براند | آنچنان گرزه و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا همه ره تر مه بر سید | همه اعیان و بزرگان نشابور همراه
منتی داشتم از وی که ندارد مثل | اعمی از چشم فقیر از زر و عنین از باه
همچنان جلد را هم سلامت می کرد | نه دران طبع ملالت نه دران طوع اکراه
تا بجایی که مرا داد همی مسحی و کفش | تا بجدی که همی داد خرم را جو و کاه

اسپری بود سپه زیر مغرق زینی | راست چون تیره شبی بسته بخورشید کلاه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش و سر | گفتمش ای ز بر راق ز تو چو موی تو سیاه
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام | کر ترا پایه بلندست مرا ره کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کند که نه | ترک فرمان ز سر وی نکاهت گناه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم | بخت آنجا بن و پایه من گرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن | که چو ماهست کنون گرد رکابت بنجاه
گفتم آخر نه همانا که من انگه باشم | که سپاس چنین کس نکنم یاد افواه
کردش خوش شد و پس پای در آوردم اندر راه | تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه
سده درگاه اعلای سلاطین جهان | که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم طبع احمد نام | که ز گردونش سریرست و ز خورشید کلاه
انکه با خنجر او هست قضا کار اندازی | وانکه در حضرت او هست قدر کارآگاه
در شدم دل بطرب رقص کنان در پی بخت | گفتی اندر سر من ریخت توان میر ده راه
چون ازو حاجب بارم بسته مسکین گفت | آه آمد بسرم آنچه گمان بردم آه
حاجبش گفت معاذ الله ازین بازگرد | ویحک آن رشته همه سال چنین باد دو تاه
چون ز ابوام ببیم دست ملک فارغ شد | گفت تجنم خنکا کفش نه موزه بخواه
نه کلیمی که برین کوه تو گیری کم تیه | نه عزیزی که درین مصر تو گیری کم چاه
چیست کی چند بخوان لایق این حال بورد | بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم این شعر ادا کردم و رفت | جان ازان حجت بر فور برآزاد آشوقاه
پای ها لیت ریش دست مناجات زبیش | کای بهستی تو بر سر هر وجود دست گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان سر نکند زین خواب نگردد آگاه

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید بحر خفیف

در مدح سلطان المعظم ... گوید

ای علامت بطبع بی اجبار | وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود | هرچه بر پشت حمل خاک سیاه
قدرتت کشته در ادای قدر | حمله شیر و حیله روباه
دست عدلت دراز کرده بسی | هم بپاداش و هم بباد افراه
گرنه بس روزگاری باید | ای قضا قهر روزگار پناه
تا کی از تصرفات زمین | دست تا شیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام | بردوام تو عدل تست گواه
نشسته در عهد خرم تو زده است | یکنفس خالی از دو کار آگاه
دسر و دور دست تو نگذاشت | هفت اقلیم را دو حاجتخواه
دست توفیق باب بار امنت | که برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو توکل | وآفرینش همه پیاده تو شاه
نه خدایی و داشتت خدای | جاودانت از شریک و شرکگاه
آفت از خواب آب آینه خواست | ورنه آزاد بودی از اشتباه
زین فرازتر نمی توانم شد | خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز | آه اگر اینچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شرک | بکنم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست | سال و ماه اوفتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای | هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضا | گاه تقدیر رعب و وندله
همت ملک بخش و ملک ستان | دولتت دوستکام و دشمن کاه
یکنفس حاسدان بی نفست | برنیاورده جز بوالسفاه

زان اثرها که رسانت یاد دار در کارزار | یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سال‌ها برخوان رزم از تیزبان تیغ تو | وحش و طیر و دام و دد پاچه مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک نعل اسبت خاک رزم | اژدهای آیت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت زرهت چون مغفر آمده | چهره چون قوس قزح از اشک الوان یافته
در گشادت روز گیتی چون بجود پرداخته | دیده چون رخساره پر زخم پیکان یافته
ذریجاز چون خصمانت هوای معرکه | بی مزاج انجم استعداد باران
خسروا من بنده در ثنای این خدمت که هست | گوش هوشش از گوهر سرمایه کان
قصه آن کردم که ذوالقرنین ثانی گوهست | عقل کشا خاطرت آسیب نقصان
چون بگیتی هرچه ذوالقرنین ملک و ملک داشت | هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته
شادزی ای مصطفا سیرت خداوندی منیم | از قبول حضرتت اقبال احسان یافته
تا توان گفتن همی با جنبش سیارگان | کی ز کیوان پاسبان و زماه دربان یافته
باد شاه اندر خسروی سیاره از اوج حشم | ای منیجو حضرتت قدر کیوان یافته
هرچه پنهان قضا خرم تو پیدا داشته | هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

در تهنیت فتح شاه و مراجعت خواجه ابو الفتح طاهر گوید

سپاس ایزد که اندر ضمان دولت و جاه | بکام باز رسیدی بصدر مسند و گاه
چو داند آنکه ندیدست اندرین مدت | چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز غیبت تو زمین لعل کرده قطره اشک | ز فرقت تو هوا تنگ کرده شعله آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید | در اشتیاق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت | همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در دهان خرد و بزرگ | سخن همین دو که واحسرتا و واشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی باید | ز مرد لی بفلک مزار کار آگاه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک — اگر بجوید یکباره رسم سایهٔ چاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ — تشبیت بخوان تو شکل حسن باه
دراز دستی جود تو بغایتی برسید — که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود — کر نان چند بدادی برسم پیکه و کاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین — رسی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
حدیث قدرت تو بر سخاوت او — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
ز حاتم انکه چو حاتم هزار بندهٔ اوست — به بندکانت نوید که عبده ذاه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد — بسوی قبهٔ اسلام روی حضرت شاه
نعوذ بالله از اندم که این و آن گویند — که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراچیف مرو بر دلهاست — کان بلخ گرا بود و ظن لشکرگاه
مرا مقام سرحسن از برای خدمت تست — بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود من و حاصل منیت — مرا کیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد میسر اب چرخ — چنان کجا بود رستن پیاده چو شاه
بهر حادثه شهمات عمر باد عدوت — ببازی فلکی از عزای باد افزاه
فتاده سایهٔ قدرت ز آسمان بطلوع — چو سایه بر زده مین بوت اختران بجاه
مباد و خود نبود تا شها نگاه ابد — شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

در مدح خاقان المعظم پیروزشاه گوید بحر رمل

ای نهال ملک از عدل تو نو بر یافته — وی همای سلطنت از عدل تو پر یافته
در جهانداریت گردون فتنه در سر داشته — در نکشا میت عالم رونق از سر یافته
بی نهیب از محشر طالبان آخرت — در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از نهال تو جهان در نقش الله المعین — مایهٔ کافور خشک و عنبر تر یافته

در مدح خاقان المعظم پیروزشاه گوید

ای ممالک را مبارک پادشاه — ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح — عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گرد تو — وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه — شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عز دین ملک و دولت انکه هست — عز و دین و ملک و دولت را پناه
ساحت عرش است خاک حضرتش — کاندرو خرگه بیارایند راه
روز بارش خاک بوسان ره دهند — آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چتر حوادث برکشد — گر کند در سایهٔ چترش نگاه
را امید انکه از روی قبول — رفعت چترش پذیرد جرم ماه
پوشند اندر عرض گاه مر خسوف — کسوتی چون کسوت چترش سیاه
چرخ دارکان فوق و تحتی مثبتیست — این بجودش شد مسلم آن بجاه
عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارش دلیل — بر دوام ملک انصافش گواه
بر در ملکش گرا آید شکفت — گر کمر بندد نشابور و هراه
صادقان از خدمتش فارغ مبند — صبح صادق زان همی خیزد بگاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان آفتابت بارگاه

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید بحر مجتث

رسی ز عدل تو خلق خدای سوده — زخسروان جو تویی در زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین — پس از تکبر دامن بهر دنیا لوده
ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیک جولان — نکاری که بصد سال کرده بربوده

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید بحر هزج

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده / وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده / بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده / با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت / از روی صفا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه نجست / گر خلق جهانند یکی با کرو دیده
ای مردم آبی شده بی باس تو عمری / در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
ای خانهٔ فردوس ستم را که براندا خت / انصاف تو اهروز ریحانش بخزیده
آرام زمین بر در حزم تو نشست / تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو در جارهٔ برسته / مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر جیب عقد ایادیت گرفته / اطفال در آن وقت که ابهام مکیده
بر خاک در ت ملک تو گویی که ز آرام / طفلیت در آغوش تو قیی غنوده
در کام جهان آب شد از نقش خشکم / جز آب حیات از سر کلکت نه چکیده
گردون که یکی خوشه چنش ماه نو آمد / تا سنبله از خرمن آمال تو چیده
انجا که گران گشت رکاب سخط تو / از بوالعجبی تند عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع بد پرور تو ماه / تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
پشتی شده در رنگ بدانسانی جانرا / هر پشت که در صدر تو پکر ذو خمیده
دندان خزان کند بران شاخ که بردی / یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور حز ز فضلهٔ لطف تو سرشته / آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان / آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک از بیر سرا پرده دوران / در هر تب با شیر سیاست تو خفته

در مدح صاحب ... زین الدین عبدالله گوید خفیف

وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش با بسش قضا کشیده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عرشش از سر اختران منهی / حزمش از راز آسمان آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید وام سایهٔ چاه
وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گسترد چرخ / یکجهان خیمه ها زد و خرگاه
ای زر سیم تو بر سر اقوال / وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / آفتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت / طاعت کهربا ندارد کاه
ملک را ز آفتاب رای تو هست / ابدالدهر یا مداد پگاه
حرمی شد حمایت تو چنانکه / باشد از آفتاب سایه پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / نوشتست عبده و فداه
جز بعین رضا نخواهد کرد / دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر رونق نامه شرفت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حشیش / عهد و کین تو طاعتست و گناه
بد نماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو هر گیاه
کرده از دراز دستی جود / از جهان دست خواستن کوتاه
در سر خود چنین تواند بود / بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشاه / وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده زین سقط چو آتش تیز / بر سر آتشست پیک و کاه

در مدح خاقان المعظم پیر وزشاه گوید هزج

زهی باقی بمعقوت عهد عالم / چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادای عالم میتوانی / کز مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید نفاذت را توقف / نه دریابد دوامت را تباهی
یکی عالم تویی و انکت بهچند / بهچند ملک عالم را نگاهی
جهان همت تست انکه طوبی / کند در روضهای او گیاهی
دران موقف که از پیچاده کوه تیغ / شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان بود ارواح گریان / خرد مختل بود ادراک ساهی
بهم آواز تکبیر گردد / صدای کنبد گردون شاهی
امل چون صبح شمشیرت بر آرد / بدرد جامه چون صبح از پگاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان / مدل گویان کجا شد بی گناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی / سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می پناهد / تو از یزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار / دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل / در و نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد اگه گویی / قدر را شیوه آن باد اگه خواهی

در صفت بزم پیروزشاه و مدح صاحب فخرالدین گوید

چنان بزمی کز دم دگر گون زیوری / آسمان بر عالمی بند ز زمین بر کشوری
کشوری عالمی را اسم زمین و آسمان / از چنین بزمی تواند داد مردم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس باطل کند / گر میان مردو خشاند عادل داوری
با هوای سقفش و رونق نه پیند نافه / با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او وا گه شوند / گر ز دو رسر کرباپان سر بر آرد آذری

چون لب ساغر گشند در هر نديت صاحبی / چون سر خنجر بگردید سر غلامت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحبقران هر گز ندید / بزم را سایل نوازی رزم را کین گستری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان / تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود با پیش تو در ملک طبیعت محتسب / آسمان انگشت نهند تا ابد بر مسکری
ور نشاند نامی بر چار سوی آسمان / زهره سر گر بر نیاید نیز جز با چادری
ابر می بارید روزی پیش دست تو بچهر / برق میخندید و میگفت این عاقل منبری
ابر اگر از فتح باب دست تو آبستن شود / قطره باران کند از هر چشمی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی ز دست ترا / هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در چنین دوران که عمری رب کشور ملک پیش / راعی ز ادن شتر ز شیر چو گردون مادری
بالش عالیت سد فرش شد ورنه کجا / پهلوی در ایمنی هر گز نسودی بستری
دختران روزگار ز این حوادث این زمان / کو چو زاید دختری دختر شش زاید دختری
روز هیجا گرد خویش و گرد چشت سایه را / تا هوای خویش را یابد نیابد رهبری
لاجرم گردد سپه برق سنان آید / همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان بر برق شریار اگر شاید تا پره / چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
مرکبان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار / هر سنان برقی بود در بار گیری صرصری
چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت / با تک شب خوش تا د جان بر خیزد از هر پیکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی هر ساعتی / ای تجنا هم تو شاه لشکر و هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد / وانگهی فربه نگردد این مجز لاغری
عقل با رمح تو فتوی میکند اینک که چوب / شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
خنجرت سبابه پیغمبرست از خاصیت / زانکه برای جو ماه از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است / بر سر خصم لعین چه مغفری چه مجری

در مدح دستور غیاث الدین گوید مجمل

بوده نقاش قضا در تهیت ستاری … گشته فراش صبا در چمن ناپروای

برده رضوان به بهشت از پی پیوندگری … از تو سر فضله که انداخته بستان پیرای

لب گل گشته ز شادی صبات خندان … دل بلبل شده از بیم فراقت درِ وای

شکن آب شمرهای تر از رقص هوا … سایهٔ برگ درختان تر افر همای

دست فرسود خزان شده طوبی کردار … نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نه بیهوده تمام … بر زراع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفت با جمله زوار صریر در تو … هر چه بایدکند ز خواجه فرود آی درآی

بین که آمد بدرت موکب میمون وزیر … هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای

جیب غنچه گل دست همایونش ببوس … بسر زلف صبا کرد رکابش بزدای

مجمر چهره پر از عود قماریت بسوز … تا ورق لاله پر از عنبر سارا سای

ارغنون چش چکاوک نه اگر بلبل نیست … ما حضر فاخته را گو که سرودی بسرای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد … بین چو هر به کلاه اندر و بر بند قبای

تا چو گل در نفتد جام بپستی گفت … پهلوی باش میان بسته و چون سرو بپای

قمری از پی بلبل خوش نغمه دوان … تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای

مجلس خواجه دنیاست توقف نه سزد … خیز و تقصیر مکن عذر بنه دیر میای

خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست … جاودان بر همه احرار جهان با خدای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود … فلکش پای سپر شده ملکش دست گرای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند … سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیه روز به پیشد تقدیر … از کجا آینه رای ممالک آرای

ای زمان پی مدد قدرت دور تو قصیر … وی جهان پی مدد عدت دست تو گدای

عفو بخشی بنود چون کرمت عذر پذیر … فتنه بندی بنود چون قلمت قلعه گشای

در مدح اسپهبد … گوید

آفتاب ار هم آن کین جرم را نسبت بدوست … همچو کلکت ذره شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت بند آهن بشکند … ربع داود کی کند در رستها زان پس تری

ای بجای خداوندی گر انسو جای نیست … میتوانی چون همی ز آفرینش بگذری

بی بساط بارگاهت جای هیبت آفتاب … چرخ گفتش خویشتن را چند بر جا بری

باور اندر بساطت گوید ای بیهوده رو … عرش داری برپی ما از بعظمت برتری

در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود … هست وزن و قافیه بر بو فراس و بحتری

از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان … گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب … هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی در گذار … شمر از عصیان خود و انم ز خدمت نشمری

و زروی بندگی ترتیب نظمی میکند … تا از و روز چنان کز بندگان یاد آوری

عقل فتوی میدهد کاین یک تکاور جایزاست … ورنه حسان کیست خود در معرض سیمبری

راستی بر طوطیان خطا اسلام را … با وجود خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش لجاب انکه در سر نوبتی … بی تقاضا خود خداوند از ان غم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید کرد کش ان … جای می بین حاسدت یقین با قدر جوهر

عقل گفت ای انوری دانی چه میگویش این سخن … شاعری سودا مپز و ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست … تا طریق انوری گوی و طرز عنصری

چون بگفتی صد ثنا صاحب عادل عمر … مدح کل چون گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بر سر کاندر ضمن او … نور بخش اختران تنها دخترنیک اختری

چاکراو باش اگر مسلم گردت … بس خداوندی که از ایران بگیرین چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد … چار ارکان ز ابهم گر صلح و گاهی داوری

بسته باد ابر چار ارکان مبانی دوام … دو غمرت زانکه عالم را نور کن دیگری

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور کند — عقل حرفی که نظیرت ندهد مطلب کی

بر حواشی کمالات تو آمد پیدا — گرچه در اصل کشیدند مدار ابدی

برنگو خواه تو مشکل نشود وحی زخواب — بر بداندیش تو ظاهر نشود رشته ازغی

قطره در چشم حسودت نشکفت ابر... — زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مددی

صفت کرم که پیداست که از جود سال — کفن خود تند این از بد این آن اتقی

تا زبان زمزمه شود چون بحدیث آید عود — نا دهان نغمه بود چون بجز و شش آید نی

سرو دشش در چمن باغ معالی می بال — تا جهانی که امر تو بندند جو یئی

در سر آن دل که ز اقبال تو در حسد است — دار روی بار سپن باد در رو یعنی کی

در مدح سید ابو طالب نعمه گوید بحر رمل مخبون

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک چرخ و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت بنمایید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکت — مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای

میر بو طالب بن نعمه که بی نعمت او — آسمان تنگ زمین ماند و خورشید گدای

انکه با نقش جود شش در تی فتنه شست — عالم با یه بخشش و فلک حادثه زای

انکه مش کرد ابروی با پسش مثل — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

انکه از ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش رشک برد ذره های

بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا — آسمان های پی گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش — گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای

ساعد جود تو دارد کف دریا دست — لجه قدر تو دارد دل خورشید اندای

خشک سال کرم از ابر کفت باشد بهار — وای اگر ابر کفت با نره بگشادی وای

چیست کلک تو کی آیت اسرار نگار — چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

پر حنبلی برگ و نوا صبر کنی شرم بسـ — کو خداوند هزار برگ و نوایی فی مای

دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار — بر بگرد از لب بحر این بنشان آن بزدای

گر نه خاصت دهار خاص تو بیهوده مکوی — در ز توزیع ز توزیع تو یافته مدرای

چون بعز موج بر و راه تنعم بر گیر — بنشین فارغ و دم در کش و زحمت منمای

چمنی داری در طبع در و خوش میکرد — گل معنی می چین سرو سخن می پیرای

کس بی فایده کم زن که نه بازی خان — بانگ بی فایده کم کن که نه نایی نه درای

شعر اگر گویی بس بار خدایت ممدوح — دامن این سخن پاک بهر کس میالای

تا که آفاق جهان گذران بنماید — آفتاب فلک ار دیر دوران بنمای

ای بحق سید و صدر همه آفاق بساد — که گزندیت رساند فلک هرزه گرای

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت — ز روز و شب طرب کام هوا می آسای

فلک از مجلس انس تو پر از هو یا هو — عالم از گریه خصم تو پر از های های

در مدح دستور نظام الدین محمد گوید بحر رمل

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از ازل — کز جهان ز دو محمد ختم کرد و مهتری

این با نواع هنر معروف در فرزانگی — وان با جناس شرف مشهور در پیغمبری

حکم آن در شرع دین از آفت نقصان مصون — رای این در حل و عقد ملک مادح بری

داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی — دارد این دیده بر لب گیتی اندر چاکری

حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری — همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری

بود بر درگاه حکم او جهان فرمان پذیر — هست در انگشت تدبیر این سپهر انگشتری

هر که شد در طاعت آن داد و هر شش نهار — هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری

طاقت آن را جهت از بهر امن و عافیت — خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری

برچرخ زبهر اختیارات تت | خورشید همی کند سطرلابی
دار الضرب بیت کفت وکر دتو | این شد واز مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم شکیبی | چون باد بگاه عشوه بشتابی
ز آسیب تو از فلک فرو ریزند | انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روان کردد | تعلیم توان ستد رسن تابی
از سیم مخالفت سخا ناید | نشنید کسی ز سیم اعرابی
زو داکه بود لوشان فرو دادست | این کردش نو دکرد دولابی
ای چشم نیاز باز جود تو | چون چشم موافقت بخوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریعت | سم اسلامی مرا هم اعقابی
کفتم کرت شکر آن بدید آیم | رخ کرد جلالت تو غابی
کفتا زکران زکابی من خود | زو داکه عنان بعجز برتابی
فتح البابی بکردم آخر هم | با آنکه تو از در ای این بابی
تا هست زشست دور در سرعت | ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ را بادا | طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانه نار اشک بدخواهت | ز غصه رخش چو صفرت آبی

در مذمت شعر و شاعری گوید بحر رمل

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس امردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه کر حاجت فتد با فضلها را کم کنی | ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
باد اکر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد | در نظام عالم از روی خرد کر بنکری
آدمی را چون معونت شرط کار بندکیست | نان ز کناسی خوری به زان بود کز شاعری

آمدم این سخن کز دست بناد نخست | زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجایی در سخن دانی که نظمت داستانست | سرکجا شد منتظم عقدی چه از ساحری
چون بدار دستی با نظم تو نظم جهان | در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
کنج آتش بر کنج قارون بود اکر نکشتی | از پی منحول چندان کم بهار امشتری
مهتران باشمشیر شعر ندارند کی کشتی چنین | منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری
کور بین مرو منصور انکه زمفناد پل | شعر نشنید و نکفت ایک دلیل مهتری
تا نه پنداری که باعث بخل بود او را بدان | در کسی چون ظن بری چیزی کزان باشد بری
زانکه اشکال عراقی شاعری بسیار داد | کاخهای چار بوشش با غنای چلدری
هر دو را حکمت همی باید که دامن کیردش | تا شفای بوعلی بینند زآثار بحتری
عاقلان اعنی شعر از اهل حکمت کی شوند | تا که با بند بینای خرند از جوهری
یارب این حکمت چو بر خوردار بودی جان من | کر بودی هیچ شعر اندر جواهم رسری
انوری با شاعری از بندکی این مباش | کر خطر در نکذری تا زین خطر در نکذری
کرچه سوسن ده زبان شد کرچه خواهی کرفت | خط آزادی نوشتش کنبد نیلوفری
خامشی را احسن الکانی واکر در طبع | خوش نباید نفس اکو زیر خند و خون کری
کشتی بر خشک میران زانکه ساحل در نیست | کو مباشت پیرهن دامن نکهدار از تری

در مدح خاقان المعظم پیروز شاه کوید منج

ای ملک ترا عرصه عالم سپر کوی | از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
با موکب جاه تو فلک پیده تازی | با حجت عدل تو ستم بیده کوی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطاب | حرفی نستند هیچ زبانی ز کلوی
تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را | از سایه خورشید نه رنگی و نه بوی
مهدی جهانی که چو دجال حوادث | از حال بحالی شده و از خوی بخوی

[margin text illegible]

کار آب تیغ اندر مشرب من آتشی است / شان خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
بر سر من مغفری گردی کلاه داران درگه شت / بگذرد بر طیلسانم نیزه ور معجری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم کین بهر سالیست گوید زهر خند / ور بگریم کان شب باز زیست گوید خون گری
روزگارا چون ز عقابی نیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده گه سالی نری
هیچ بیوسی جان دانی که چون آید مرا / همچنان کز یار کین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی گنج هست / واثقم زیرا که با من هم درین گنبد دری
گو بیا تا آسمان از سیم و در ان آمده است / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگردانده به پهلو هفت کشور مر ترا / یکدم از حضرت نگوید کز گدا این کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شورم خنجر گردی دست گیتی خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
تهمت اسلام هجوای مسلمانان که گفت / حاشش بعد ما به ار گوید جهود خیبری
آسمان گر طفل بودی هیچ کردی دایه اش / مکه دانند کرد عمور جانرا ما دری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ دین / کرده هم سلمانی اندر نصرتش هم بوذری
مجد دین بوطالب ابن نعلم که کرده شد در او / عقل کل آن کرده از بیرون عالم از بری
آن نظام دولت و دین کاشتغال عدل او / در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود / در جبین علم آرایش ببیند مشتری
در پناه سنده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان باش و انگشتش کند انگشتری
سند قاضی قضاة شرق و غرب از او شد / آنکه هست از سنده اش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر آنکه حلال / صد هزاران سنتند چون گوساله پیش سامری

[margin text illegible]

[margin text illegible]

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کی باشد توان دانست حد شاعری
لاشه های کی رسد آنجا که اسب دکشند / کاردانی کی رسد مرکز بگرد لشکری
با چنین سکان که گر از قدر شان عقدی کنند / فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار / خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
ما بها در من توان بستن بمسمار قضا / خبث این بدبیتی با مثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افتری کردن کجا درگیرد از دیو و پری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود / فرق کن نقش الهی از نقش آزری
چون هر او را او ضع خرنا گیرد ایشکال و / گاو او در خرمن من باشد از گوخری
عیش من زین ناسزا تلخی گرفت و همچنو / چربکی همچنان چون جان شیرین بیخوری
هر در با چون متلی شد ازچه کار اقترات / بد جزا جاز آنی افتد در مجالس از پری
آن همی گویم که در طی زبان ناورده ام / آن بجا گویند من بی بوده از کافری
گر بخاطر کینه راند ستم اندر عمر خویش / یا نیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزار ما ز ذاتی که بیزاری او / هست در بازار دین صراف جان را بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب / دام بد بختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تا تأثیر صبای صنع او را آمدست / کلفت اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از دهان عقرب بیشش برد / شحنگی داد است بر قطاع گلبرگ طری
تا بزلف سایه شب خاک را تزیین نداد / روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد / در حرم روی گردون دیده های اختری
بزم صنعش از نیلوفر چو گردون عود سوخت / آفتاب و ماه گردید آتش آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس مایه از ماهیهای عنصری
داد یک عالم بهشتی دی از رق پوشش را / خوشتر سر لونی منور بهترین شکل گری

[margin text illegible]

در مدح صاحب مسعود

انکه در وصفش چون زبان قاطع خواستمی / در زبان سوسمار آورد حجت گستری
انکه گر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی / از نخستین آستان حضرتش درنگذری
انکه هم در عقل ممنوعست هم در شرع شکر / جز بذل آتش گر بنوعی قصد کندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم / کافری باشد که بر چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون راست پنهان زین کژی بابستری
چون مراد هیچ هم از اصطناع اهل هیچ / دق مصری چادری کردستم روی بستری
بر سر ملکی چنین فارغ نباشد کس چو من / جنداملکی که باشد افسرش بی افسری
دی خاک خاوران چون ذره مجهول آمده / کشته امروز انده و چون آفتاب خاوری
با چنینها اینچنین بازاید از خاطر مرا / ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش / کادمی را عقل هست از جملگیات اکبری
پس چگونه بحو گویم خط اگر در رش / گرد آید دیو بهند از برون مستکبری
تا تو فرصت کردی در کمین گاه حسد / غصه دو ساله را باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز انکه بیکو افکند / اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه دادن ز دست آنی که صحبت / جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / پس کس پرکاری کند چون تو گردی مسطری
این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی / سکه گیرد این آن کو بود زاشن بختری
زعقاب پوستینش گر بگوید به بود / گرچه ذره را تواند کرد خبط کافری
چند رنجی گر قبولم تازه شاخی بید بد / سرگیا پنداری ای مسکین که نخجیری بری
روکه از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد / خاصه سدی که تا پیش کشد اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت او غریب است آمده / بلخ گفت این از کال است چند از لشکری

این دانم اگر صورت جسمیش دهندی / گردون کشش قبایی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت / یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که بعونش / خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت / خود دیده‌ام این شور برین شکر گواهی
آن چیست از انعام که در حق منست آن / هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
تا کار من آن گرد قبول تو گرین پس / با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت دوست و در مالش دشمن / گویی اثر طاعت و باد اش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند / کارت بجهان جمله چنان باد که خواهی

در مدح عزیز الدین طغرایی هزج مثمن

فر دراد وشش سکیقم گرای اکسیر دانایی / همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی
چه گویی در وجود آن کیست گوش استک او / که تو با آب روی خویش خاک پای و شایی
کسی کاندر جهان بی هیچ است کمال از غیری / جهانی دیگر آمد خود با ستقلال و تنهایی
زمانی امتثال امر و نهی و چنان دائله / که ملکی نیست در تعجیل و گنج شکیبایی
زمین احتمال از حلم او چنان عاجز / که صد منزل از برتیت او نسوی توانایی
ز آمد شد بجیبش دامن همت فرو رفته / غبار پستی ... اگر دون مینایی
نظام ملک تا بیدار ... دولت پدید آمد / وگرنه غوطه داد پستی جانرا سوی رسوایی
رخ چون یوسف از پیش مصر چرخ چاه ام / دل خورشید با یک جان در زلیخایی
بجذب همت او فرتا باز گردانید / کند امروز بر عکس توالی باز فردایی
گر از خرمن قضا سد کی شکیبی جهان شامل / نگردی روزگار انده چرخش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بحجت سایه افکندی / زدیدگی دست بودی بر زمانش برجای پایی
حریم حرمتش را ایمنی از خاصیت دارد / که از روی تقرب گر نکشش رخ بالایی

ازان کاشش نصیب دشمنان باد کاشتن | وزین از ازل طرب تا قیامت رتبت افزایی
بکاری که روآورده خصمش گفته نومیدی | نزاین کار برناید تو با این کار برنایی

در مدح مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید حفیظ

جشن عید اندرین همایون جای | که جنابیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین بو الحسن که تیره دید | چرخ و خورشید را بقدر و رای
انکه با عدل او نمی‌گوید | سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با فر او نمی‌فکند | سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر | عزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش | پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش عفو بخش و عذر پذیر | قلمش فتنه بند و فاقه گشای
در هوای اصابت رایش | آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش | پشه انتقام پیل ربای
عدد را برگفته پیش کفش | وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خانه ایست غیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمانده | وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت | گل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته | سر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند | وای اگر جود تو نبودی وای
حاسبی چون در سرای تو نیست | ایمنی را درین سپنج سرای

این یکی که نفیر کرد نفر | وان دگر که رئیس بانگ درای
چه شد اکنون که در لغتهاشان | آسمان شد سماو آب آی
بشب و روز شان سپار که هست | زین نکوتر دو پوستین پیرای
این یکی شرزه ایست خیره نگر | وان دگر گرزه ایست هرزه گرای
زین سپس پیر گردکش | پس ازین با زمانه پهلو پای
تا ز گردش جهان نیاساید | در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی | گریهٔ دشمنت بها یا های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم | وز ندامت ندیم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان | هرچه رایت بود همی فرمای

در مدح سلطان السلاطین سنجر گوید حفیظ

ای ز تیغ تو در سرافرازی | ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحلّ و عقد سزد | بچنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی چو در سخط رانی | کان فشانی چو با کرم سازی
بسر تیغ ملک بستانی | بسر تازیانه در بازی
بمباهات آسمان بصدا | کرده با کوس تیغ هم آوازی
روز هیجا که هر کیان کردند | زیر ران مبارزان تازی
زلف پرچم نگار دارد چشم | شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت | سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی | کوس تو طبل حیدر رازی
باز کشاد تو در هوای نبرد | کرده شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد | حکم آینده را بطنازی

تا خزان و بهار تو به نکرد — این زعفرانی آن ز برازی
باغ ملک ترا مباد خزان — تا دران چون بهار بگرازی

در مدح خاقان المعظم پیروز شاه بحر منسرح

ای برده ز شاهان پیشین شاهی — با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا از بعد افزونی — هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح نخستینت — گیتی که تو پیروزترین شاهی
با سر تو اندیشه کند از کان — رنگ رخ سجاده شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف گرد — در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم حیبت — شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را پس کون آمد — زجر تو فلک را بستم ناهی
از دور تو دست فلک جابر — چون سایه دشمنت بکوتاهی
در خرم ره راست روی مهری — در حمله چپ است دوی ماهی
قاصر نبود فکرت وازین معنی — در سر چه کنی خالی از اکراهی
با خارج حفظت نبود شخصی — دار بنده بدخواه و نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محروس ز شبهت و تن امکان — یارب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده — در گردن شب دست زبیگاهی
من بنده که در یک نفسم دادی — صد مرتبه هم عالی و هم جاهی
این حال کرد [illegible] گنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگرم دهم کان دری — آن مخلطی گوته نظر پاهی
در عبره چیچون نه با موزنش — چون بط بطبیعت شده ای راهی

چون رسم ز رحمتی بستی آرم — چون رسی ز رحمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

در مدح شهزاده علاء الدین گوید بحر رمل

ای خداوندی که مقصود نبی آدم تویی — کارساز دولت و فرماندهٔ عالم تویی
آن ز بیش خاتمی آمد در انگشت قضا — گر جهان داند و گر نه نقش آن خاتم تویی
خاتم سنجر اگر قفل ملکش تازه کرد — ای ملکشاه معظم سر آن خاتم تویی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست — شاه ایران هم تویی دارای توران هم تویی
هر که دار دار از تو دار است وزینم خسروی — شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند — گم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیک [illegible] — شاه یوسف روی کش دست عیسی دم تویی
جمله بی شرکت بری و حمل بی منت دهی — خسرو داد ریک قبا صد حاتم و رستم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی
فایض است از رحمت ازراست صبح و سحر — آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم تویی

در مدح سید ابو طالب نعمه گوید هزج اخرب

بر خاک در تو آشنایی — خوشتر ز هزار پادشایی
دیده رخ را ز مه به بیند — بر عارض تو زر و شنایی
مهر تو و سینه چون کس — طاووس سرای روشنایی
از نکتهٔ طوطی لب تو — سیمرغ شدست پارسایی
در خدمت عشق تست مارا — دل عاریتی و جان بهایی
جایی که ز لب حیات بخشی — عیسی بود از در گدایی

در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

از ساغر خوف خسته چنگ — سیراب شود زبی رجایی
جانهای مبارزان ز تنها — چیند ز تیغ تو جدایی
ای خاطر من ز غیبت تو — محروم ز راه آشنایی
دل در غم خدمت تو یکدم — نا یافته از فنا رهایی
نا آمده مرگ جان غمگین — کشته ز هوای تو هوایی
زنهار مرا مگوی رو رو — تو در خور شهر بوریایی
در غربت تو خوش است ما را — آن به که بدین طرف بیایی
آخر بطریق لطف بنویس — یکبار که خیز چند پایی
در خدمت دیگران چه کوشی — چون بندهٔ خاندان مایی
در جستن کرده گرد عالم — گردنده چو سنگ آسیایی
در شکر علاء دولت و دین — پیوسته چرا شکر نخایی
در حضرت ما که روی پشت است — در روی بچه روی می نیایی
تا فایدهٔ نبات یابند — اشکال زمینی و سمایی
حکم تو کند به باد صحت — از علت چونی و چرایی

در مدح خسرو اعظم پرویزشاه گوید به ملحمه

ای ترا گشته منجم چشم دیو و پری — گوش تا آب سلیمان همبر پیغمبری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد را — هست امروز جهان رتبت پیغامبری
تویی آن سایهٔ یزدان که ز نور خورشید گرد — انکه در سایهٔ او در ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره به آفاق برد — گر بشارت بر فتح تو نباشد بشری
خسروا قاعدهٔ ملک جهان می فکنی — ملکا جادهٔ عدل جهان می سپری
که بدین سدهٔ ناموس نهی دین بکنی — که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری ببری

آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او مرآتی — بستهٔ اطاعت او مرجانی
ابر بای کرمش آذاری — موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
زپی دفع بود دربانش — گر پی رسم کند دربانی
ای سنرهای تو افزیدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تویی آنکس که اگر منع کنی — باد را از حرکت جنبانی
تویی آنکس که اگر قصد کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوبی حوزی — نه باشکال قدر درمانی
بهر کوی کمالت ز پی — پای اندیشه ز بی پایانی
اول فکرتی و آخر فعل — آنی از هرچه توان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند — خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند — آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سایل تازی — در عطا آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بخرابی و به آبادانی
مایه از جود تو دارد ز بطبع — نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد ز عقل — قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه به پاداش چرا — همه کس داند و تو هم دانی
نه که آزرده یکی مکر و حیله — نه که آلوده یکی احسانی

در مدح مجد الدین ابو طالب نعمه گوید

هیچ بدعت چنان بکنند که دیو | ملکی میکنند نه شیطانی
انکه از رای کرد خورشیدی | وانکه از قدر کرد کیوانی
انکه فیض ترحم عامش | بر جهان رحمتست یزدانی
نوبهار نظام عالم را | دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را | قهر او قطره‌های طوفانی
انکه زندان باس او دارد | چون حوادث هزار زندانی
وهم او کرده روی باطل و حق | سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید | فتنه [illegible] جهانبانی
بکمند آسمان به دشواری | انکه عرشش کند بآسانی
تا ممالک نفاذ حکمش را | حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست جادو خوار | خاصه در کارگاه دیوانی
در جهان کو عجب مدار که چوب | از عصایی رسید به ثعبانی
به بکالش ز حرص مرگ برد | چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد | از جهاز غایت گران جانی
تنگ شد مست طالع قدرش | جرعه از دردی پشیمانی
ای جهان از عمارت تو چنانک | [illegible] بنت ویرانی
عدل تو راعی سلیمانان | [illegible] چوپانی
بارگاه تو کرده فردوسی | [illegible] عنوانی
تو دران منصبی که گر خواهی | روز بگذشته را بگردانی
تو دران پایه که گر بمثل | کار بر وفق کبریا رانی
ثابتی را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی

دور عمر تو باد چندان باد | کز امل داد بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد | که بگنجد درو دو چندانی

در [illegible] عضد الدین و ناصر الدین گوید

[illegible] احوال جهان رونق جاویدانی | چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمان دو سپهدار که [illegible] | بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
بازو [illegible] چون صبح سنانشان [illegible] | دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو [illegible] | نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد [illegible] | ناصر ملت و ملک آنکه نهٔ نوشروانی
رای آن بر افق عدل کند خورشیدی | قدر این بر فلک ملک کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت | چون قضا تعبیه شان گفت یکی بانی
زانکه در سایهٔ او می نتواند که زند | هیچ شیطان ستم نیز دم شیطانی
باسشان چون سپیت و درو قارون دار | فتنه و جور و ستم هر سه بود زندانی
گر زمین همه در پایهٔ انصاف کشند | جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند | بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم جانب بالا نگرند | چرخ بپردن شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور ز قیصر مثلا یاد کنند | سر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
کشته بخشودن ایشان سبب بخشایش | گشته آسودن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشتیست که بر درگه او | مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیریست که در حفره او | اخشیو خوانان شمشیر کند زبانی
برگی ژاله زند ابر کفشان چینی | موج خواسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابریست کفشان که چو باران بدهد | آسمان در سر خورشید کند بارانی

تا بسایی نکند سایهٔ حشمت بران پایه — که نور آفتاب از بی نکرد و خرد دشواری
بزرگیهات را روزی مصور کرد عقل کل — نهایت را در آن سرگشته دید از چه بسیاری
اگر بر گوهری سایه افتد زان پس تو — نه چندان اقبالت هیچ پستی [illegible] شماری
وگر داند که تشریف قبول همت یابد — ستاند سایه [illegible] تو [illegible]
تو آن صدری که عالم را کمال از وجود تو — [illegible] عالم [illegible] پنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کی — [illegible] بیان او [illegible] هزاری
ز لطف آن کرده با جان عکیم که در شبها — [illegible] نمای انواری
بتشریف زیارت رنجه دادی مرا اکنون — جو اقبال [illegible] جباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پویم ز رهواری
مرا لطف تو دادی بود اگر نه پیش واداد — که رخت کبریا مرکز بجنبان کلبه آری
نزولت نزد من بود لیچه ازلی مبارکتر — نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین میمکن که جاویدان مه و باد از تو فیقت — که سر گرگس پشیمانی هندست از نکو کاری
سعادت داری اندر جمله ادیان پسندیده — یکی را دیگری راستی پس چه کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش گردد گران سنگی — الا تا باد را از عنصرش ناید سبکساری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی — گر چون آتش بر تر بودن خاکی سزاواری
جهان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — گر تا دوران گیتی خوش بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب بگسستی ز اظطراب باکی — موافق سبح روی از نعمتی ناز نکوساری

در مدح رشید الدین گوید بحر هزج

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار فلک یوسف و زندان — ذات تو و تجویف جهان یونس و ماهی
ناخورده سپهر قلمت و بهر تو توقف — نادیده نظام سخنت ننگ تباهی

در تهنیت خلعت سلطان [illegible] بحر متقارب

ذوالمقطعات

در موعظه گوید بحر هزج

بصد عید چونین فلک باد ضامن — خداوند ما را ز ایزد تعالی
امیر اجل فخر الدین بو المفاخر — امیری بصورت امیری بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم — و یا کلک تو نایب چوب موسی
همایون یکی عید تشریف سلطان — مبارک دگر عید قربان و اضحی
کند چرخ بر احترام تو محضر — دهد دهر بر احتشام تو فتوی
ز امر تو در پای فتنه است بندی — ز عدل تو بر دست ظلمت حنی
نتابد بران آفتاب حوادث — که در سایهٔ عدل تو ساخت ماوی
ز عدلت زمینست چونانکه گویی — فرو آمد از آسمان مائد عیسی
دهد خرمت اندرو خاامن سلوت — دهد عزت اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صورست — که آمد از و لازم احیای موتی
بلب هست خاموش و ز عقل گویا — بتن هست لاغر ز و ملک فربی
دل حاسد از باد عکس سنانت — چنانست چون طور گاه تجلی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد — که گوید چنین مصلحت هست یا نی
به تشریف و انعام اگر برکشیدت — چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
به تشریف آن خز تو کس هست در خور — بانعام آن خز تو کس هست اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت — کنم نثری آغاز یا شعری انشی
بسر در ثنای تو نظم و بنثره — کشد در مدیح تو شرم بشعری
روا نیست در عقل جز مدحت تو — چو مدحت همی بایدت کرد باری
در آریت مدغم دو صد گونه احسان — در احسنت مضمر دو صد گونه حسنی
همه بخش و سعد فلک باد چونان — که باشند دوران چرخ متمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون — بقصرت تولای ایوان کسری

فی الموعظه

بحر مضارع

در تهنیت

من بنده بعادتی که رفتت — رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری — کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید — وی قطره بگوشت رفت دریا
میکرد تو چون بنات و ایشان — در سلک نشاط چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران — با رشک نهان و اشک پیدا
برخوانم را حلون گرینت — امید بمرحبا و اهلا

در عیادت درد پای خویش گوید

ای فلک پیش طلعت نیکت — کرده بردار اختر بدرا
فتح باب گفت بب آرد — قلب دی ماه ساخ بدرا
مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت بدرا
تو جان صد قران دگر بیشی — زنپد روز همچو من صدرا
کم از فکرتی بود مازار — رای عالی و جان بخرد را
درد پای من آن محل دارد — که تو در سری دهی خود را

فی الموعظه

ز طبیب عقل مبارک قدم شدم — حال مزاج خویش بگفتم کما جرا
دل را جواز عفونت اخلاط آرزو — محموم دیده و سرعت نبضم ران گوا
بگشاید ز فضلا آمال ممتلیست — نامنهضم غذای امل بر سر غذا
ای دل بعون مسهل سقمونیای صبر — وقتست اگر بتنقیه کوشی ز امتلا
مقصود ازین میانه اگر حقنه دست — اول قدم ز اکل فضولست احتما

فی الهجا

می نه‌پسنی که روزگار چه گرد — بفلک بر کشید دونی را

در طلب شراب

موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل رویش — دل بر خوش بود امروز و فردا
جو چشش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او بینی که صهبا
چه صفراهاست کامروز او نکردست — درین یکساعت از سودای حمرا
بانعام تو می باید که یابد — نظام مجلس تو مجلس ما

فی الموعظه

گر اعقل باشد ز بر دست شهوت — چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوشش این سخن را

در نصیحت

هر که سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویشتن بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی — لیس للانسان الا ما سعی

در مطایبه

جون پس بکر مدحت آوردم — کون خاطر دریدم از سودا
خایه همچو تو بیفشارم — گر نگایی مرا بگیر عطا

در هجا

ای صدر نایبی بولایت فرست زود — معزول کن شهابک منحوس دزد را
زرهای چشمار با فسوس می برد — آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او — فرمان من بر دبکش این زن مزد را

در مدح و موعظه

طوطی ای آنکه از انصاف تو سرسبز — بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را

در شکر ...

در طلب شراب

فی العتب

[illegible]

امید ما بس از ایزد بجود دولت تو است / ز ساز صحبت ما هیچ جز کباب و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر / تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

در حبس مجد الدین بو الحسن گوید

گرچه در دور تو ای یادگار دستگاه / منتی گر کان بشستان بود و غولان محتجب
و اندرین دوران که انصاف تو اندر کشید / فتنها شد دو شبحون و فضها شد منشعب
سایه عکس ز حدیث انقلابی کو فتاد / کاین دل حادثه است از رو بکار منقلب
در رحم دور فلک تا عدل باشد کو گذشت / عافیت را کی تواند دید گیتی منتصب
کان و دریا بی بذ در حبس دل بر اضطراب / زانکه کان پیوسته محبوس است دریا مضطرب

در طلب شراب

میر صدر را بیا که خیزد جود / از کف تو جواز شراب طرب
دوستت انوری که نگشاید / جز بیاد تو زد و پستداری لب
رس شبانروز رشد که از مستی / باز نشناخته است روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف / الفیه شلفیه تبار و نسب
همه از آرزوی کیسه بزرگ / دست بر کس نهاده من بر عنب
من و تای دو سه دیگر با من / مانده زین کیر خوار کان بعجب
همچنین باید ار کند خود بست / عذر خادمت ما عنب

در لغز

روزی که جهان جبه درویش فتی / از فضله زنبور بر دو ختمی جیب
و اکنون همه شب منتظرم تا که بر آید / شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب
آن روز فلک را جو تو آن شکر نگفتم / امروز بدین رشت بود گر کندش عیب

در طلب شراب و تربت عناب

[illegible]

فی العتب

[illegible]

در المدح

[illegible]

[illegible]

بار دیگر گفت کای صاحبقران بر خور ز ملک / زانکه ملکت همچو جان خلق جانا در خورست
بار ثانی کرد کای صاحبقران راضی مباش / تا ترا گویند کو در ملک جوان اسکندرست
گر سکندر زنده کرد از تواضع هر زمان / با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکرست
حق تعالی با سکندر مر ترا این جهان اگر بدو / خسروا تو دیگری کار تو هم خود دیگرست
لشکرت را آیت نصر من الله رایت است / رایتت را از ملوک و از ملایک لشکرست
صیت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست
بیخ جو را زبان پس تو چون بیخ مرجان آمده / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی برست
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز / زانکه فتوی داده ام کو نیز در دین کافرست
بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
وهم از عرقاب تخت رایت بر کشید / خسروا رای تو خورشید است دین نیلوفرست
بر تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نه زیرکی کو عقل دارد باورست
چون سخن اینجا رسید الحق مرا از دل گذشت / کاین که این پادشاه عادل دین پرورست
زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران / بر که می بندد که او شایسته این زیورست
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عهد این صاحبقران چون عهد سلطان سنجرست
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایه چترست و نور افسرست
تا موالید جهان را سیزده رکنست اصل / زانکه نه علوی پدر شش و چار سفلی مادرست
بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا / تا بروج آسمان لشکر که هفت اخترست

در عذر مستی میگوید

خسروا گوهر شناسی ترا / جز بالماس عقل نتوان سفت
عذر مستی بگیر و بی خبری / آشکارست این سخن نه نهفت
دی چو خورشید در حجاب غرور / بودی از شرم رای تو بنهفت

[illegible]

در طلب زر و خیر گوید

[illegible]

این مجلس خواجه جهان است
با شکل بهشت جاودان است
با منش از شکوه ملک دین ست
با موقف عرض انس و جان است
از وحش فلکیست کز بلندی
معیار عیار آسمان است
صحنش حرمی که در حریمش
از بیم و از آتش با امان است
در حافظه از خیال نقشش
بشکفته هزار بوستان است

مخدوم خویشتن گوید

بگوئی که اندر جفای فلان — زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوحم رسان هین که غم — چو طوفان بگرد دم فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع — به پای تو در سنگ آز آمدست
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ — گر کوی بکر ترک تاز آمدست
ازان پس که فرشی و اسبیم هست — بزینی و خیمه نیاز آمدست

در شکر نعمت مجد الدین بو الحسن گوید

از خواص سخای مجد الدین — که همه دین و دانشش داد است
آنکه گردون در اشطار امور — تا کرا شاگرد او است استاد است
آنکه تا بنده می خرد خویشش — در جهان سرو سوسن آزاد است
آنکه با اشتمال انصافش — ایمنی را بهینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش — کان و دریا ازو بفریاد است
معجزی بین که غور اشکالش — نه بپای توهم افتاد است
گویا لا اله الا هو — از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها مگر رمشس — حاجتم را زبان همی داد است
که بداری خبر همی دانی — که ز بختت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه بر دادن — مهر زرا زپی تو ننهاد است
طلبم چون نکرد آن بعجل — که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رتبت او — از ورای خراب و آباد است
خواجه را که کان خازن اوست — معطی آفتاب ازو راد است
کیست آنکس عطارد فلکی — که بدو جان آسمان شاد است
دوشش وقت سحر بدان معنی — که مرا زانچه گفته ام یاد است

در مدح مجد الدین ...

انکه او در سرای آفرینش آمده است — تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا از وی دلش باز بر دست — ابر در باران نور از وی کفش با نایبست
آنجنان چون گلگشت در سیر آمد نبوت — آزگوئی دیو و کلک شهاب ثاقبست
ای همیکفتم که از دیوان رای صائبش — آفتاب و ماه را سر روز نوری راتبست
آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان — پرتو نور نبوت را که رای صاحبست

مطایبه

صاحبا ماجرای دشمن تو — گر کپش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار چنگ و آن — زان چنانکه خاطرم رانکوست
عذر میکرد بر جهان کهن — در جهان گفتی که یاوه نوست
رنگ او بار مایه در نگرفت — رونق رنگ بر تیا پس کوست
روزگارش گل شکفت و درو — همچو بر باقلی کفن شد پوست
آسمان در شمشش چو بدید — گفت اسراف چش ازین نه نکوست
همچو ریواج پروریده شده ست — وقت از بیخ بر کشیدن اوست

در طلب شراب

روسبی خواهر و زن چندند — که خری را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز — تا ملا را ابن حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد — جز بچیزی که در پیاله کنند

در شکایت و حسب حال

ای سعد سپهر دین کجایی — کاثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کیاست زمانست
دین عادت ملت مبالات — آئین کدام دوستانست

بر در گردم اشارتت گفت / در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت / بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ار چه صدر اوست / عیسی بنو ز که میز بانست
القصه چو جای خود بدیدم / کز منطقه نیک سر گرانست
با خود گفتم که انوری نی / هر چند که خانه فلانست
لیکن بحضور آنکه حد نش / حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدین حد / نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک / خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم دانی من / داند هر کس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر / چونانکه کمال ممکنانست
پی کور کن ان حریف جویان / زانگاه که هیچکس نه دانست
گفتم که چو هیچکس نداند / اکنون که سا عز گرانست
چون توبه کانه دست بردی / بر جستم و این سخن نشانست
از گوشه طارمت که سمکش / معیار عیار آسمانست
بر خاک درت بنشارگردم / شخصی که بر دو نثار جانست
یعنی که گرم ز روی تمکین / بر سده منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را / تا حشر سرم بر آستانست

در عیادت درد دندان ناصر الدین گوید

ای به دندان دولت آمده خوش / درد دندانت هیچ بهتر هست
دار دار غصه آسمان دندان / زنگه بر نقش همت پیوست
زانکه هرگز هیچ دندان مزد / ره بر خوان آسمان ننشست

تا مشقت ره طاعت بزد سر گرفت / گر زآمدشد خدمت عصیم بگرفت
چون چنان شد که بهنگام دوره بنشسند / گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
ای دریغا که برون رفت بدر عمر و منوز / در و دیوار تنی همه نا معمورست
حال او دور شو با کرم خویش بگو / نات گوید که چنینها ز مروت دورست
صله و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار / اگر از هر دو نباشد کم اگر مزدورست

در حضور میزبان گوید

ای بزرگی که ز آب و خاک چو تو / دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال / چون تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم / باز بر پشت روزگار نبشت
غرض او نوی و صحبت تو / نی ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرایی که تو نخواهی بود / در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بجدایی که کعبه خانه اوست / که بود کعبه بی تو ام چو کنشت
میزبان اول انکهی خانه / رو تیه اسه تخت بار بهشت

فی المدح

مر جمال و شرف که دار و ملک / از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عامر انکه کفش / در عطا یادگار اسلافست
دخل مدحش ز شرق تا غربست / خرج جودش ز قاف تا قافست
رشمش اندر زمانه تضعیفست / و اندر و از بزرگی انصافست
ای سزا مند مهتری که خرد / با سزاهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواهست / سمر رسم تو با طرافست
تیر در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو دفافست

در مذمت و شکایت گوید

کمال دین محمد محمد انکه برای … جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت قدرت دست … بجل و عقد ممالک منوب دورانست
سپهر بر شده دارای روشنش دیده … ز بر کشیدن خورشید و مه پشیمانست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید … در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب کردو … بقدر جاه و شرف آسمان کردانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت … که در ضمیر نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان با جسم است … نیابت از قلم او چو جسم با جانست
همیش آید طبعش آشکار شود … سران لطیفه که در روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و امتزاج طبایع … سران اثر که بهر بنی هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات امان نیم … که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه همی باید … به از که نشسته که اندیشه ناکه حیرانست
به بنده وعده الوان چه بایدش بستن … که از زمانه بر دنبهای الوانست
بزیر ضربت خایسک محنت و شیون … صبوریست بلی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی بکردم از پی آن … گزین متاع درین عرض کار ارزانست
همیشه تا زفزود سپهر کاهنده … همیشه تا ز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر دوارکاش … که از کمال بزرگی سپهر دوارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر … که بس یگانه و فرزانه سخن دانست

در مرثیه موید الدین گوید

جهان ز رفتن مودود شه موید دین … بماتم و مزاج و با منو د سرشت
جریده ایست نهاده سپه چنان … که روزگار رهو جز قضای بد نوشت

در نعت نبی گوید

وگر تو گویی عیش من تو سرد مکنیست … غلط کنی که مرا عقلی و ترا امنیت
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا … بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شد ت ربی … که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست … چه جای اینهمه ما در غری و گشتی بنیت
گذشت ظلم تو از اندازه بر مسلمانان … ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر توا ز روی خلق دفع کناد … که با وجود تو روی زمین بویرانیست

در شکایت

ربع مسکون دمی ربود و دیو دو گرفت … کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دوزخ سال و دین قحط دانش است … چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا انجام اندر حال صد بو جهل … گر مسلمانی تو معین کن مسلمانی کجاست
آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید … تو زنخ میزن که در من هیچ نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست … ای دریغا داعی چون نوح و طوفانی کجاست

در حکمت

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی … گفت این والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه … صد چو ما روزها سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک اینجا کرده … آنهمه برگ و نوا دانی که او را از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست … لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست … گر بجویی تا بمغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج … زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت بیش نیست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی … هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

در قناعت

[illegible]

در طلب خربزه

[illegible]

در اشتیاق

بخدایی که از صنایع او | روی سرو بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو | زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

در نصیحت

آلوده منت کسان کم شو | تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بی نفسی | هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس برسته قناعت شو | کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت | کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه میکنی هستی | چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد | انرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند | احسان آنست و آن بس آسانست
چندانکه مروتست در دادن | در ناستدن هزار چندانست

در نصیحت

اعتقادی درست دار چنانکه | اعتمادی بران نباشد سست
بنده را بی شک از عذاب خدای | نرهاند جز اعتقاد درست

در مدح

گره عقد آسمان سست است | گره کیسه عناصر سخت
انکه نگشاد هیچ وقت و نبست | گره عقد و بند کیسه بخت
کیست بحری که موج بخشش او | کیسه بحر و کان کند پردخت
میر بوطالب انکه او ثمرست | اسعد اسعد باغ دولت درخت
پادشاهیست نیست او را تاج | شهریاریست هست او را تخت

در طلب باده

[illegible]

[illegible]

در شکایت روزگار

[illegible]

ای همت بر آفتابت دست | آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا | هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک | آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو بنسود | که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو گبک نواز | دیو در دولت تو خر زرپرست
آن شهابست کلک مسرع تو | کز او هیچ دیو قیذ نجست
ابر عدل تو تا پژه بکشاد | گرد تشویر از جهان بنشست
ای بجایی که در علو نفکند | بیم چرخ تو چرخ را از دست
همت دامن کرم بفشاند | آز هم در زمان ز فاقه برست
انوری را ز حرص خدمت تو | چون بر آتش بود قدم بنشست
نتواند که رخصتت ندهد | که و بیکه چه هوشیار و چه مست
هستم اینک ندیم حلقه در | ای جهان بر در تو بار نشست

در هجا

تو مرا گر پیاده ام منکوه | که مرا از پیادگی کله نیست
جنبش آسمان بنفس خود نیست | پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن | که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه | حرکت جز بسعی زلزله نیست

در مطایبه

در جهان چندانکه خواهی میتپار | نیستی و محنت و داد نیز هست
وز فلک چندانکه خواهی پیچ باش | نفرت آهو و خشم شیر هست
گرز بالای سپهر آگه نه | زین قیاسی کن که اندر زیر هست

در موعظه

[illegible]

در حکایت

[illegible]

گر توانم سجده جائی کر سازم ساخت
بر سر کوی حرف یارم گرد بر درگاه تو

بخت را دانی که یار دگر دجی لاینام
طالب مقصود در ایک سمت باید مستوی

من چو کرم پیله‌ام قانع بیک نوع از غذا
فضلهٔ طبعم نسیج الوحد ازین معنی شدست

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گردت ملک سکوت

چون مسیح مریم از صفر حمل تا پی حوت
هر یکی زین دو زبار از پی یکروزه قوت

اعتکاف سده درگاه حی لایموت
هردو را سرگشته دارد اختلافات سموت

تو امان با صبر چون دختر خنیفی با قنوت
فضله کرمک نسیج الالف شد بار گرانست

در جواب پادشاه غور گفته که بطلب وی فرستاده بود

کلبه‌ای کاندرو بروز و بشب
جای آرام و خورد و خواب منست

حالتی دارم اندرو که از آن
چرخ در عین رشک و تاب منست

ان سپهرم درو که گوی سپهر
زرّهٔ نور آفتاب منست

وان جهانم درو که موج محیط
وان لمعهٔ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود
همه در کلبهٔ خراب منست

رحل اجزا و نان خشک بر او
گرد خوان من و کباب منست

شیشهٔ حبر من که باد اپر
پیش من شیشهٔ شراب منست

قلم کوته و صریر خوشش
زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق
بر تن از اطلس انتخاب منست

هرچه بیرون بود از آن کم و بیش
حاش للسامعین عذاب منست

گنده پیر جهان جنب نکند
همتی را که در جناب منست

زین قدم راه رجعتم بستست
ای که مرجع مآب منست

این طریق از غایتست خطا
حکم این خطا صواب منست

[illegible]

در شکر و مدح قاضی حمید الدین گوید

[illegible]

در فضیلت عقل میگوید

برترین پایهٔ هرد را عقلست
بهترین مایه مرد را تقویست

بر جمادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی گشت
آدمی و بهیمه هر دو یکیست

کافرا زانکه آدمی نسب اند
نص بل هم اضل از ثم عینیست

در تقاضا و تشدید گوید

میر یوسف سخن در انکش
وقت می بین چگونه پیکاست

گرچه مستغنیم ازین سوگند
حق تعالی گواه و آگاهست

کاینچنین جود اگر بحق گویی
نه سزاوار آنچنان جاهست

ره آن هیچگونه می زد ی
کاین جوانمرد بر سر راهست

تا نگویی که اینت طالب سیم
که به آهن جاذب کاهست

احتیاج ضروریی مشمار
اینکه اشباه را باشباهست

گر نبودی یوسف زمانه چرا
دل من ز اضطرار در چاهست

ور منم معطی سخن زچه روی
بعطا نام تو در افواهست

زان چنان بینا کس رایست
گر بپرسد انکه بینا هست

حاش لله مباد یعنی هجو
راستی جای حاش لله است

دوش چنی دو می تراشیدم
خردم گفت خیز پیکاهست

از یک امشب مکن بقول هوا
کیست کو راه هوا نکو خواهست

بو که فردا و گرنه با این عزم
تا بفردای حشر ازین ماهست

ان و ما پیش ازین تمیکوییم
شیر در خشم و رشته یکتاهست

روز طوفان باد و حزم نکوست
خاصه آنرا که خانه خرگاهست

در طلب گندم گوید

[illegible]

[illegible]

آنچنان افزون ز روی مرتبه انبیای — کاف ثاب ز ماه و چرخ از خاک و کعبه از گذشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت
ای که خود آدم بذات تو تقرب می نمود — چون صورت بخش هیولا خاک آدم می سرشت
سر در اوقات ضرورت خاصه چون من بنده را — بردن حاجت بنزدیک کریمان هست زشت
چون ندارم هیچ با قارون فرو شد در زمین — در دلم آنست کاز قبله کردی زرد خشت
در چنین وقتی مرا چون بنده امر توام — از کف رادت که او جز تخم آزادی نکشت
گر نشد آنجا اسمعیل را ز دبه خلاص — زو بگیر زم که آدم را برون کرد از بهشت

در طلب جو گوید

ای بزرگی که دین پرورد ازرا — لغتت صد کمال نو داد است
وانکه من بنده را خداوندی — میوه گوشتی فرستاد است
میوه در ناخ او نشاد دلی — کس درین فصل میوه ننهاد است
گوشتی بنده و درین ماندم — زانکه رعنا و محتشم زاد است
لبش آهنگ کاه می‌کند — چه عجب ز لبش ز بیجاده است
گفتم ای گوسفند کاه بخور — گز علف‌ها همینت آماد است
گفت چو گفتمش ندارم گفت — در که یه خدای بگشاد است
گفتمش آخر از که خواهم جو — اینت محنت که با تو افتاد است
گفت خیر از کمال دین مسعود — گر ولی نعمت بس آزاد است
گر ما منعا درین کلمات — کاین زبان بسته این زمان داد است
بکرم ایستادگی فرمای — گز شره برد و پای استاد است

در مدح

بهاالدین علی کز خرج جودش — دمی دریا و کان را خوش دلی نیست

در شکایت

[illegible]

در مدح

[illegible]

[illegible]

بولحسن ای کسی که در احسان — وعده از غیبت تو مایوس است
دل و دست تو کشاد بدو قوی — بجز معقول و کان محسوس است
نکبت عام نکبتی است گزند — شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد — هر اساس ستم که مدروس است
دوش آز از نیاز می‌پرسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفت نی گفت آخر از چه سبب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانگ بر گرفت از حبس — که کریم زمانه محبوس است

ایضا در حبس مجدالدین بولحسن

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم — گز بولحسنم راتبه هر روز رسد مرد
زان روز که قصد فلک از غصه ربودت — در گوشه حبسش که از دعاش گرد
مانده بنان و نمک او که جهان نیز — جز خون جگر یک شکم سیر نخورد

در شکایت

با آنکه چند سال بدیدم به تجربت — گز کل خواجگان جهان بولحسن بهست
پنداشتم که باز دلی جان قوی ترست — اینجا که بر کتف علم سر بهس بهست
تا همچو سرو نشود در آزادگی کند — آنرا که باغ و برگ و سر و چمن بهست
تا همچو شمع نور بهر کس رساند انکه — در پیش او نهاده بکو سر لگن به است
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سرست و سر آخر ز تن بهست
واغب شتم بخدمت او تا شدم چنانکه — حال سگان بولحسن از حال من بهست

در مرثیه

دریغ دولت دین ای اسیر دست اجل — شد ای زدست چنین حاصل جهان از دست
سپهر بی دم سحضی دم [illegible] شکست — زمانه بی در هر دی در کرم در بست

در خواهش [illegible]

[illegible]

[illegible]

کویم کسی که چهرهٔ روزی چنین بدید — خاصه کونک طرهٔ شبها سوشست
برخاطرش مرآینه این شعر بگذرد — کامروز روز باده و خرگاه و اشتست

در حسب حال و مدح کوید

توآن فرزانهٔ آزاد مردی — که رادی با تو از مادر بزادست
دلت کو نفس را در بند باشد — بکار دست فرمانت کشادست
اکر بی تو نشستن بود مارا — عزیمت بجان جان ایستادست
توکر کویی که روز آمد بآخر — حدیثی از سر انصاف و دادست
ولیکن چون توی روز زمانه — ترا هر که ببینی بامدادست

در حسب حال

ترا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمردست
خداوندا وصدالدین خواجه اسحق — که کیتی با بزرکیهاش خوردست
کرش بینی بکوای آنکه پایت — ز رتبت پای کردون سپردست
خبرداری که فرزند عزیزت — چه پای امروز درخواری فشردست
بپای اندر شکن دست کرش — که اندر پا یا دست بردست
زبیدالدین کاتب دام عزه — مکر چون ده منی سنکیش بردست
بکرمای چنین در چار طاقش — جهت چانخواره زمی سپردست
بتوانی شنید آخر که کوینه — که آن صافی سخن محبوس دردست
تابی چند آتش بر روی آر — اکر دانی که این آتش فسردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نقش کیتی ناسپردست

در شکایت با لیجا

خسروا این چه خلق و خاموشیست — صاحبا این چه عجز و مایوسیست

[illegible]

[illegible]

در حب

[illegible]

از کمال خری و بیخردی — جل اسبش کتان قبر و سیست
هر یکی را ازین رهی بدبیست — کفر محض این بخیلک طوسیست
همه از روزکار معکوسست — هرچه در روزکار معکوسیست

در مطایبه

شمس را چیز کیست بر کردن — دندر و چیزها یک چیزست
هیچ دانی درو چه شاید بود — باشش در زیر ران او هیزست
آنچه بر کردنست بر کاجست — وانچه بر زیر ریش ریزست

در طلب هیزم و نکوهش

صفی موفق سبی چو بار ها بکفت — که کرت هیزم سر روز هست خبر بفرست
شبی آخر ستی بطیبش کفتم — کرآنچه کفته ار خشک هست تر بفرست
غلام را بفرست بامداد بکاه — نه زان قبل که ستوری بکاه بفرست
بکویم از چه صفت کفت خواجه میکویم — که آن حدیث بنعل آمدست زر بفرست

در طلب هیزم

صفی الدین موفق را چو بینی — بکویش کانوری خدمت همیکفت
همیکفت ای بروز کودکی راد — همیکفت ای بکاه خواجکی رفت
وکر از من بپرسد کو چه میکرد — بکو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در بود — که آمد کنبد پیروزه را جفت
بشب کفتا ندر و بود دم زورش — سواد شب ز چشم ذره بنهفت
سحاب از آب چشمش صحن میشست — صبا از تاب زلفش فرش میرفت
غلو میکرد کز حسنش زمین را — ساری تا بروز حشر بشکفت
درین بود انوری کامد غلامش — که هیزم نیست چون آتش بر آشفت

در حب

در شکایت

در حب حال

[illegible]

[illegible]

در عتاب

[illegible]

کمرا دست بجز تو بر سپهر — خاک اندوه و آتش غم بخت
از بَرِم دل بخدمت تو رسید — ور تنم جان ز فرقت تو گریخت
اینچنین کار باز مانه کند — با زمانه نمیتوان آمیخت

این لغز را در طلب گوشت و شراب ازو گفته

مقلوب لفظ پارسی تصحیف از گفت — دارم طمع که علت آن هم ز دست اوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی بر آنچه مسامت هم نکوست
آن دو لطیف را سوی من هم لطیف — وانچش کنی تو قلب بمقلوب و هم نکوست
امروز اگر این سه برون آریم بجود — فردا بشکر سر برون آرمت ز پوست

در حکمت

در صد و دری یکی دیوانه بود — سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
در تموز و دی برهنه پای یکه و بار — آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان کتان آماده بود — زیر قرب بعد این زر به طشت
قاقم و سنجاب در سرمایه چار — توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای بدچه شد — ور چه ما را بو دبی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

در طلب سکنجبین

بفرستندم میر سکنجبین شرابی — زان گر قوام و نفع چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته دو خواهر بهم رفیق — این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست
آورده زیرکان زپی قاعده برون — زیرا که سینه دنی زیرکی زپوست

خطاب با صاحب ناصرالدین

ای سرافرازی که از یک سعی تو — پای محکم کرد ملک و سر فراخت

در طلب شراب

[illegible]

در مدیح

[illegible]

در هجا

[illegible]

در اشتیاق

[illegible]

[illegible]

در عذر پیری

[illegible]

من ز ضیری به بخانه شدم — گر نه من لنگم و ره دورست

در هجا

تاج عزاد از کجا بر خواست آخر گوی — همچنین بی موجبی این دشمنی با منست
بیهده خر در خلاب قصه من رانده — کافرم گر نقلکم کاو هیجا در خرمنست
استین برزند خصومت را بالا مردانه وار — تا نپنداری که بکو تو آنم گرد اندر دامنست
کیر خرای کون خردانی چه گفتم با تو ای دهان — خون آن ناموس که پوشیده اندر گردنست
زانکه چون طیان اگر خواهم همی بتوان ستردن — هم در آن معنی که گفتم کیر خر کون زنست

در هجا

انوری را زینت زانیه — گر از در هر که در جهان زانیست
تا جاست کیر در پس او — ای دریغا که این جهان فانیست

در هجا

عزا دریج باز رسیدست بنویی — با توبه طاعت و ابان کرامت
همت که گر بار طریقت بکشاید — بر چرخ کند خرقه سپر و ز ملامت
دیوار رزش دی یکی پیر در افتاد — گفتا که بحرمت بخیزد بقیامت
در چشم کس هر دمک دیده نیاید — زیرا که بد و نیز رسیدست ملامت
ما مردمک دیده فتنه کار رعل — چون کار جهان جمله بر آید بتمامت
دانی چه رسش در گرون تا مکرال — زین شدت گرما ببرد جان بسلامت

در طلب شراب

ای سروری که جون تو برادی سحاب مست — جون رای روشن تو بلند آفتاب
مهمان رسیده اند تنی چند ما این زمان — تو می کرشان بر فتن از اینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو دی دو چو موی او — کلبرک بر بنفشه و مشک بتاب نیست

[illegible]

تهنیت

[illegible]

در مدح

[illegible]

در اشتیاق

[illegible]

در مطایبه

[illegible]

ای جوانمردی که سرگرچرخ پیر	کام حکم الا بکاست بر نداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو	خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین	کس از و در حکم نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم زند تو	وین سخن از دی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کمترست	در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشتی و نقل و نی ترتیب کرد	لیک وجه بادهٔ احمر نداشت
بادهٔ نام فرست ای آنکه دهر	در سخاوت چون توی دیگر نداشت
ور نداری از پس دیگر بخر	این مثل بشنو که حجی خر نداشت

در حسب حال

تو کسی خواجه و هر که چو تو	کس دیگر کیست هیچ کس است
من کسی کس نیم بنفس خودم	لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ما درین بعیب و هنر	که همین هر دو پیش نیست بس است

در مهمسازی

ای کریمی که در بزرگی جاه	قدرت از چرخ هفتمین پیشست
عقل با دانش تو بی دانش	و هر با همت تو درویشست
دیدهٔ دیدهٔ ذکای توست	هر چه در خاطر بداندیشست
بازی بانس دولت لکلکست	گرگ بی داغ طاعت میشست
عالمی در حمایت کف تست	کف تو در حمایت خویشست
بنده را اگر چه کمترین هنرست	اینکه نقش جان بدین کیشست
بهمی که دارد اندر پیش	دایم اندیشهٔ ناک و دل ریشست
جز بسعی تو بر نخواهد گشت	بنده را این مهم که در پیشست

در مطایبه

[illegible]

در نصیحت

[illegible]

در حسب حال

[illegible]

بخدایی که بی ارادت او	خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن	بجز از محض قلتبانی نیست

در اشتیاق

بخدایی که روز را دامن	با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	چفته همچون کمان بزه کردست
کارزوی توام جهان فراخ	تنگ چون حلقهٔ زره کردست

در مطایبه

این دختر که عصمت الدین	سرمایهٔ زهد و نیکنامیست
دارد پس گرامیان وقف	و نیم نوعی ز خویش کامیست
او مذهب بو حنیفه دارد	لیکن چه کند گشش گرامیست

در مطایبه

دوش در خواب من پیمبر را	دیدمش کوز امت آزردست
گفتمش ای بزرگ چیست بود	طبع پاک تو از چه پژمردست
گفت ازین مقریک همی جوشم	رونق وحی ایزدی بردست
کانچه این زن بمزد میخواند	جبرئیل آن بمن نیاوردست

در مدح

صاحبا ای فیعت که بمعیار خرد	هست پیوسته جو میزان فلک خانهٔ سنج
پیش سطرنجی تقدیر جو بر نطع امور	از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسب رخی طرح کند در تدبیر	فتنه را بر در شهمات نشاند بی رنج
بازچون دست بشطرنج تفرج یازی	ای دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شدست	بار با خانهٔ فرزین و پیادهٔ پنج

در عجب

[illegible]

در طلب ... [illegible]

[illegible]

در طلب خلعت [illegible]

[illegible]

در مدح

طاعت پادشاه وقت بوقت / هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای برد / سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را / بخت با پایهٔ همای آرد
سر اعلی جلال دنیی و دین / که اگر سوی صدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب رخشش / نوبتی بر در سرای آرد
انکه در حل مشکلات امور / کلک او صد گره گشای آرد
گاه با اصطناع انصافش / خدمتیهای کهربای آرد
روز خرمش قضای ملزم را / هر زمان زیر دست و پای آرد
رشک دستش سحاب نیسان را / گریهای بهای های آرد
انکه چون عصمتش تتق بندد / دور چندگی بپای آرد
مردم دیده راز خاصیتش / روزگار را ز مد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد
نفسهای ز حرص خدمت او / برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس / کس او بود و لحن نای آرد
بنده گرچه بدست برد سخن / با همه روزگار پای آرد
طبع چون مصطفایی گو / تا ثناهای غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود / انکه طیبان ژاژ خای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ / یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود در ازده نبات زمان / هرچه خاک نبات زای آرد
باد راجوردی چو عدل آباد / زنگ فرسای و مشک سای آرد

[illegible]

در شکایت

[illegible]

در حسب حال

ای بدیع الزمان بیا و ببین / که ز بدعت جهان چه میزاید
دوستداران بر بخ بگذاری / تا فلکشان بغم بفرساید
من بدین دوستی نیم راضی / چون ترا اینچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم / که دل از دیده خون بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم / از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد / گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز / چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست / زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تات برین / بنکوهند اگرت بستاید
ای ندانم چه گویمت چو فلک / پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم / زحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای میدوزد(?) / کافتم پشت دست میخاید
ای دو پیسک بوجه طیبت زنت / تا دگر صورتیت ننماید
کو بدین خوشدلی و آزادی / خود دلم عذرهات نفزاید
ورنه تار آستینم به / که همی دامنت بیالاید
جدل و هزل زیرکان گویند / جان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است / طیبت دوستان نگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد / فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور ترا / بر شتم استخوان همی ساید
نالها میکنم چنانکه بهبر(?) / سنگ بر جان من ببخشاید

در تهنیت [illegible] ناصر الدین طاهر [illegible]

[illegible]

در شکر اطلس سلطان سنجر گوید

خسروا پیشکسوت ای چون بشوری / شربت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان / دایمش اینچنین روانی باد
ملک اقبال و دولت و شرفت / این جهانی و آن جهانی باد

در شکر پستوس سلطان سنجر گوید

تابشی رای پیشه یزدان / منت آفتاب باطل کرد
وآنچه با من بلطف کرد امروز / در بهار از منت باکل کرد
گر مرا پی سپرد گشت دهرا / منت دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جان من بنده از همه دل کرد

در عیادت درد پای صاحب ناصرالدین

صاحبا سقطه مبارک تو / ز آفات حادثات رسید
دوشش آن واقعه چو واقع شد / منهی آسمان به بنده رسید
ماجرای مرا حکایت کرد / بنده هر گویدت چنانکه شنید
گفت دی خواجه جهان ز چمن / ناگهانی بسوی قصر خمید
مگر اندر میان آن حرکت / چین دامن ز خاک ره در چید
خاک در پایش اوفتاد و بدرد / روی در کفش او همی مالید
یعنی از بنده درکشش دامن / آسمان انبساط خاک شنید
عزت غیر رد بر پایش / قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ز رشش کرد و آستین بر زد / سیلی خصم وار بار کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او / مضطرب گشت و سر فرو دزدید
پای میمونش از تزلزل خاک / مگر از جای خویشتن نخزید

در تهنیت

در مدح

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / بلی سر بر فلک دارد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخ او را / که آب از چشمه شمشیر و تیر خاصیک دارد
سپهداری که در تدبیر اندیشان شد طوطی / سپاهش را ظفر منهی و از نصرت یزک دارد
مخالف کی تواند عز عز دین مرکز / چو اندر دیده از پیکان او دایم خسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که از آید / مگر این بیت بر آب آن طبع نمک دارد
ابر بخشش کان سر زمان حشر دگر دارد / مگر کان هر چه دارد با کف او مشترک دارد
بقا بادا ششاغ رعز دولت با فلک همبر / که اندر خدمت خسرو سر ... از فلک دارد

در مدح

امیر الحاج ال... که از جاه و جود دشش / نگردون بر آید دریا ستیزد
چو دست گهر پاشش ادیت گردون / به پرویزن ابر گوهر چه بیزد
پلنگ خلافش زند پیچکش را / گر در حال موشش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد / گر از جام همت جرعه ای بریزد
بگریم سیماب شد دست آتش / که هر جا که این آمد آن میگریزد
گر از موج دریای دستش گم آید / که گوید که از کوه دریا نخیزد

در تقاضا و راتبه گوید

خداوندا تو میدانی که بنده / نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد / ز گیتی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش از بخت رخصت / که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشیدست از کبر / که گردون گرد منت بر فشاند
کم از هستی بود والله بالله / که گر امروز بر افلاک خواند

در طلب موزه

در مدح

ملک ودین را زمان زمان تو باد | کاف و رونق درین زمان دارند
تو بی آنکس که ذکر مدحت تست | تا که گوینده‌گان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو | شکر شکر در دهان دارند
امتی در دعای خدمت تو | کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا | این که این چار قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا | این که این سقف پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرمت | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت | فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و کلک کنند | کارهای بی کران دارند
کلک فرزانگان کارگذار | تیغ ترکان کاردان دارند
وین گروه انکه اهل انعامند | همه از نعمت تو جان دارند
جود میگفت با کرم روزی | کرکسانی که آن مکان دارند
که جهانداری بشرط کنند | چه نکوتر که برچه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که بزرگان جهان جهان دارند
کیسه پرداز بحر و کان گفتست | که بدو خرج جاودان دارند
طاعت امر انس و جان درتست | کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا | هر اضافت که بحر و کان دارند
همه داغ طاعت بادند | هر که نسبت بانس و جان دارند
پای برخاک مرزبین که همی | منتی تا بر آسمان دارند

فی المعذرت

تو آن کریمی که التفات خاطر تو | نیاز نا بابد در نعیم و ناز افکند

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار | نعل اسبت اختران در گوش گردون کنند
آفتاب ای ابر دست گوهر بار تو | آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند
لؤلؤ رخسار جاه و اشک چشم دشمنت | کهربا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده با شکر گذار زیست کردن پیشگی | کانچنان صورت نه در کوه و نه در هامون کنند
معده دارد که سیر را در دوا میدهیست | در علاج جوع کلی گوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان خت بر خشکی کشند | گر شیاطین صورت اماعش رسم چون
یکدم ار خالی شود حلقش که زیرش باد و بار | راست چون دیوی بود کش اگر در گون
از شره کوی همی حلوای صابونی خورد | کر خمیر نان او خود جدا از صابون کنند
حاش لله کر عاند یکدمه دیگر برو | آه و واویلا که این مشت مساکین چون
گر نهیب معده او شبی تا بامداد | اهل شهر در پستارنان همی افزون
معده مخت شوی نکند که از پیچم بکند | طبع موزونم همی اندیشه ناموزون کنند
صاحبا یار جنایت جنیر با داخیر کن | کانه زین موسم همه خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر چیست برگار | تا شبیخون آورند دفع این ملعون
یا بکش این کافر زن روسپی آشکار | پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بگوزان پیش کز عالم برآرد قحط کل | تا سبیل از صد دو عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل یوا ز آنکه تا من سیر | ز آنچه مجری هست اجری یکنفر افزون

در مدح

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار | دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر و زمین بسط شد | در نفاذ خود فلک قدر و زمین بنیاد باد
گفت از روی آزادی نزولی کن درو | جاودان جاهت ز بند حادثات آزاد باد
وانکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه | گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد

ای ملک پادشا شده ثابت قدم تو / بر اهرمنی تو قدمش را ثبات باد
در ذمت ملوک جهان دین طاعتت / واجب از ادای صیام و صلات باد
وندرزمین مملکت از حرص خدمتت / مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا گر در پیشگاه / بر جای میخ و نعل هلال و نبات باد
در استخوان هر که زمهر تو مغز نیست / از پایمال خاک رمیم و رفات باد
پس جگر چو جان بلب آید ز تشنگیش / آب از رود ز نایره حادثات باد
از آبهای دشمن تو اشک روشن است / رخساره جو نیلش از جون فرات باد
هر باد عارضه که بعرضت گذر کند / با باد شفا و نسیم نجات باد
ای پادشا سکندر ثانی خضر توی / این شربت مبارکت آب حیات باد

در معذرت روزگار

ای خداوند روزگار آن نیست / که بد بیانش در شمار آید
ژاله حکمت ز ابر قضا / همه برگشت اختیار آید
پیش هر دم ز نا سپاسی کار / کارهای باضطرار آید
وانچنین کارها ردی مرا / همه از روی شرمسار آید
ورنه بابه اگر بدار اقرار / بیتو یکساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام / کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو ناداده / موی مویم در انتظار آید
بگوایت حاجتم که سخن / چون ز جان گویم استوار آید
کمرا صحبت چنان بود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس ایت صبح / نتواند که آشکار آید
گیر باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید

در عارضه عصمت الدین

بخت پیدار مهر تابش گفت / که بود در کمال هم گزند
دفع چشم بد جهانی را / همچنین نرم نرم و خندا خند
داشت از روی مصلحت دو سه روز / دل او را که شاد باد نژند
در تو گفارتی نهی اورا / من نباشم بدان سخن خورسند
کادمی از پی گنه باشد / که بکفارتت حاجتمند
آدمی زاده که بی گنه است / کی بکفارتت خود در بند
وانکه معصوم بود دست گناه / پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت این چه کفر بود / یا چه بیهوده باشد و ترفند
لفظ کفارت ای سلیم القلب / بپذیر از من سلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی / عصمت حرف را مکن بپسند
ای ز آباء و امهات وجود / چون تو مرکز نزاده یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش / گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز / همه چیزیست هست جز ترفند
وان که در عرصگاه کون و فساد / چرخ نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را / تا بشکل نبات پیرا کند
گر نکاری نکاشت بار بشست / ور نهالی نشاند باز بکند
باری از طوطی تو طوبی گل / سالها رفت وز و گلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد / خصم گو روز و شب جگر میرند
گر گشاید زمانه ور بندد / دل بجز در خدای هیچ مبند
پایت اندر رکاب تایید است / ور بفتنی ازین سیاه سمند
تو گر در حفظ ایزدی چه کنی / حرز تعوید اهل جند و خجند

در شکر حاجی کرده ام

بوی ناجنیده گفته

در شکایت

ای نیاز از می سخای تو مست | با تو ام کی بکس نیاز آید
مشربی داریم که شربه آن | غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض | جوهرش سوی سفل بگراید
ظل او بر زمین نیفکند پس | زانکه او چون هوا بپیماید
با منش چون خرد بدید چه گفت | گفت چون تو ترا که بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم | کس بگل آفتاب انداید
چون بحرمت نگه کنم گویم | کس بگز ماهتاب پیماید
تا دران مشرب این بود شربت | گرد دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو میی که برنگ | رنگ رخسار لاله برباید
صرف و پالوده چنانکه ز لطف | ز آبگینه چو ضو بپالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان | تا خرد رای بد نفرماید
جامهٔ عمر تو نفرسود | تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدحت تو خرد | تا سخن را خرد بیاراید
ای بجام تو جان ما خرم | روح را ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست | جسم از بهر جان همی باید

در تهنیت خلعت گوید

ای خداوندی که از دریای دست راد تو | زر مفلس را چو کان تا جاودان قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر | در این سجاده و سجادهٔ آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | شعلهٔ او فعل آب دجله جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک | زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلک کارگاه | گو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند

در صبوح

من که ره از حادثه گم کرده ام | با سر پی می شوم اکنون چو گرد
عزم بر آنست که عهدی رود | پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقه بپوشم ببهین قافیت | قافیت اول یعنی که درد

در باب حکمت و موعظه گوید

روز را رایگان ز دست مده | نیست امکان آنکه باز رسید
دست این روزگار کوتاه است | که بدان دولت دراز رسید
آنچه ازو چاره نیست آن را باش | ره برت گرچه ترکتاز رسید
پایه بر تخته جهان مفکن | تا ت بر آفتاب ناز رسید
باری از راه خویشتن برخیز | چونکه کارت با حتراز رسید
مهره حقه است ماه و سپهر | که بشکرد حقه باز رسید
مستعدان بکام خویش رسند | کارها چون بکارساز رسید
عمر بر ناگزیر تفرقه کن | تا ازو چند قسم از آن رسید
هر کرا در دنا گزیر گرفت | که بنعم خوردن مجاز رسید
یک غذا نشو که مایه چندانست | که بهر چیز از فراز رسید

در شکایت

جفای گنبد گردان بپایه برسید | گران فراز تر اند ضمیر پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرت از آنکه | هر باز مانده پر طشت و خایه ماند
در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان | که کوه را بشل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تنی کنون رسد به بلوغ | چو بر سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که نظم عیش در او | بهم سرایه توان داد همسرایه نماند
جهان وظایف روزی و امن باز گرفت | مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند

در اشتیاق

در مرثیه

در تقاضا

[illegible]

خواجه بنده خود را نه بتکلیف سؤال	مراد دل خود بکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد اثری زان انعام	همه زان بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان کیست	که مرا آنچه تو فرمودی از او می آید
خواجه گوید که فلانست برو زود بطلب	بنده دم درکشد هیچ بر آن نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست	تا باو بگرود و پس با دل اکرا آید
مردکی چند ازین سیره کو چاکرک	مشت گلپتره و بیهوده بهم درخاید
گویدش خواجه ما رفت کنون ده روزست	تا رسیدست برو دایه و زن میگاید
بنده چون از پس این رقعه بخواهد رفتن	عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
در نشاید که عوض خواهد از او داد شاد	که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

در تقاضا

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار	چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند
بنده را طرز زمان و چند کس دیگر چو او	تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درستست این سخن معلوم کن تا آن برات	تا کی آوردست و کی باری بها آورده اند

قاضی حمید الدین از انوری سوال کند

اوحد الدین که در جواب سؤال	به بود از علم و بپستاند
بهر زکی جواب این فتوی	بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست	پس تواند که زود بگرداند
هم درآنجا بماند از چه سبب	عقل اینجا همی فرو ماند

انوری در جواب او گوید

افتخار جهان حمید الدین	کاتشش از طبع او مجل ماند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت	که نداند همی و نتواند

در طلب کفش کهنه

[illegible]

در نصیحت

[illegible]

در شکایت

[illegible]

[illegible]

و ز طریقی دیگر شناخته ام	گره جور جابران نپرد
مانده یک جزو این که او چو نکرد	تخته دیگران چرا نسترد
نه همه مغز که بعضی پوست	نه همه صاف نه که بعضی درد
در تو بر اتفاق بخت نهی	چون کلاهی ببایدت ز دو برد
عقل آغاز کار کم نکند	نه درین ماجرا کمست از کرد
وانکه قسمی بخویشتن در بست	خویشتن شریک ملک شمرد
وانکه دست از چرا و چون نکشید	وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار	تا نباید عنان بدو بسپرد
متفکر همی بباید زیست	متحیر همی بباید مرد

در شکایت فلک

هفت مدبر بمدبر فلکند	چون اجل حمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی	که زند بر سپید بخت سپید
آفتابی که گرگش ست رسد	تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم	که فرو ماند که راز خورشید
تیز کیوان بسبلت برجیس	کیر بهرام در کس ناهید

در شکایت فلک

کی بود کین سپهر حادثه زای	همه از یکدگر فرو ریزد
تا چو پرویزنست او که مدام	بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت	چند ازین رنگ فتنه آمیزد
برنخیزد مگر بدست پستم	من ندانم کزین چه برخیزد
من ندانم گریخت ور نه من	دیو ازین روزگار بگریزد

[illegible]

در طلب اجازه

[illegible]

[illegible]

در تقاضای کاغذ گوید

[illegible]

شب خوش باد بش کنی بیکی | ز نشاط عروس تو هست مقصود
کای با به شب تهنیت | آبستن روزها مسعود

در مدح پیروزشاه گوید

آنکه او دست و دولت سبب روزی کرد | درگهت را در پیروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان کر امیش خلاص | هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز | آز را دامن جود تو ره آموزی کرد
با جهانی کف آن کرد که با خاک بهار | ابر نوروزی باران شبافروزی کرد
فضله بزم تو نوازش سبز و زبرفت | باغ را مایه به دست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ | تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
پاسبانی جان گر تو بگویی بکند | عدل بی فتنه گزین پیش جهانسوزی کرد
زبده گوهر آن شاهی کز گوشه تخت | سالها گوشه جشن فلک افروزی کرد
دختر پرده آن شاه کز انگشت نفاذ | ماه را پرده بدرید و قبادوزی کرد
از شب و روز ببیندیش که تا بست بهم | آنکه از زلف شبی گرد ز رخ روزی کرد

در مدح شهاب الدین ابوالفتح گوید

ای آنکه لقب تابش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن رماند
مؤمن بزبان بر سر اذانها | نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان ز مهر ظلیعت | از رای تو نور دگر ستاند
بر چهره گیتی اگر نخواهی | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی لب خشک بی مرادان | بی دست تو آبی نمیرساند
وز معرکه آز بی محابا | بی جود تو کس ایمن نماند
منشی فلک با فنون انشا | در پیش تو هر از بر نداند

در تهنیت منصب گوید

[illegible]

[illegible]

آن کاملیت آنکه ماند جان جبل | گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاقبت | زان به طبع تابش او عاریت کند
در رزم ز غایت ورع کاینات بیشش | همسایه از عزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش از این | با کرکس میش گشته لجاج دیت کند
هان تا منصبش نکنی تهنیت که دین | خود را همی بمنصب او تهنیت کند

در نکوهش فلک گوید

آسمان آن بخیل بد فغلت | کز او هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد | هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از وبه که گر کسی مشل | مشتکی جو بنزد او بنهد
جون کریان از و قبول کند | پس بهر دانه پنج باز دهد

در شکایت

هم چند روزگار زدا ز راه مکرمت | رما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
جون جنز لیز کی بهم اثاد ببرد | گفتی که نزدها بامانت نهاده بود
و امروز هر که گویدم ان نیم | کز ما در زمانه بتدریج زاده بود
جون با تو بیت کویش ان بار خواسته | گویی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سنگ بغضه خود باز گشت کرد | بیچاره آنکه کارش با این فتاده بود

در شکایت اختران

هر دم از مشتری و زهره چرخ | خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده ولیت | کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه | که همه شب خدای آزارد
این دو سعد ندزان دو نحس ستمگر | کزان هر که کوشش بکارد

در علو همت خود گوید

[illegible]

در شکایت بی کلاهی گوید

[illegible]

در تجنیس لقب مؤید الدین مودود شاه گوید

ای برادر نسل آدم را خدای از لطف | نامها داده است پیش از تر و خشک گرم و سرد
کرده کنیت و نام و لقب خورد و داد | پس آورد ستشان اندر جهان خواب و خورد
حاسد مودود شاه ناصرالدین لقب | گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی به درد
وانکه او را نعت دیگر نو بباید داستان | زانکه از روز ولادت خود مؤید بود و مرد
پیش ازین چیز دگر جاذب نشد در نام او | آن به نیکونامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد با تأیید خدا | از نسیم حسن چارم حرف او آن نام کرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام | ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان یار مرد

در حسب حال

ای شاه جهان جبه صندوق خزینت | از هر چه نه خاص تو بود پاک برآرد
وانجا که فتد مال تو در معرض قسمت | دانگی نه دو حق طمعها بگذارد
یکباره دگر گر ندهی سوزن عدلش | حقا که آن جبه ترا جبه گذارد

در حبس مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

با فلک دی نیازمندی گفت | چون مست گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند | تو چه دانی که با تو چند کنند
آخر این اختران بی حمیت | چند بخت مرا نژند کنند
نو بنو هر زمان چو پایهٔ خویش | پایهٔ محنتم بلند کنند
برستان گر آتشی یابم | سفت عضوم بر دو سپند کنند
حلقه چپ کهنه در حلقم | هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند | چند احوال ناپسند کنند
در احسان چرا بنگشایند | چاره کار مستمند کنند

لیکن پس از آن جهان معنی | خود طبع همی سخن پیراید
با اینهمه شرح حال شرطست | شرحی که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود | عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست باد فضلی | کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشای فضلش | بند قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لایق | چونانکه خبر آنچنان شاید
لطفش برسالت اجل گفت | کان زبدهٔ صنع می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانت | تا چند نوای غم سراید
گر محضرست عالم کون | رای تو بدو همی نگراید
بخرام که پیشگاه او کرمست | تا آن دگرت چگونه آید

در حکایت

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت | بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشیدم سر از نوال تو ابر | گر اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب | ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو گل خوان تو دید | ز عکس تابش جهاب خوان چو لاله کند
بزرگوارا نیکو بود که با چو توی | بمرو در چو منی واجبی حواله کند
جور دی باش تو بر حادثه ترشش کرد | بخاصیت همه دندان چون سغاله کند
ترا خزانه همه در خوان دهر چه پیش است | که بخت خوان طرب از نواله کند
کند ترا به گردون تهی در شفق | شبی که زهره بنام نشاط کاله کند
یقین شناس که هر بخشش از طلاق به | بدان امید که او رغبت حلاله کند
بچنگ نوبت پس سپهر دویم رود سر زیر | همه سپهر سیم بر و قباله کند

در طلب شراب

در طلب شراب

[illegible]

مهتری شرط شاعریست ولیک | بنده را زان بشمار نشمارد
این که این یک جهانیست بحکمت | که بانصاف حکم بگذارد
اینکه او پشت دست می خاید | هر را پشت پای می خارد
چه کنم قصه چون دراز کشم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بوکه سعی کند | تا غم غوره وار نیفشارد

در طلب شراب

شاهدی دارم ای بزرگ جهانگیر | چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تل بسیم او چیند | یکجهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیار | کهنه مستی خراب می باید
ها ستونم رسن بخیمهٔ او | بر قدح می طناب می باید
نقل و اسباب لوت حاصل شد | یکصراحی شراب می باید
تو بده تا ترا ثواب بود | گر دولت را ثواب می باید

در حسب حال

خدایگانا ز چشم زخم ملک چه باک | جو بخت آتش و بخت سپند می آرد
هنوز ماه ز تابید تو همی تابد | هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشکسال حوادث چگونه خشک شود | نهال ملکی کاقبال جاودان کارد
لگام حکم تو خواهد سر زمانه و پس | که کامش از قبل طاعت تو می خارد
اگر به همت اعلی تو دران درجه است | که جود او بسوال جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق | زمانه می نتواند جهان نمی یارد
نه دیر زود به بینی که بار دیگر ملک | زمام خویشتن بدست چگونه بسپارد

در طلب باده

[illegible]

در هجا

[illegible]

در هجا

[illegible]

ماهتابا چنت این علی مهتاب | که اخص الخواص می زاید
بست انصاف را به بند و رنگ | قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی بکرده فزون | در زکام جفا بیفزاید
مه و دریای مکرمت نکند | تا بجوی شنا برون ناید
باز در حرز می کند تاثیر | تا چو آب گلش بپالاید
اینچنین ماهتاب دانی چه | کاز رعادثات را شاید
تا گرش در حساب کون و فساد | گر ز ششش هفت خام در باید
بنزاع هجا به سنت قضا | ناگهان بر قیاس پس بپاید

در تهدید

بجنگ ریش گری در هنر بدیستی | ز هجو روی سیاهی که نوبتی بپیند
کنون بخیمه زدن دانه پراکندی | که مرغ دگر تو تا جاودان از آن چینند
دران ز لطف سخن چار دست و پا بختر | چنان نشیند کان شیوه عقل گزینند
مکن بغدر تلطف دل مرا دریاب | که چوب خیمه دران نیز تنگ بنشینند

در شکایت

کامل العصر نیک نیک بدان | با من این خواجه نیک می نکند
حاجت من رهی اگرچه روا | میتواند ولیک می نکند
هر غزی وار گرچه قافیه نیست | خود سلام علیک می نکند

در هجا

ترا هجا نکند انوری معاذ الله | نه او که از شعرا هیچکس هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو | چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند

در عتاب

[illegible]

در مذمت جاهل

[illegible]

در شکایت

امید مکن راستی از پشت بنفشه … تا روی تو چون لاله بگو تا بنشوید
قولی بود راست تر از قول شهادت … زان در همه بازار یکی راست نگوید

در هجو

آخر آن زن بمرد از زر پید … که مرا خام قلتبان گوید
کر اگر در سرای او مشل … نره کارند قلتبان روید

در هجا

قلتبانی هم بخواهر هم بزن … هست پیدا گرچه پس پنهان نکرد
چند گویی خواهرم پارساست … کیر خر زن کرد حدیث ما نکرد
پار پار در خانهٔ تو نان نیست … زانکه نانت را که زن چند نه مرد

در هجو

چون زخوان پایهٔ خود لاف زند خواجه بگوی … پایه خوان بکش نش که بهر روغ زند
بکسی چه اشارت نکند جز کلال … یکشبان روز اگر انگشت فرادوغ زند
امتلا هضم نگردد به وصد کوزه فقاع … گر کسی نان خورد و بر در تش آروغ زند

در هجا

قاضیا داستان خرزه ، تو … دو روز نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد نت مقرب عارض … کز تو صد هزار غصه کشید
زان مخنث فقیهک چنکی … کز فعال تو زهر آب چشید
و آن ظریف زمانه شمس الدین … قول تو پس فروش چون بخرید
لاجرم آن یکی بچوب ت زد … و آن دگر کون تو بشمع درید
وان سیم سبلت چو کف بسترد … ریش بر کند و در دهانت رید
تا تو زن روسپی کیر بزرگ … بعد ازین در جهان چه خواهی دید

هست فرمانت رهنمای قضا … هست احسانش نقشبند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن … نیست با عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک … دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر … جور و انصاف در صعود و ورود
پیش دهن تو کرده غیب کوع … پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بجز او … هست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت … نیست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد … همچو دوران چرخ نامعدود

در صفت بنا

ای مشیّد آسمان بلند … گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری … اینچنین دلگشای دشمن بند
ساحتت آب قند بار برد … صفتت نیچ نو بهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه … صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیستت همتا … یا بهشتی که نیستت مانند
ور تو آباد باد و حزم باد … انکه بنیاد فرخ تو نکند
مجد دین بوالحسن که هست عقیم … مادر عالم از چو او فرزند
انکه پستش اون روزی … آمد اندر زمانه روزی چند
تار تار بجا شود معلوم … گر فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالهای عمرت باد … همچو تاریخ پانصد و چل اند

در مطایبه

ممسکی جست هر مرا در بلخ … که همه شهر اندران بند اند

در معذرت

از ارادت تقصیر کردم
با لطفت مرا معذور دارد
که بهتر انکی بخشم کرم
ز نقد و مان گرانی دور دارد

عنان صولت چیچون چنان فرو گیرم	که از رکاب گرانم برآورد فریاد
جو بگذرم بدر خسروی فرود آیم	که سم مبادی دیبت و سم مراتب داد
بامر باد سلیمان بعزم شبکیرم	بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم	که داد بخت من از چرخ دولت آباد
بقاش باد چندانکه در شمار آید	که رونقی نه بهر چه در شمار افتاد

در حضور میزبان گوید

جاییست نشسته چاکر تو	جایی که در و طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان	چنگی تر و خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو که می نباید
درخواست همی کنیم مردو	تشریف دهد سبک بیاید

در حکمت

خدای کار چو بر بنده فرو بندد	بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطبع شود و ز دیوچو خود دی	ز بهر چیزی خوار ز زار بازآید
جو اعتماد کند گرپیش نیاید خیر	خدای قدرت والای خویش ننماید
بدست بنده جو از حل و عقد چیزی منت	خدای بندد کار و خدای بگشاید

در شکر قدوم عماد الدین پیروزشاه گوید

ای خداوندی که نای جهان یعنی خدای	گوهری که ترا اصل نکو کاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون برکشید	عقل کلی پای رفعتش بهمواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گستی بدوخت	چون قضا در دیده تو بخت بیداری نهاد
ای جهانی تو نباد دستی مرا در تن خاکپه	با بسه ار در خاک سر گرا برآزاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش آسپ	سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد

در مطایبه

گر انکه صفتی بخشد ایرت
از و بستان گر و بسیار باشد
عطای او بود چون خسروان
گر اندر عمر و یکبار باشد

در هجا

یارب آن رود ... بیس
... [illegible]

در طلب پیروزه

[illegible]

در طلب شراب

[illegible]

هوا ماه دیگر چنان گرم گردد	که دوزخ بدنیا بدریوزه آید
اگر آن نخواهم که از پیاله باشد	بباید مرا آنکه از قوزه آید

فی الهجا

نیک مردیست این علی سالار	نه کند زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخوان که جماع	دهد آزاده وار نفروشد
بیت او قلتبان ولیکن کو	وقت حلقش ز رشک بخروشد
گرچه پستان خایه را دایم	دهن پشت او همی نوشد
تو مپندار که خواجه ما بونست	این سخن گوش عقل ننیوشد
بل چنان دان که او درین معنی	در کریمی مردمی کوشد
کرست اینکه او به پرده گون	عورت مردمان همی پوشد

در شکایت

پیچ قلاشیم در بیغوله	با حریفی گور باب خوش زند
چرخ مردم خوار گویی خصم ماست	تا چو برخیزیم بر سر شش زند

در مطایبه

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد	سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک او	یکزمان اجتماع فرماید
زان خود یا از آن همسایه	بنده را یک جماع فرماید

در نکوهش زنان

زن چو میغست و مرد چون ماهست	ماه را تیره گی ز میغ بود
بدترین مردی اندرین عالم	به بهینه زنی دریغ بود

در طلب شراب

[illegible]

در طلب روغن

[illegible]

در دارو خوردن

مجد دین ای جان و جان که
دست وجود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از ظرافت تو
چون رخ باغ در بهاران باد
[illegible]

صحبت نیکست دور از روی تو بهای من
پاره ار اعتقاد خویش نزد من درست
ورنه فراشش سرای حرمت ما نصب کند

شمعها باید که آن تاریک را روشن کند
تا شبم را روشن زین حجره کلشن کند
تا دو دانکی درو جوه یکمن روغن کند

در مطایبه

جو گویند کاون چرا میدری
مترس پس از کسی دیکو مرد وار

دلت زین قبل از چه پخشم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

در شکایت

اگر انوری خواهد از روزگار
یک پس را بدید آور در روزگار

که یکلحظه بی زای زحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید

در شکایت

سر بلای کز آسمان آید
بر زمین نارسیده میگوید

گرچه بر دیگری قضا باشد
خانهٔ انوری کجا باشد

در حسب حال

دوستی در سمر کتابی داشت
که فلان شخص در فلان تاریخ
وان دگر پادشه بیک نکته
گفتم ای دوست تر هات این
آخر آن قوم عادیان بودند

یک دو صفحه به پیش من برخواند
بیکی چت بدره بفشاند
عالمی را فراز تخت نشاند
این سخن بر زبان نشاید راند
کز خود از نشان کسی نماند

در هجا

میر بوبکر خالد از چه سبب
هر زنی را که تو نکاح کنی

ماهت اندر محاق می افتد
کلرخ و سیم ساق می افتد

در اشتیاق

بجای که کوه و دریا را
... کشید ... خوان کرد

در مطایبه

اگر بخت یاری دهد چون منی را

در ابجد

در باره خدیش

در نصیحت

کسی اگر بدمست باشد قفا
که پیران هشیار خود گفته اند

چنان کن بسیلی که نیلی بود
که درمان بدمست سیلی بود

در مطایبه

بجای که در صمیم صدف
باد قهرش برای مسجد کون
کر دل من غمت بجون عدد

قدرتش آب سنگ خاره کند
قامت کیر چون مناره کند
هر زمانی هزار پاره کند

در هجا

بنگر آن کون فراخ را که همی
کیر خر در پس زن آنکس

هر دمانرا بکون قیام کند
که برو بعد ازین سلام کند

در طلب کاه گوید

دعاگوی اسبکی دارد که هر روز
غزل میگویم و در وی نمیگیرد
توقع دارد از اصطبل مخدوم
وگرنه هست در اصطبل مخدوم

ز بهر کاه تا شب می خروشد
دو بیتی نیز کمتر می نیوشد
که او را کولواری کاه بوشد
درین همسایه شخصی می فروشد

در نصیحت

شادمانی گزین و نیکی پیش
ور نه پر روزگار گرد برار

زندگانی وفا نخواهد کرد
پیش از آن کز سرت برآرد گرد

در شکایت با لمطایبه

گفتم ترا مدیح دریغا مدیح من
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت

خود کرده ام بدارد با کرد خویش سود
پیدا گشتم آب نه بر جای خویش بود

در نصیحت

دوستی گفت صبر کن زیراک
صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد
سفتم آب ار بجوی باز آید
ماهی مرده را چه سود کند

در حضور میزبان

گر خواجه ز بزم ما گراید
وامروز ز بزم ما برآید

[illegible]

گزنش برود اگر سپوزی
آموخته ره بحث را
ناگفته هر که خواجه بابی
در خواجه بشیوه دپیران
داریم یکی شکرف کنکی
جون دست خری چنانکه خواجه
اینت بدست ماکه گفتیم

سر دولت از شره نجاید
گاهی که بسوی حضرت آید
شلوارک خود همی کشاید
زین سرد و بدست چپ گراید
بر هاون ترشیان ساید
چون مار حسد خودش ستاید
گر خواجه بنرد ما گراید

در مطایبه

[illegible]

در حسب حال

من و سه شاعر و شش درزی و چار دبیر
دبیر شاعر و درزی چگونه جنگ کنند

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگر چهار ده باشند اگر چهار هزار

در التماس

باده خوردن بپا تکینی در
خفتن و رفتن است حاصل او
کردن قذف و کینه جستن مهر
هر که او خورد با تکینی زان
جون همه رنج هست و راحت نی

از هنر نیست بلکه هست خطر
ور خطرهای مجلس اینت بتر
گفتن ناصواب جستن شر
جز چنین جرا بنهد بر
ببزرگی هر امده تو بخور

در موعظه

هر که تواند که فرشته شود
تا نکنی ای پسر نا خلف
چیست جهان تعز تنور اسیر
جان که دلش سیر بگردد زنش

خیره چرا باشد دیو و ستور
ملک پدر در سر شیرین و شور
خود چه تفرج بود اندر تنور
مرغ قفس نیست که هر دست و بور

در طلب عود و شکر

[illegible]

در طلب شراب

[illegible]

در دریغ کمال از زمان

[illegible]

دبیر و شاعر و درزی هلال و دانشمند
سه چار کانده شاهد او فتاد ستند
شراب خانه رسیدست و ماد ... بشد
به یکدو دور دگرای سه چار گاده شوند

ادیب و مقری و قوال کار دراشکر
زبادهای گران مست گشته جای دگر
گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
به پنج شش منی این هفت هشت سی و نخر

در تهدید و هجا

قاضی از من نصیحتی بشنو
بارها گفتمت خر از کفه دور
پند احرار دامنت نگرفت
کیک در پاچه من انگند ای
هین که شاخ هجا بار آمد
خشک ریشی گری کرین نکند
این زمان پیش ازین همی گویم
پس ازین خون تو بگردن تو

نه مطول به از طویله او در
جز سفالی بکن تو گرد آخر
ای بتصحیف تا قیامت خر
و بنکت سنگ او تا دبر
پیش ازین پنج ننگ و نام مبر
هان و هان چار دست و پای پشتر
ایها الشیخ بالسلامت خر
گر بدان آریم که گویم پر

در مغفرت

[illegible]

در هجا

مرا گویی بد پستم زر شود خاک
مرا باری درین مفروش و بند ریش
که صدره کرده پشتش تهی زآب

چنان چون در صدف باران شود در
که بر یاد منی ای خواجه اجر
زنانت هر که کردی یک شکم پر

در شکر

[illegible]

در هجا

خلق عالم وضیع گیر و شریف
همه در چنگ نخوت تند زبون
تیز در ریش هر که خواهی باش

اهل دنیا صغیر گیر و کبیر
همه در دست شهوتند اسیر
کیر در کون هر که خواهی گیر

در طلب کفش

[illegible]

در موعظه

اینک دو حرف گفته شد اندر دو بیت — چون رای تو پیش چو حزم تو استوار
مجموع این حساب همین بر دو حرف راست — چون در سر ضرب شد شود این کار چون نگار
اینست التماس پیشش و زنار وا بود — از نور و انداز دهم تو روا مدار

فی الشرطیه

هر کو از من بخواهد این دفتر — یا بدزدد به عادت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش — جز بر من ز دفتر افزون تر
هر کلک یک جب بپشنک دوینش — سیم خایگان بگوشش در
چار طاق کس عزیزانش — گشته ویران به پای پنجم خر
مانده در ششدر بلات ورود — همچو مهره ز شیر هفت اختر
هشت نه ماه مادرش حوزه — هر شبی زده بیازده بستر
شرط در بردن کتاب اینست — هر که را آرزوست گو می بر

در مدح

خداوندا تو آنی کآفرینش — بگلی هست چون دریا و تو دُر
جهان را پهلوان چون تو نباشد — زمی از تو جهان را صد تفاخر
ندارد چشم عالم چون تو شیر — نزاید مادر گیتی چو تو حُر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای — اگر نه تیغ تو گفتیش اولتر
فلک با اختران گفتا که آن کیست — که هست از لشکرش روی زمین پر
رکاب تو ببوسیدند و گفتند — الغ جاندار بیک ایناج سنقر

در حضور میزبان گوید

یکی مزاح و دو خنیاگر و سه تا قیب — دوش نزدیک من آمد آن پسر وقت سحر
پیشش آوردم شراب لعل چون چشم خروس — نزدش آوردم میان بندی مرصع بر کمر

در تهنیت

در جهت قبله که بر که و مه — طاعت او فریضه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو — آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت و رعایت تو — ایمنی داده آز را ز نیاز
در زوایای سایهٔ عدلت — فتنه در خواب پای کرده دراز
گر جهان را بود ز حزم تو پند — هرگز ایران ز دهر گردد باز
در فلک را بود ز رای تو مهر — در شب تا ابد کند فراز
آن حقیقت کمال تست که نیست — آسمان را از در مجال مجاز
آن سعادت وجود تست که نیست — عدو را زار و امید جواز
ای ز جاهت شب ستم در سنگ — حرمت باد در روز سنگ انداز

در مدح

ای برا عدا و اولیا پرورده — در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب — وز دگر جاه قاهرت کین توز
نبل نزدیک همت تو چو وام — گرست وام تو ز دشکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه — دور این مایه پیش صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت را سگ و یوز
ای بحق سرور در تصرف تو — ملک سر دوی بیدر و بدوز
زانکه اقبال خویش را دیدم — با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این ورطه تاب دیده سوز
گفت ویحک خبر نداری تو — که بکوه بازگشت آخر کوز
صدمان کرد ره بپای افزار — آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز

در مدح

در طلب شراب

ای ز رفعت سرای قدر ترا	آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست آورد	دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا است	همچو در پیش کان حدیث بشیز
ز موالات و همکنان وجود	چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از توالد احرار	امهات عقیم و آبا حیز
تا میان مزیت و نصرت	تیغ چون کند نا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی	دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز	هرکه با تو بود دو دل چو مویز
طبع غم با سرشک سیماب پیش	طبع زنگار و هرکه با ارزیز
توبه کردن حسودت را	از سرب باد و جرا از ارزیز
انوری اینهمه تکلف چیست	چون بگویی که ریسمانش تیز

در جب حال

آز ده رفت تا تاج الزمان زما	زیرا که وقت رفتن رشتم نگفت نیز
اسراف از و طمع نتوان داشت شرط هست	لفظش درست مرد حکیمت و در غزیز

در تقاضا گوید

ای باقلیم کبریا با تو در	آسمان شحنه و آفتاب عسس
چند گویی چه خورده با وثاق	تو بدانی اگر نداند کس
چه خورم چون به پنج شش روز نان	نه پزد مطبخم جز که هوس
بگدایی که مجمل روزیی	بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانهٔ من	نه همی مور بیند و نه مگس
بین که اسباب زندگیم امروز	هیچ معلوم نیست جز که نفس

در منقبت

در تهنیت

در هجا

خواهرم

خواهرم پارسا ست گویی زن	ای زن و خواهرت غرازن پس

در موعظه

بودن اندر عذاب چون جرجیس	یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهترست از سوال کردن و طمع	وایستادن بنزد مرد خسیس

در موعظه

خواهی که ببین دو جهان کار تو باشد	زین هر دو یکی کار کن از هر دو یکی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را	یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

در جب حال

ای شاه ز ساقیان بزمت	وان رنگ رزان جرعه در کاس
چون بزم بهشت جاودانست	پیوسته وثاق روس جز باس
آن بوته ز نسیم چون کند پر	چون ز سر تو همی دهی به کناس
اوسفتن در چراگه عصب	تیزی چو تو میدهی بالماس
از تو چه نهان کنم بگویم	گو کار بر اس بتیغ و کرباس
روسی که سرش چو کون طاست	کون همه گرد چون سر طاس

در مطایبه

دولت ترک و دولت هندو	از دو چیز مخالف آمد و بس
دولت هندو از بریدن پیش	دولت ترک از دریدن پس

در معذرت

ای فلک با کمال تو ناقص	وی جهان بی نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر	گر نه پیر تو شود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش

در طلب ...

در معذرت

در مطایبه

شعرم همه جهان رسیدست — مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ — ما را به جوابکی خوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت — بگذر ز سر حدیث زرکش

در موعظه

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر — راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت غزل گفتن دگر سردی مکن — راویا ز اکرمی ننگاه گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت باشد بپوش — جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر — هر کجا باشد شفا شهنامه گو هرگز مباش

در هجا

ای شجاعی گر تو بد دل تر نه‌ایدم در جهان — تیرت از ترکش برون نیاید مگر از بیم خویش
گر به اقلیم دگر تیری ز ترکش برکشند — خفته کردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش
آن خور و زر ترا گو از تو بیرون کشند — وآن خورد سیم اگو در تو ریزد سیم خویش

در نکوهش ابنای عصر

عادت طبع شعر آورده‌اند — قومی از حرص بخل کنده اکنون خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه — بر خرافات و ژاژ رنده خویش
گرگ خوار از این لئیمانند — همه درنده و درنده خویش
انوری تو نیز یاد آری — طیرگیها در مرخنده خویش
پیش همچو خودی سبیلی آز — سرگ پیش در فکنده خویش
شکر کن کاین زمانش می‌بینی — خواجه خواجگان بنده خویش

در شرطیه

در شکایت

دو طلایه است حزم و عزم ترا — پیرشان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است — صدر را هم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت — گر بود از خصایص تو بدیع
بگدایی که جز بدو سوگند — هست شرک خفی و فحش شنیع
گر به تزویج این خطم مرکز — این توقع نبود از آن توقیع

در شکایت

دراز گشت حدیث دراز دستی ما — سپید گشت بگره سپیدکاری برف
زمین و آب دو فعل‌اند بر منافع سخت — هوا و ابر دو دگر ند بر عقوبت ژرف
فغان من ز زمین عیش و زرترش — چنانکه نالهٔ افعی خورد به ترتق و ژرف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — گر از وجود من او را فراغتیست شگرف
درایچنین موسم که درع ماهی را — ز زور لرزه در یا نشسته مانده ظرف
بصد هزار تکلف بخدمتش بردم — قصیده‌ای که نه نقدش عیان گرفت و نه حرف
نعرض کردن و ناکردنش چنانکه کنند — خبر نکرد مرا بعد هفته‌ای به دو حرف

در شکایت

هر که مخلوق را کند خدمت — چون شود حر و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش — پیش مخلوق با می و معشوق
پس از این ور تهی باشد نیز — از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت بکف نیاید این — کیر خر در کس زن مخلوق

در هجا

صاحبا این موفق سبعی — هست از جمله خراسان طاق

در طلب شراب

در نکوهش

در سؤال

در نصیحت

مار نون نکاح جون بزدت	ای بجری دراد مردی طاق
ان و نان تا زکس طلب نکنی	هیچ تریاک جز زطای طلاق

در موعظ

جامهٔ ازرق همی پوشی و نزد یک تو شی	از حلال ناب بحث کرانی هیچ زرق
جون الف کم کردی از ازرق بمعنی استی	حاصلی یداران ازرق ترا الا که زرق

در نکوهش بدخواه

صاحبا از نیکخواه و بد سکالت یک شال	دیده ام از چرخ دولاب درانم خیت نیک
میل دور شچون بکردش می در آید دیده	یکطرف سوی زمین یکطرف سوی فلک
قصهٔ میل نیکخواه و بد سکالت بیچو اوست	و ز ترقی زی درج و انه تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماک	و آن دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

در صفت بنا و مدح عزیز الدین

ای نمودار ارتفاع فلک	ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو راز دار سماک	بیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو	رای رضوان در اوفتاده بشک
پچنگی داشت دیک مرد نداشت	راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین	او نه کوکب و ای او نه فلک
ان در ابداع امتحان علوم	رای عالیش کیمیا و محک
انکه در حفظ خدمت میمونش	با حصول درج خالص درک
انکه تعیین پایهٔ قدرش	ز آفرینش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ	همه در رسم دوده برمک

در شکایت

در شکایت اهل زمان

واسطهٔ عقد من که آورده است	از هوای عدم بخاک امل
نیم کاران کارگاه وجود	خازنان خزینهای جعل
نفضهٔ فرج آدم و حوا	حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش بسته الم	با جارت زنقشبند ازل
آدم آدم همی زنند و یکی	نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و توی	پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند	در میان دو صد خطا و زلل
و حیشان در رسد که حاصل شد	شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را بسطر زرق	استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال	همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین کنند ز کبر	پر کنند آسمان ز کند بغل
در نمازی کنند بر دو زنند	کینهٔ بر خدای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود	چند ازین ذره هوای امل
کر نباشند این خران چه زیان	ور نزایند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم	بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگرچه هست مرا	نزد ایشان درین زمانه محل
زین یکی راهمی نباید دید	در قیامت زاکثر و ز اقل

در مدح

شعرهای کمال آن به سخن	پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمست	مجمل از مفردات وهم و خیال
سخنی چند معجزست مرا	سخنهاش سخت لایق حال

در شکایت

در تقاضا

ای ترا آفتاب حاجب بار | حشمتت را سپهر کان دخیل
چرخ جاه ترا معالی برج | ابر جود ترا مکارم سیل
شرر شعلهٔ سیاستِ تست | از سهای سپهر تا بسهیل
سدهٔ ساحت تو منبع امن | خانهٔ معدن دشمن تو ویل
خرمن جود تو نه پیماید | گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد | گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یادمست امرد | رای عالیت را کلام اللیل

در تقاضای نطع گوید

گویند که در طوس که شدت گرما | از خانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری | در دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم | آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذک خشک برون کرد | حاصل شده از کدیه جو چونه بمثقال
بگشاد و ده دو ده گر حصه حصیر سره را | نه از لالی و زکنب از منینال
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید | گفتش بردای قحبه چو بین سخن لال
تیز تو مکن بنگر شوا زیر اک | تا نرخ بپرسی تو مهی ماه زپر سال
حال من و این وعده نطع تو همین است | از بسکه نی قره و کبری با دافال
با کل طبق عرض نهم حاصل این کر | این برورق بجوش گشم صورت این حال

در هجا

تا نشست خواجه در گلشن بود | شاید ار این نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان | چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

در طلب دانه گوید

در عذر

در حسب حال

وان نشاط که آن نظم از آن منفعت شد | چو سرو تو زجا پای جال میگویم
زهی حکیم که تنبیه کردی زجرم | زهی ادیب که تعلیم دادی چو بم

در اشتیاق

رروزگار بیک بار نه تو خورسندم | که در دعا همه این خواهم از خدا دیدم
شنیده ام که بجز خورسند مگر اینم | غم چراست چو از تو بیاد خورسندم
ز هر چه باشد خرسند را پسند بود | چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم
مرا وصال هر آبی جمال طلعت تو | صفت ندیدم از این بدل پراکندم
چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان | بجان تو که بدیدارت آرزومندم

در شکر

هیچ دانی ار شد الدین کرکفت ست تو ویش | من چو تشنهای آب زندگانی خورده ام
آن ندانم تا چون پرورده آن قطعه را | این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
گرچه ایام بدن خاطر قوی بود ست بس | راستی بر بود دشان عانی دگر آورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست شعر | پاره بر گفته خود اعتمادی کرده ام
نام گسترده شد بیکبارگی از نظم تو | ای هزید آورده زنامی که من آورده ام

این قطعه از زبان پسران میرداد گوید

گیتی به سر سنان گشادیم | پس از سرتازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم | سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود | از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود مات گیتی | پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی | لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی | امروز بتازگی فتادیم

در تهنیت میلاد شهزاده

جمال الدین خطیب از انوری شرابی خواهد

انوری در جواب او گوید

جون خط بخطای تو خواندم / سر و دل بر خط تو بنهادم
نامه تو رسول چون آورد / غم گیتی بباد بر دادم
حالی از لطف تحفه ظلمت / گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول / باده روشنت فرستادم
تا توآن سر بسر رواج کنی / من بنقد این رسول آزادم

در قناعت

ایمنم و بهر خلق را مسخر خویش / بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین سرد و هیچ نیست درد / مرا نه پس منم ار نه پیش دارم

در طلب شراب

ای بزرگ زمانه فخر الدین / بنده بسته بفضل بگشایم
بنده را شاهدی بدست آمد / کز غمش پشت دست میخایم
تا تنی گرد داز غمان دل من / قدحی پر شراب فرمایم
تا درین روز من بدولت تو / می خورم زان شراب میگایم

انوری در نکوهش گوید

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز آن من داند کسی / خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و حکمت بدانم اندکی / راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی نیز چندان چند بی تشویر نیست / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم / ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم نزد دستان منفعم / عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم

در طلب شراب

در مطایبه

در شکایت

بزرگوارا دانی که آن فقیر پس / ز سر آتش من چشته همی پرهیزم
شراب خواستم و سرکه دادی / که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب را ندانم کجاست تا قدحی / بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

در تقاضا

موی روباه خواستم در شعر / تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری / سیم چندانکه موی باز کنم

در بار خواستن

خداوندا بفر دولت تو / اگر کلک ضعیفم بار کردم
بدیدار تو هستم آرزومند / در آیم یا هم از در باز گردم

در طلب خلعت گوید

خدایگان وزیران و پادشاه صدور / که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش چو بر سپهر بازم خر / که از تجاور آن همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیدست / دران لباچه که تشریف داده دوشم
زبهر خسرو سیارگان همی خواهد / که عشوه بخرم وان لباچه بفروشم
وگرنه خفته بشد با قبای کحلی خویش / همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم
ستارگان ز اصدره بن شیع آورد / بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
بدین بهانه که بر آستینش بود بهره / هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز چاپلوسی آن گر به هیچ باقی نیست / ولیک من ز حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار / که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بکرد کار که انصاف من از و بستان / گرو بکف چو حسود تو خون همی نوشم

در ... جات

در جب ... ال

در طلب کاغذ

[illegible]

در معذرت

ای همه سیرت تو همنگ ثبات
گر خطایی برفت بر قلمم
تا نگویی که شعر بر بخت
از جهانی بر تست فخرم و بس
الحق الحق بد آنچه کردستم
چه شود از من آن گران مشمر
بد مشو با من و مکن دل تنگ

چکنم بی ثبات و بی هنگم
هست از آن شرم چون قلم دنگم
حاش لله چه مرد هنرنگم
گر چه هست از همه جهان ننگم
در خور صد عتاب و صد جنگم
هم تو دانی که چون سبک سنگم
که ز بد کرده نیک دلتنگم

در مطایبه

دوش چون احمقان ز خانه خود
هیچ القصه تا بگردن دیش
نیم شب با جو در زی کاهل
حاصل آش جان بپالودم
گفتم ای کیر آب من بمبر
رفت و پس در لحاف جای کشید

ز دکو سر پستی کاک شدم
همچو نامه در مغاک شدم
از گریبان همی بچاک شدم
که ز معجون عنبر پاک شدم
بین که خوش خوش بنرخ خاک شدم
یعنی از گنده پس هلاک شدم

در مطایبه

ای بزرگی که از بلندی قدر
سر که اندر نفاذ امر ترا
شاهدی گر نهفت کی نگند
بی شراب تو شرم میدارد
تیغ چو مین در فش چون افتاد

آسمان زاند اشتی آرزم
از قضا و قدر نیاید شرم
سایه و آفتاب سرد شد و گرم
خود نداند که تو نداری شرم
کر بعمر نیش بر ندوزی چرم

در نصیحت

[illegible]

[illegible]

غزل و مدح و هجا از پی آن میگفتم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن
وین دگر روز همه روز درین محنت و غم
وآن دگر چو سگ خسته تسلسل جان
چون خدا آتش سگ گرسنه را جان ستانکم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار
انوری لاف زدن بیرت هر دان نبود
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب

که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
گر کجا و زکه و چون کب کند بیج درم
که کنه وصف لب چون شکر و زلف بخم
که ز بوی بکف آرد که از و آید کم
باز گرد از سر این بنده عاجز بکرم
بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
چون زدی باری مردانه بیغشا قدم
که نه بس پر سر آید تو نیز این دو دم

در هجا

ای خواجه ترا سری چو طاس است
مویی نبود و گر بود نیز
رگهاش ز رنگهای الوان
بس با سر اینچنینت ریشیت
این بر ز نخت و بال ساده
ریشت از در کنه ن بپا پی
آنت که استریت زیرت
گز روی لب ترا چو پر خال بود
با این سر و ریش و استر آنکه
خوش خوش خر امیر گشتی

مالنده چو سرخ ردی محکم
از تنهایی گرفته ماتم
چون دایره کمان رستم
مانند یکی سفید پرچم
وان بر کتفت کلال محکم
سر از پی سیلی دما دم
از تو بجز امزادگی کم
لیکن پسرانت را پدر عم بود
از حلق همی خراشدت دم
ای گون زن تو و ان او هم

در هجا

در مدح

[illegible]

در مطایبه

[illegible]

در نکوهش

[illegible]

در مطایبه

[illegible]

ای غلامت چو شاه و بخت فلک / ما غلامان خاص و عام تواییم
تا که در خانهٔ فلک باشیم / همه در خانه غلام تواییم

در حسب حال

زرشد و کرم سرفرازی همی / خواجه در خدمت تو دستانم
از گریبان من نداری دست / تا کرد دامنی بدست آرم

در حکمت

علم اخفش گنج قارون صبر ایوب سال / یاد کرد اندر کتاب این سر لقمان حکیم
هر که باز د عاشقی با این سه چیز نیک نام / لام او سرگزهٔ پند وی صاد و دی میم

در اشتیاق

گدایی که در موجودات / خبر آمرشش نیشود منظوم
که بماندم چو قالبی بی روح / تا ز دیدار تو شدم محروم

بزرگی این قطعه را با انوری فرستاد

او حدالدین انوری ای من غلام طبع تو / دی هوای عشق دهر تو مراد طبع من
هم به پیشم دولت وصل تو اندر ربع خویش / گر محل و دولت و اقبال گردد ربع من

انوری در جواب او گوید

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی / نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بسامی جناب حمیدی / اگر وحی باشد هراسان فرستم
بفضل و هنر حیث کان نیست او را / بگو تا هر اگر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را / سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خندش که چون من / که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطرهٔ چند سوی سحابم / چه گویی بر آب حیوان فرستم

چو بی برگی من در اشته مقرر / ز خلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سفتها زود و آسان فرستند
چو هر گنج را جای ویرانی آمد / همی گنج خود سوی ویران فرستند
مرا نیست گویی که من تشنه طبعم / از آنم همی راح و ریحان فرستند
بجان داد آن دوست کو دوستان را / قوای تن و راحت جان فرستند
ز بیت الشراب این پناه کریمان / مرا بی تدیح آب حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین / همی داروی درد و درمان فرستند
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستند
مرا او صدالدین در ایام بهمن / همی تحفهٔ عهد نیسان فرستند
نیم آنکه راضی شوم از زمانه / گرم تخت و تاج سلیمان فرستند
الو بی ز باغ رضا زد طبعم / به از میوه‌های که رضوان فرستند
ز بیدانشی باشد آن گر گرانه / چنین سیلها سوی عمان فرستند
بخندد خرد بر کسی کو بغفلت / به بلبل چنین لحن و دستان فرستند

در طلب کیش گوید

فخر دین یک التماس است از توام / روز ها شد تا همی پنهان کنم
خود کنون در میان خواهم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کیشکی داری اگر بخشی بمن / خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه / تا بکی ما کاینا من کان کنم
و ربفرمایی که دندان بر کنم / سهل باشد بر کنم فرمان کنم
بر میانم گر معد بنو و خلال / چو بکی یابم که در دندان کنم
لیک زین بیش میان دوستانست / بس ستاوی گز برای آن کنم

[illegible]

در افسوس

[illegible]

برون شد می فرو برد سر چو نیلوفر | تاب غفلت ودانسته کاب آن بخورم
دور و زر رفت که چون شب بلند شد سر | ز تشنگی بغایت نه حکمت ز ترم
ز تفت جوظاهر تفاح خشک لب گشتم | زغم جو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو کوش زین سخت بیچو | که چیست عارضه این معرض دردم
نه بیوفات جو ایام با سمن خوانم | نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو | هنوز دیده جو نرگس نهادی نگرم
جو دستهای چنارت سر دو دستم | اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

در اشتیاق

ای کمال جهان بیاد و به بین | که ز عشقت چگونه می سوزم
با بهار رخت تواند گفت | شب یلدا که روز نوروزم
در فراق رخ چو خورشیدت | روشنایی دیده بدروزم
گیسه دادیم درین شبها | که همی وام صحبت اندوزم
روزها رفت و من بمیدانم | که بران کینه کینه دوزم
یا رب از کار روی بود یا آن | که بران کین دشمنان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم | رخ ز شادی چو گل برافروزم
دگر این کار نیست بیهوده | تن زن آنگاه کاسه توزم
سایه بر کار این سخن مفکن | زانکه چون سایه در تو آموزم

در عذر

من بد عهد را چه میگویی | هر چه گویی سزای آن هستم
حاکم ار جرم من بود مردم | داور ار لطف تو بود رستم
لطف ایزد بریده باد از من | تا بگفت چرانه پیوستم

شکوه ... [illegible]

[illegible]

در عجب حال

[illegible]

[illegible]

اگر بعیب نگوای شمرد با دو سه مرغ | منی دو آرد ت از بهر راه بفرستم

در شکایت

خدایگانا سالی مقیم بنشستم | بسوی آنکه مکر به شود از این کارم
همی نیاید نقشی بخیره چرخ دشم | همی نگردد کارم نظیر چون دارم
نه ماه دولتی از چرخ دیده بد نورم | نه شاخ شادی از باد دیده بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم | نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشتی که زاد بار روی بر تابم | نه روی آنکه روم پشت بر زمین آرم
نه حرمتی که بدان نعمتی بدست کنم | نه غمخوری که خورد پیش تخت تیمارم
بحد وصف نیاید که من ز غم چونم | بوهم خلق نگنجد که من چه سان زارم
گهی بساخته این سپهر منجو سم | گهی گداخته این جهان غدارم
گهی بکنج درونی نشسته چون بوم | گهی بغار درونی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم | گهی چو خاک بهر بارگاه در خوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم | گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی باجرت خانه گرو بود کفنم | گهی بنان شبانه پیرهن دو دستارم
گهی بسندگران جان و آثار خانم | گهی بروم لقب احمق سبکسارم
خدای داند این گونه زندگی مرا ست | بجان و دیده فزون مرگ را خریدارم
از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم | ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

در موعظه

کار ها را طلب بکن غایت | تا نمانی ز کام دل محروم
زیرکان این مثل بسی زده اند | طلب الغایة ای برادر شوم

در مطایبه

[illegible]

در شکایت

[illegible]

در عجب

[illegible]

در طلب کتابت

[illegible]

[illegible]

رمد زخجلت تقصیر خویشتن بر نفس — مکارم تو عرق وارم از مسام برون

تو مهر برج سپهری و دُر درج وجود — درین یکی بفضایل وران دگر بفنون

اگرچه در تو مرا نظم و نثر هست بسی — چو رسمهای تو دایم زننگ نسخ مصون

هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد — هزار درج گهر مدخر همه مکنون

مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ — همی درم همه وقت پیش تو قانون

گذشت مدت ماهی که با تو ام سخنست — چو صوفیان همه اندر میان بهم اکنون

روا مدار چو معطی تویی و سایل من — که حاجتم بوفا دیر تر شود مقرون

کتابکیست مسمی بخط من خادم — چو اشک چهره من جلدش از درون و برون

سه گونه علم در و کرده بو علی تقریر — باختیار همایون و طالع میمون

ز من بغصب جدا کرده اند و گرده هوا — ز غصه دل پر درد و دیده پر خون

مگوی نیست که در شارع زبان تو هست — مضیق نه که دهد نطق را ز تیر بکون

بزرگوارا دانی چه شرح و بسط نمود — سخن بکیست درو نه چرا مفید و حون

مگوی با همه دل کان کتابک آن تو هست — و گر بخواهی سوگند میخورم بر نون

سخن درشت مگوی لوزی و جا بر من — که پادشا متواضع بود و لی نه زبون

جو در سخن بخراسان زمین ایمانی — مکن بمن خراسان چنین مخواه عیون

ایا سرای محامد غرض محامد تست — عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون

چو کون حسود تو پر کوه و هیچ خایه ضعیف — چو کس دریده دهان باد و هیچو کیر نگون

سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو کیر — از آنکه شیوه من نیست هست شیوه کون

در مدح

ای خردمند اگر گوش سوی من داری — قطعه بر تو بخوانم که عجب شانی از ان

در جهانداری فرماندهی خلق خدای — ز بسر افرازی سلطان نجایم بر هان

[illegible]

[illegible]

در مدح

شاد باش ای خسرو عادل عماد دین حق — دیگری ای ناصر جاه امیر المؤمنین

ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان — ای تو دارای زمان ای تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم — آفتابت زیر رایت آسمان زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار — گاه کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین

ای ترا تا مور و ماهی بیعت بر زبان — وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته انصاف تو — هر زمان آزار آفرینش تو بادا آفرین

در موعظه

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری هست — تیز دندان تر از ین مرد و در ین خاک گین

نفس من کو ملک مملکت شخص منست — سر دو را بچره خود کرد تا دیب سخن

ترک و تازیک شما جمله خرانند و سگان — گر بجز کردن و خوردن نشناسند ز من

تو چه گویی که کند نفس ملک همت من — گر تو گویی که بیا خدمت این طایفه کن

در شکایت

من از تأثیر این گردنده گردون — برین ساکن نیم یک لحظه ساکن

مرا گویی جهان ایمنست خوش باش — همی کوشم که خوش باشم ولیکن

در خواهش تربیت گوید

چه نام دولت و دین ای خدای دادار را — جمال احمد و نام علی و جود حسین

نهاد آدم و لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم و عین تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون نگاشت — نوشت نسخه روشن ز عالم کونین

رخ تو آب حیات است و تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صدر چون ذو القرنین

سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و دست تو مجمع البحرین

[illegible]

در مدح

تقاضای صله

قطعه‌ای از تحمل گشتی — اشتری از تحمل کو نبین
ای سلامت صحبت عطشان — چون آب حیات ذوالقرنین
زآرزوی علاجت از دل پاک — در چنین آمده عظام حنین
گفته بودم بخدمت بیم — خردم گفت اینا من این
زد سیمرغ تب از آن خوشتر — کش عیادت کند غراب البین

در شکایت

ای پسر تا بفلک ظن سخاوت بیری — کانچه بد بهر بیارت بر باید مین
آتش بش کردین معنی رایت بفراشت — اگر انصاف دهی آیت بکلیت مبین
انجیل نبود اینکه کسی داده خویش — بکشد از سر آن تا فکند در بر این
پاره‌ای از سیه مذبد بهره نور — تا باندازه آن باز نخواهد زمین

در حکمت

میتوانم که نگویم بدکس همه عمر — نتوانم که نگویند بد من دگران
گر جهان جمله بدگفتن من برخیزند — من در این کنج و بعبرت بجهان در نگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه — گذرانست بد و نیک جهان گذران
بنکویی نکنم تا بهمه دست دراز — کو سرانگشت نه پیچند بدان بی‌خبران
نقش طن برتر از آنست که مجروح شود — خاصه از کف دون بهره بی‌خبران
گاو در خرمن هست هرای شاید — ریش گاوی بود دستن ازین گون خران

در مطایبه

ای پایه دانشت ز دولت عالی — وی دیده بخشش انگشت روشن
آمال نسیم و بوی خلق تو — یعقوب نسیم و بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دور از — تا حشر فزو گرفته پیرامن

در مطایبه

در هجا

در مطایبه

بخل را دیدم و سخا هر دو — گرد اندر سرای خواجه وطن
هر یکی جای گرفته قرار — بخل با خواجه و سخا با زن

در مرثیه

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
مویه کن گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر جوش خوی رخ ترش کرده — بی تو در زندگی چو بدخویان
کرده احرام ماتمت بر روی — چرخ را یان و مشتری رویان
من زحج با زیارتت عاجز — وانگه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چو طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی روی دار دشمن روی آن
زانکه پیوسته مردم چشم — هست روی از غمت بخون شویان
ای کم ستور عدت کف تست — قطره در ابر هیچ بی تو پویان
نور و ظلمت ز پویه قدمت — خاک کوییت چو عاشق پویان
نفس تو تا زنان و در منزل — تازه گلهای از جعبه رویان
تو و پیکان سدره در تست — همه هم شهریان و هم گویان
عرش رخ در جنابت آورده — قدس سبوح گویان

در هجا

سعد بن احمد آن یگانه دهر — زود و من باده خواستیم ز تن
تا بنوشیم با چهار حریف — پنج کان پنج کان می ز دشمن
شش منی مان شراب داد گران — هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت — زو چو نه چرخ گشت اصل حزن

در مطایبه

در معذرت

در مطایبه

[illegible]

باعمودی یک گز و نیم آبنوس	کادی میکرد بر سیم خران
زان زنان یکزن چو آن از دور دید	بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکند	بر کس ما می رینند این شوهران

در شکایت بالمطایبه

بنگر اندر علف سرای سپهر	خلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم	دل آن برده ننگ و نام جهان
تیز در ریش سعد و نحس فلک	کیر در کون خاص و عام جهان

در طلب شراب

خواجه اسفندیار میدانی	بچه رنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم و ولی با من	رستمی میکند نه بهمن
خرد زال را بپرسیدم	چاره کارم که حیلت و چه فن
گفت افراسیاب تشنگی	گر بدست آوری از آن دو سه من
باده چون دم سیاوشان	سیخ نیزه چون چه بیژن
گر فرستی تو ای فریدون دم	ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاک ناگهان بچشم	مارهای هجات بر گردن

در حکمت

مردی جماع کرد همه روز در چمن	ماهی تازه خورده و خجرات پنج من
گم پشت بیضه یاور دولت کرد پیش	وانگاه رگ گشاد و بردن کرد خون تن
پس پیش پیش کرد دیگر بار با درخت خیره	ایمن ز حادثات و فراموش از فتن
در گرد سر زد ملک الموت گفت این	جرم از منست یا ز تو ای کیر خواره زن

در مطایبه

[illegible]

[illegible]

چشم زخم قران کجا پسند	تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به توان ترا گفتن	خواجه را پشتیبان دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه	حصنهای حصین دولت و دین
لی تو دیدی که از پی یک سهو	چون تفاشد حصین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم	مانده شیر عرین دولت و دین
دیر مان ای بگونه گونه اثر	احتیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن گوید	بر تو باد آفرین دولت و دین

در مطایبه

سید بیهقی را دوش گفتم	که همتاییست در عقلت بهر سن
جواب این سوالم باز فرما	که عمری در دماغم گشت مقمن
چو باشد خایه سگ در دهانت	بود در ریشت بگوش گفت بلکن

از کسی پنبه و روغن خواهد

ایا خورشید رخ درپیش رایت تیره و تاری	بروز و شب خورشید و ماهم تقبه زن
بس این سردی و تاریکی که در سینست بازم خر	ازین سردی و تاریکی با اندک پنبه و روغن

در قناعت

مارا درون ز حکمت یونانیان جو نیست	تقلید یکیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم	ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

در هجا

بر خوان خواجه بودم یکسال روز عید	بردم بنان او سر انگشت آزمون
واش گفت هان بنه این لقمه و مشو	درخون ما و خویشتن ای خر فراخ کون

در نصیحت

[illegible]

در معذرت

[illegible]

گر بود بر خوان احسانش دمی … جوع نعقد حاجتش دیگر بنان
شاخ طوبی با قلم در دست اوست … نونهال باغ جنت باغبان

در مدح

ای جان ز اجلال و جاه تو زین … اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست تو مقصد الامال … دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همتت چنان واسع … که دران عرصه کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین … پیش طبعت عطا مقابل دین
حال من بنده و حوالت من … گشت آب حیات و ذوالقرنین
ای جوان پیش خضر رهبر کار … عزم تزویج کن مکن مکن این
انتظارم مده بده زکرم … گر همه نقد نیست چیزی و این
نگویم که من نخواهم جنس … تو نگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تویی و سایل من … پیش ازین عشق شین باشد شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا … به ازین باش با غراب البین

در مدح

ای در شاهی در طغرل تکین … شحنه دین خنجر طغرل تکین
نوبتی ملک برین اندر ست … تا بابد بر در طغرل تکین
پشت زمین گرد چو روی سپهر … دست گهر گستر طغرل تکین
فتنه گر اندیشه شود بگذرد … بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین راه و گمان را وقوف … رعد دل لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرمان دهی … گشت یکی چاکر طغرل تکین
[illegible] … تا نشود افسر طغرل تکین

در طلب شراب

[illegible]

در طلب شراب

[illegible]

در دام حریف تو فتاد دست … امید همه بدانه تو
خطی بو کیسل لهو بوس … یعنی بشر الجنابه تو

در حضور میزبان

نه در مجلس ما بی تو نوری … اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست … تو آیی نزد ما یا ما بر تو

در مدح

ای جهان موسم آزادگی ایام تو … بنده کرده یکجهان آزاده را انعام تو
سرمه چشم هنر گردی آن از راه تو … حلقه گوش فلک حرفی وآن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دور او … کام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر … هفت اقلیمت که باقی باد و هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز … تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا ندید … غایت سیری خود اندر عطای عام تو
طبل بد خواه تو در زیر گلیم حادثات … تا فلک دولی نیاز زیر علم بر بام تو
از نظر دست بر بندد کفت بر بحر و کان … آسمان گر اجازت یابد از انعام تو
از محمد و علی شد کفر باطل دین قوی … لاجرم احیای آن ایام گرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جلالت گاه بود … آفتاب ماه نوز سید شراب جام تو
وام بودت گو سری ز آسمان را آسمان … آن رساینده و شد از چه گرد دام تو
آسمان از وام تو سر گز برون ناید از آنکه … دارد استظهار دوران دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب … در قفای یکدگر باد صبح و شام تو
چشمت از روی کرم بر نوری باد و مباد … کام تو از اعتقاد پاک خرد رکام تو
نکته محسن دین جهان بسیار باشد لاجرم … بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

[illegible]

در مدح

[illegible]

در مدح

[illegible]

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند / گردیده سپهر به چند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تأثیر همت است / این عکس جام تست همان طبل خوان تو
وندر مراتب هنر آسای ملک را / آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
تا شاخ را ز باد بود ذوق جنبش باد / بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

در مدح

ای جهان از عدل تو آراسته / تیغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ تسخیر لطف پرچمت / روز بار چتر فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر / هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروان نقش نگین خسروی / نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست آن شدند / کز پی خواهنده بخشی خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب / باد ماه دولتت ناکاسته

در مدح

ای خدایت بپادشاهی خلق / از ازل تا ابد پسندیده
ابد از گشت زار مدت تو / خوشهٔ عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو / خاک آدم به تیغ بخزیده
ابر عدلت که عافیت قطره است / سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو / جز نوای نفاذ نشنیده
آن زمین بچشم همت تو / ز التفات نظر نیارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار / گردن از کاج در بدزدیده
رایت از سر جنابت مستی یافت / داد وین و داد بگزیده

ای آنکه جویبار جهان از نهال نخل / خالیست تا تو سرو سیاست برسته
الانظیر خویش که آزاد و جود تست / از روزگار یافته هر چیسته
دست از سرم بعلت تقصیر برمگیر / برکار خویش کن که شیران نشسته
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده / امسال از آن حدیث ورقی چون

در طلب شراب و کاه

پارگی کاه و نبیدم فرست / غم ز دل شاعر سلطان بکاه
شکر چو شکر کنم از بهر می / منت چون که برم از بهر کاه

در طلب شراب

منم امروز نشاهد زیبا / مونس پا کتاب افزون نه
خورده ایم از برای قوت نفس / یکمنی از کباب افزون نه
هیچ افتد کرم درین که دهی / یکدو من از شراب افزون نه

این قطعه را در مدح خواجه سرای گفته و طلب صله کرده

ای جهان زاد فیض همت تو / چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه / مدتت را زمانه همپایه
گردن و گوش آفرینش را / رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورید همت تو / راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق / زان نداری محاسن خایه
آفتابی و در مراتب جاه / آفتابت فروترین پایه
چونکه از تابش تو در نور است / همه آفاق و بنده در سایه

در قناعت

ای به دریای عقل کرده شنا / وز بد و نیک این جهان آگاه

[illegible]

گردن وگوش نفس مردم | سمت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهر گرانمایه است | تو یکی شاعر گران پایه
پیش بر باد زار شعر مده | ای گران پایه آن گرانمایه

کتابت کلاه از کسی خواهد

ایا پای زان خطه بر کشیده | که باشد ز بر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع تراشد مسخر | قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانه مجه و نسیم | که باد دشش بزد آسمان آستانه
به بردی و در پیش عالی رکابت | همی تاختم اسب و ده تازیانه
سراندر دم یکدگر گشته بازان | کشادت یگانه دوگانه چه گانه
همه راه صید ادی فنوش گویم | چو اطفال را وقت خواب آفسانه
که تا روز خواهی نیوشید و نوشید | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر در افتاد یک خستگانه
طمع پر زنان بین که صید بخت | حوذ اندر سر صید شه دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی نشست | فرو ریختی حزد صوفیانه
که احوال گیتی نوایی ندارد | دلا چند ازین حالت ابلهانه
من خویله در سبت الکنده بادی | چو در ریش خشک از ملاقات شانه
که یکبارگی عیش خوشم حاصل آمد | صبوح خوش تر سماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشته واله | که این بس خیرست آن بس بهانه
زبس شیر مردی و روباه بازی | ز دون جستی آخر چو یوز از میانه
کتاب سافت کلاه سر حسنی | که همراه شد با تو از بنده خانه

[illegible]

[illegible]

درجرگگی نصیر حنباز | بودیم چه خاصه و چه عامه
از چنگ خیال ترشبانی | وز باده دماغ پر شمامه
بر دست چهم یگانه بود | در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کردی | ما را به دو عده شادکامه
در آتش صبر چند باشیم | ساکن چو سمندر و نعامه
این قصه چنین تر ابنویس | هم سرکه بده هم آبکامه

در طلب ارزن

ای همای همتت سر بر فلک افراخته | گر چو سیمرغت نظیری جهان نشناخته
او ز چه بن کرکسی خصم افکنی همچون عقاب | باز هنگام کرم کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلامت بلبلان زیر نوا | خرم باغ و مجلس را داده نا ساخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را | از یکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد طاووس دل کین عدوت | تیرهای پر ز دست دشمنهای آخته
قهر شاهین استقامت انکار دل ارشش را | چون دراسعای غضنفر مرغ از هوس یکه تاخته
نیک پی این بنده ای بندگانت نیک پی | از تجلیا بکف کردت جفت فاخته
طوق قمری در قفا خون ندرو ام دو چشم | با جبین زیب بهاد لهاتم پرداخته
زد زیاب کبک تیهو بره بس بی اختیار | مانده اندر شیشه چون قفس ناساخته
هر یکی را هیچو لقلق تا رباید صعوه کرم | سوی آب دانه پی آدم اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می نداند از علف | وین غلا مکه چه گنجشکی ندارد ساخته
مکرمت کن پاره ارزن و پیشش گز شتر | جون دو زاغند این دو شهر لوبا گشته تاخته

در مدح

خرد دوشش از من بپرسید گفتا | که ای پیش نطق تو منطق فسانه

[illegible]

در طلب شراب

خواب خرگوشش عوزگیس ترا
بنده با چند خربطست امروز
نه غلط میکنم گروهی اند
کل اشباح را فزوده
نیز با این گروه هور اهند
نقشبند جمال و واهب چین
عقل پیشش الجد بند شان
این دل انه رسوای تو بسته
هست حاصل هم از مکارم تو
هین که بیرون همی جهند از دم

شیر نر همچو روبه ماده
همچو خر در خلاب افتاده
سخت آزاد و نیک آزاده
گشت ارواح صافی و پاده
خازن از خلد سان فرستاده
داد چین جمالشان داده
راست چون کاه پیش بیجاده
وز زبان در ثنات بگشاده
همه اسباب عیش جز باده
پنج شش کیر خواره ناکاده

در طلب شراب

یکه و منک حق تن بچار جواب
هفت فلک شد گواه هشت تن ازل
منفجر دهری مده زبان و بنه ردی
می شش و نان پنج من چار منی گو هشت

پنج قدح شش نان بخورده و خفته
نه ره ده بار در مدح تو سفته
هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

در طلب شراب

سعد ست و خطیر کالوی گیرنده
ترکش پی مقام بنهاده
از سر دی روز جفت دلگرمی
دارند بلفظ ترکی و هندی
لیکن من زان طرز را دانی

هر سه بوتاق کهنه بنده
وز برف و وحل سپر فکنده
وز گریه ابر جمله با خنده
از جود و مکارمت ات دهنده
باشد دل از مروت آگنده

بی منع جگر رون شلوار
ماشاالله فراخ چون چه

گوینت ز پاچه تا به نیفه
چون رخصتهای بو حنیفه

در هجا

خواجه در بخل شد چنان معروف
هر دو با یکدگر همی گفتند

که بباغ اندرون دو دراجه
گیر خر در کس زن خواجه

در هجا

چند مهتاب بر تو پیمایند
ای دریغ آن بر چو سیم سپید

این و آن در بهای دی چو ماه
گر فروشی همی بسیم سیاه

در حسب حال

ای زمین راز بهر خدمت تو
وی بالماس خاطر و قاد
ز اعتدال بهار خاطر تو
دامن همت تو گردن پاد
من ز بیداری قضا و قدر
تو نگویی که آخرت چون زد

آسمان بارها نا گفته
در اسرار اختران سفته
بوستان کلال شکفته
از محیط فلک فرو رفته
روزها همچو بخت خود خفته
بر زمین روزگار آشفته

در هجا

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل
وز پی نانی همیگوید زنش

سیم حاصل میکند بی فایده
ربنا انزل علینا مائده

در طلب شراب

بار خدایا بفضل بنده خود را
زان می آسوده کز پیاله بتابد

گر بتوانی فرست پاره باده
چون ز بلور سفید بسته باده

در طلب خط

مرادی یاسمن پیغام داد است | بتوای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفتست پنهان | غرض را وریج کرده درمیانه
مرا گفتست فردا کاتش صبح | زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که می‌گوید فلانی | که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مراده روز افزودن | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود را چیز کردم | شوم تا پار دیگر آب پانه
کنون در خواستی دارم ز خلقت | تمانا ناورد با من بهانه
دو روز که نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایه من شادمان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بهر تو آیم خوب نبود | من اندر باغ و تو در تا بخانه

در نصیحت

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری | گیری ز طلب کردن این ننگ کرانه
کانکس که چو تو کودک نوخواسته باشد | تنها ببرد کنده پر پیش بخانه
زیرا که چو در خانه بپسندند تمامی | کاینده ندانند کدامست ز کدانه

در نکوهش

زابتدا گاه اندر آمدی بعمل | پیش از این بار دبار نامه جاه
کار با آب و گل بود پیش | باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه آب و گل کرد سلطان راست | بگل تیره و زمین سیاه

در مطایبه

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر | دو من گوشت کو از دو جوه رهابه
مرا گفت بر شیخ حمدان نمی زن | زکون زنم روز کی دو تباهه

در مدح

در هجو شیران

در قصاید منتخب دیوان حکیم انوری علیه الرحمة

ای سخا را سبب الاسباب | وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد | بارگاه تو خلق را محراب
کف تو ابر کان پر گوهر | در تو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده | لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا که ز پرستش تو | حرمت شیب یافتم ز شباب
از حدیث قدیم هست مرا | آستان مبارک تو مآب
بار با عقل من [illegible] | که از این [illegible] گاه دعوی متاب
مایه گیرد صواب او ز خطا | گر در نکته مبدل شود بشتاب
رود جنبش مجوی سیمجو عنان | دیر آرام یاب همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم | سخنی دوست وار از سر تاب
تا رسیدم بدین که عقل شریف | می نماید هر الطریق صواب
کرد در زیر لب تبسم گفت | ای ترا نام در عناد عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک | نه سوال ترا ز بخت جواب
طیره گاه سلوت از اعدا | خجلی وقت دعوی از احباب
تو چو مرغافلی و بیخبری | تن ز دوستی و دین و ثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات | سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات | نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی پا زند | که خدایی سر اولوا الالباب
نزنی لاف خدمت اشراف | نکشی بار منت اصحاب
هم غریبی تو چون عزیز غریب | هم خردش تو چون خردش خر آب

در نوروز ملکشاه

ور روای رواتِ شاعر او — گوشش چون درج در منشور است
غایتی دارد اعتدال هواش — که از و چار فصل مهجور است
تشنه را آن هوا همی سازد — زان برنج شباب مجبور است
مرده را زنده چون کند بهر — در او گر زنده نایب صور است
بی تجلی چرا نباشد هیچ — صبح او گر نه ثانی طور است
دامن سایه کشیده او — گر از و رانده روز مستور است
مسرع صبح اگر در رسد — شعلهٔ آفتاب معذور است
بر بساطش اگر نسیم شبست — سایه کناره کور است
گر تا شیر صبح رای وزیر — وست آسیب شب از و دور است
صاحب عادل افتخار جهان — که جانش بطبع مامور است
صدر اسلام و صدر دولت و دین — که بر و صدر ملک مقصور است
انکه در گاه او مرتب شد — هر چه در سلک دهر منظور است
انکه در دار دولت از رایش — هر کجا رایتیست منصور است
انکه با ذکر حلم و رافت او — خاک معروف و باد مذکور است
انکه با هست جوش و حرمان را — کینه مرطوب کاسه محرور است
قلمش تا مهندس ملکیست — فتح معمار و تیغ مزدور است
تا گر در جلوه عروس بهار — سعی خورشید سعی مشکور است
شب و روزش بهار دولت و دین — تا بخورشید روز مشهور است

و له ایضا من قصایده بوزا بسه رحمه

در وی جو اعتصام بحبل متین کنند — باید که مطلع سخن از زرگن این کنند
دین پروری که داغ ستور بقربان — از بر کسب هر ته نقش نگین کنند

گر بارنگ آمد اندر پیشه قدرت بقم — ارغوان گون آمد اندر ضیع انصاف تو
در زمین دولت در طول و عرض بوستان — دور آسانی طویل و عمر و شواری قصر
داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر — کرده شاگردان نوابت عطارد را دبیر
طوق عادت را ببازوی کوه کن نقلم — گشت روزی را با زوست تو کوتاه مطیر
باد را در دست تواند بعرض دل کشته — آب فوج سراب بحر از خیل غدیر
آستان یکی گر قبلهٔ عالم شود — در جهان مرحبا گویان در تست از قصیر
بس بود در معرض آرام آشوب جهان — کاردارانِ نفاذت بسم تیر وشمیر
گرچه تو می از نظام کار صورت تشنیع — کاسمان فرمان که ارثت ملک و دین
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کار گر بخت جوان تست نی گردون پیر
زیر قهر منهیان حزم تو امروز هست — هر چه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام مکان گر چه معنی بر جهان واقع شود — کان نیابی گر بجوای جز یکی یعنی نظیر
خصم اگر گوید که من همچو تو ام گو آب را — بس که بندد چون هوا چنبان شود نقش حریر
لیکن از نا بیند که دون پرش شاه رود — هیچ تار عنکبوت اندر طنین پشه گیر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گر چه کوته دیدگان در خیال افتد منیر
چهرهٔ صبح جو تو نزدیک آسمان آب — گر نه سر گرد خود در آید هیچ روشن نجم فقیر
بختی بخت تو باید زیر رای گیر — کوچک چشم چه نگه دای مسکن از جنس نظیر
آفتاب آسمان رفیع و مه کوکب چشم — از سپاهی کی اندیشه تیر و میر
صاحبا صدرا خداوندا کریما — تا که باشند هست این جنس مستجوران خاک پیر
احتیاج او که سر گر چه بدر کامت — در انصاف مست انعام چون طفل و شیر
کر کان التفات زنده فردی گردی بست — در هوای تو بجهد بسته دل دارم جو تیر
بعد صدق و دست اندر خدمت بگوی عار — چند بر سنگش زنی خود نا قدری داری بصیر

دست زمانه جدول اندوه من کشید | زیرا که چون قلم صفت بخت لاغرم
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف | گویی عرض کشاده شد از بند جوهرم
از روشنان تنگ چو سیماب کو بند | پیوسته بی‌قرار چو سیماب و اخگرم
از بازی سپهر سبک‌بار بوالعجب | بر تخته بند رنج و بلا در ششدرم
بی‌آب شد چو چشمهٔ خورشید روزگار | در عشق او رواست که خشنود و خرم
زین در حوادث اندهه باران کشد | کز حادثات چون حلقه بر در درم
خواندم بسی علوم ولیکن بعاقبت | علمم وبال شد چو فلک بیت و ابترم
کوته کنم سخن چو گواه دل منید | چشم از شفق بارم و روی معصفرم
صحرای عمر گرچه خوش آید بچشم عقل | از رنج دل بپای نفس در دو بسپرم
کین چرخ سرگشته نشانه‌ست مر از غم | وین دهر تو بتو بشکست بکرد و محجرم
زین چرخ سفله بر دل من شد جهان کشت | شد زهر باد وجود تو در کام شکرم
واقف نیستی تو ز اسرار خاطرم | فاسد شدست اصل مزاج [illegible]
گر خشک شد دماغ ز سادات عجب دار | در حلق و در مشام تو چون مشک اذفرم
ای بی‌وفا جهان ز ظلم از در دو چون گرفت | در باب جنس زانکه رسید جان نیز غم
یکتا شدم ز بهر هوای تو تاکنون | از بار غم دو تا شده چون شکل چنبرم
ای روزگار شیفته چندین جفا مکن | آهسته تر که چرخ جفا داده محورم
چون آمدم بر تو که یابم پناه داد | داد وفا بپرس که جفا بیشتر خورم
در آب فتنه خفته چو نیلوفرم مدار | بر آتش نشیب ز آن چو عنبرم
ور ثقل رنج خفت ضعف تنم بکن | چون خاک تیره طبعم و چون باد مضطرم
چون روز دشت جستم جهان از وجود | تاری چرا شود ز تو این چشم اخترم
در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشت | در علم سر زمان تنگر فزون ترم

از من کسی نیابد و یابد ز من بسی | گر عنصر لطیف و ز پاکیزه گوهرم
بر آسمان مکرمت از روشنان علم | چون مشتری به نور خرد سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک | چون بنگرم به فضل فلک را چو دلبرم
در دیده جهان لطافت چو لعبتم | بر تارک زمان بفصاحت چو افسرم
در آشیان عقل چو عنقای مغربم | بر آسمان فضل چو خورشید انورم
روحت همی زمانم اگرچه مرکبم | عقلت همی نشینم اگرچه مصورم
در مجلس نگاره علمت همی بسم | وز منزل محاوره فضلت همی برم
از خلق روزگار نیاید چو من بسی | در پرده ام چه دارد آخر که دخترم
از اختران فضل چو مهرم چرا کنند | در پرده جهان چو حوادث پی سپرم
دانند یقین که در نظر آفتاب عقل | در چشم کامن چو یاقوت احمرم
وز دانشی که این خردم راست از بیت | بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلشنم | عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دسته گلم | وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
از سخن شدست ز من روشن ای عجب | گویی آسمان سخن چشمه خورم
زاول بدین فکر شدم در جهان علم | تا منظر آنچه بود کنون گشت مظهرم
بر من چو باز شد در بستان سرای جان | زین نظم دلگشای جهان گشت چاکرم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید | سوگند خورد و گفت ز زلف معنبرم
کز خط رونگار چنین خط دلربای | پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت هنرم در نهاد عمر | اسباب یک مراد نکرد و میسرم
هم نگذرد ز دهر از غم ای جان چو عاقبت | بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

وله من نوادر مقالاته نور [illegible]

[illegible]

حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه کردگار جهان
بودن اندر جهان شعار تو باد	تا گذشتن بود شعار جهان

وله ایضاً من مقالاته [illegible]

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه درافتاد بدریای بیکران
دوشش زمین و فرق هوا را زتیر و ...
بحر سپهر گوز تا کرد طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلک چو شد زنگ شد کمین
در خاک تیره شد ملک روم را مکان
تا هم میان صبح ممرد به پیش چشم
بر روی او فشاند همه گنج شایگان
گردون چو باغ کسری معجزات حسن
وز در و لعل چتر بکند برد نشان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و بر درش
دنبال برج عقرب باشند صولجان
برام تافت از فلک پنجمین بسی
چونانکه دیده سرخ کند شیر تیره زبان
پروین چو وقت حمله گران گرگ رکاب
جوزا چو وقت پویه سبکتر کنی عنان
بر چرخ چون بنات شمامهٔ کافور و عبیر
کیوان چو بر بنفشه نشستان برگ ارغوان
گردان بنات نعش چو مرغی که بر زبرگان
یکسر بسوی آبخور آیند از آشیان
دیوار شهاب گشته گریزان ز ...
چون خصم منهزم ز سنان خدایگان
اندر چنین بشبی غضنفر شدی ذلیل
واندر چنین بشبی دلاور بدی جبان
من روبسوی راه نهاده بفال سعد
امید خود بریده ز پیوند و جان و مان
ریگش چو نیش کژدم پیکش چو ...
زین طبع را عفونت و زان چرخ را زیان
در آب و سنگ او جز بلبله
بر کوه او ملک نبرد جز ...
هرچند پیک ... که و نی خار او
رنج تن و ملال دل و آفت روان
چون ذلم شود اثر ز آنکه همچو حرز
راندم همی بمدح خداوند بر زبان

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً من نوادر مقالاته

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو
بنده کرده یکجهان آزاده را انعام تو
سرمهٔ چشم هنر گردی و آن از راه تو
حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمانرا پی کنه گرد او
کام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
هفت اقلیمت یکی باقی باد و هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز
تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
آز در آب و گل آدم نیامد تا ندید
غایت سیری خود اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم جادوست
تا فلک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بندد فلک بیچاره کار
آسمانرا گر اجازت یابد از انعام تو
از محمد در علی شد کفر باطل دین قوی
لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جان فراخ کاندرو
آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو
دام بودت گوشه‌ای ز آسمان آسمان
آن رسانیده و شد از وجه دگر دام تو
آسمان از دام تو سر کشی تا بیرون نهد از انجمن
دارد او استظهار دور از دور زی انجام تو
تا که صبح و شام شد در قفای یکدگر
در قفای یکدگر باد دوشنه صبح و شام تو
چشمت از روی کرم پر نور بی ...
کام تو از اعتقاد پاک خرد رکام تو
کمتر محسن در جهان بسیار باشند لاجرم
بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

وله ایضاً من مقالات انوری

۲
زهی کارت از چرخ بالا گرفته
حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکابت چو چرخ تو پس بوده
عنانت ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته
بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت
ز تحت الثری تا ثریا گرفته

[illegible]

[illegible]

وله مقطعات

من نوادر مقالات

[illegible]

زبس دوستی جان و دل است کلیم — رها کرده و پای اعزا گرفته
ز قرآن عاده کمال فصاحت — وز انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده — در حضرتت جمع غوغا گرفته
همیشه که تا مهتر از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان ای خداوند و مخدوم عالم — که هست از تو دین قدر والا گرفته

وله ایضاً فی سلطان ملکشاه

آمد بسلامت برمن ترک سرای راه — پرداخته از جنگ و برآسوده بدخواه
چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو — چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه
سروست اگر کوی بند سرو همیدان — ماهست اگر ماه زند چنگ سحرگاه
تا وقت سحرگاه من و او شب و دوشین — بی مشغله و بی غلبه یکدل و یکتاه
در صحبت او به که بود در شب و شبگیر — با صورت او حجه خوری می که و بیگاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد — من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون تو بیک روز — فتح ملک عادل ابو الفتح ملکشاه
قیصر شش همی باج رساند بخزانه — فغفور همی خلعتی فرستد بسر گاه
ابنای زمانرا بجز او نیست خداوند — شاهان جهانرا بجز او نیست شهنشاه
از طاعت او هست همه مرتبه و قدر — در طلعت او هست همه منفعت درگاه
راجع نشود مهر درخشان ز بر چرخ — نقصان نکند نقره صافی شده در گاه
آنکس که همی کرد بکیتی طلب ملک — آمد بمصاف اندر چون شیر زده گاه
آگاه شد از پایگه خویش و لیکن — در بند شهنشاه بد آنگه که شد آگاه
برده ز سرش افسر و برهم زده لشکر — برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با پنج پسر بسته هر او در پیش — چون کوه بجنگ آمده و بس شده چون کاه

وله ایضاً

[illegible]

وله در تاریخ ... سلطان ...

[illegible]

دوستی از بنده خطایی چو بدید گشت — کرد و نکرد ارتی تو نباشد بسی بدیع
ور زانکه باز رای ادب کردنی بود — مست از خطا نگردد واجب عقاب را
امید رستگاری یوم الحساب را — نیمی ادب مرا کن نیمی شراب را

در حکمت

دیده جان بو علی سینا — بود از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او — تافت از مشرق و لوشینا
جان موسی صفات او روشن — بتجلی و شخص او سینا
ای سفیه فقیه نام تو کی — باز دانی زمرد از مینا
وز نکاح جهل چون نانی — مسکنت روح قدس مسکینا

مطایبه

گفت خواجه یکی روز از پی خوش مردی — خنک آنکس که زن خوب بمیرد ورا
گفت ای خواجه زن چو تو دارد مرد — گفت خوبست ولی مرگ نمیرد ورا
زن چرا شاید آزاد که بری رشته راه — در چه اندازی کس نی که بگیرد ورا
مار گیری که ماری زر سله بجست — گفت هل تا برود مرگ بگیرد او را

مرثیه

خطابی با فلک کردم بتیغ جفا کشتی — شهان عالم آرای جوانمردان یکبار را
زمام حل و عقد خود شاد دی که گفت بمعنی — که از روی خرد باشد بریشان صبح شرف یکبارا
نهادی گوش جانم گفت تا تیغ باشش آن معنی — که بسبب بر کند ایام هر ذره یکبارا

در طلب شراب

خدایگانا مهمان بنده بودستند — تنی دو و دوشش یکی و نقل برد دو شراب
بطبع خرم و خندان شراب تو شنیدند — که بر رخا همی کردد دن در دوغ زد سیماب

[illegible]

در استیاق

[illegible]

در نصیحت

[illegible]

در مطایبه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بگمفته سخن اندر جه دکر او راقی	که او کر او دکمند هیچ کافری بکشت
کواش اینکه کواهی او درین محضر	زننگ او همه شهر خود و وکشتی بشت

وله فی الاشتیاق

شاها بدان خدای که بر دست قدرتش	هفت آسمان چو مهره بهیبت مشعبد است
قوماندهی که در خم چوکان حکم اوست	این کویهای زر که بدین سبز کنبد است
این بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند	روزی هم خوش از دم او بر نیاید است

وله فی الهجو

تو طبیب ابلهی و جفا کفت هر جرا	بلکه اشتنم که مرد سفیهست و غفرت است
ورزانکه از سفه همه عمر در جهان	دشنام من دهد چه کنم گرچه معصیت است
از حرمت علیکم او تا بقد سلف	هرچه از تبار اوست پلیدست و روسپیست

وله در طلب شراب

ای بزرگی که جود بحر محیط	در کف جون سحاب توبسته است
مشکل و حل آسمان و زمین	در سوال و جواب توبسته است
غیرت هست کز جامی چند	در منی ده شراب توبسته است

در نصیحت

نشوی سرور اندرین گیتی	گرچه در سرشت جالاکیست
بشنو از من اگر سری طلبی	کین سخن سر علم افلاکیست
سینه برخاک نه مربع وار	کین [illegible] در نشست خاکیست

در مدح

ای طبع دلکشای تو از پسته کراست	ای لفظ جانفزای تو از نی شکر کجاست
دعوی همی کنم که در آفاق همچو تو	در پسند امامت صدر دگر کجاست

وله ایضا

[illegible]

در عجب

[illegible]

در هجو

[illegible]

[illegible]

یا کفر بود نعوذ بالله	یا کون جنان حدیث قولنج

وله فی المدح

خسروا آب آسمان بشود	گر کمال تو نور خور بدهد
لقمه‌ای بی جگر نمی یابم	شه چنین عمر و نظر بدهد
گرده گاه جهان شکافته است	که یکی لقمه بی جگر بدهد
ملک الموت را ملامت نیست	که به بیمار گل شکر بدهد
تو بکن تیر ابر قضا بکند	تو بده شب یدار قدر بدهد
کمر عمر تو مباد گسست	تا فلک را فغان کمر بدهد
نقش نام زمانه افروزت	بسکه از دوستی زر بدهد
تو جهان هستی جهانداری	این اشارت تو ضرر بدهد
کافر از اجابت باشد اگر	خشم تو مایه سقر بدهد
داد بنده بمنبر بهر در تو	حبذا اگر [illegible] بدهد
وای آن زنکه کز حمله تو	مدد نصرت و ظفر بدهد
جز تو کس را نشاید آدم گفت	عقل مشاطگی بجز بدهد
گرچه بسیار درد دل دارد	خبر باندازه درد سر بدهد
حرمت آن نه آن در خبت بود	گر به پالی هزار بر بدهد
خاک درگاه تو نه زان سرمه است	که بچشم هنر بصر بدهد

والعیاله

جان گر مضطرب شد کو همی شو	من و می تا جان آرام گیرد
دلم را اندوه امروز بس نیست	گر می اندوه فردا وام گیرد

وله فی الهجو

[illegible]

در جبر حال

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

در معرفت

[illegible]

یکی دو پنج و سی و زیست نیمی | و گر ز قدرت تند بود فر پشنگی چیر
چون زین بگذشت ما و مطرب و می | گناه از بنده و عفو از خداوند

در مطایبه

خسرو از اصطبل معمورت که هم معمور باد | کام و را ز اعتبار اسپان شیخ بو عامر رسید
مرکبی بی‌ جوین و ادام بنده توفیقه که هست | یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم ای پیر مبارک خیر مقدم مرحبا | قصه آن گو که گوش و چشم تو دیده و شنید
زین خبرهای صد آسمان گوشت چه یافت | و ز خطرهای سپهری دیده حسرت چه دید
انبیا زان پیش که عالم جمله اسپان داشتند | مجلس شیخ الشیوخ سبزوار چون می چرید
حال آدم گوی و نوح و قصه ذبح خلیل | ناقه صالح چه بود و رخش رستم چون دوید
شهسوار سرسرای شب هفت آسمان | بر براق تیز تک ره چون نمود و چون برید
بیعت بوبکر و آن فضل عقیلون چه بود | مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابنید
حیدر کرار چو با عمرو عنتر چون بجست | رستم دستان صف کردان ترک چون بر درید
اسب بد رخش [illegible] الحق [illegible] گفت | پشت دست از خجلت من نخایم این
گفت ای استغفرالله این سؤال از چون منی | وه وه این اشکال بین کین بر سر ما در رسید
گفتمش اسپا تو بد با خره آخر بگو | نام بارک مقدمت در گرد عالم کی رسید
گفت تو بسیار گفتی هیچ سرائی کدام | آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

در نصیحت

ای برادر پند من بشنو اگر خواهی صلاح | در معاش خویشتن قانون خود کن یک دو کار
ور قرارت نیست گفتم یقین دان گر اسف | ز فوات ما نگردی ناصبور و بیقرار
مرد باش و ترک زن گفتن به بین ایام | زن نخواهد هیچ مردی تا نمیرد هوشیار
ور به شهوت باری کنیزک خر به زر | سرو قد و ماه روی و سیم ساق و گلعذار

در نصیحت

در مدح

تا بکنون چیز میز داشتم | زانکه در عشرت نباشند و گزیر
از ترشروی و تاریکی که بود | چون جفای عصر و چون درد عصیر
کاو دو شاخ طرب یاران از زبان | خشک گردد از خشک سال فاقه شیر
یک صراحی با دو مان ده پیش | ورد و باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک | تیره‌تر چون روی بدگوی وزیر
از صفا در راستی چون عدل عقل | و ز خوشی در روشنی جان ضمیر
رنگ او یا لعل یا شاخ بقم | ورنه باشد زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای بسا شکر اگر حق | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت | کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خردگیها میکند | تو بزرگی کن برو خرده مگیر

و له ایضا فی مدح خواجه عامر منصور

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور | که هست عالم فانی بذات او معمور
بخیلش اندر خاک کشف با دعجول | به پیش حکمتش با دعجول خاک صبور
بجود قدرت آن دارد ارچه حکمش نیست | که خلق را بماند روزی مقدور
همیشه تا بخروشند پیش گل بلبل | همیشه تا بسراید به پیش مل طنبور
نصیب دشمنش از گل همیشه باد خار | مذاق حاسدش از مل همیشه باد مرار
حساب عمر بداندیش دید نگارش | شماره قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
ز بیم پیکر خصمش چو پیکر مرطوب | ز اشک چهره خصمش چو چهره مجرور
سفید دیده خصمانش چون تن ابرص | سیاه روز حسودانش چون شب دیجور
لگام حکم ور ابر ده کام دهر غاز | چو طوق طوع ور اکرده گردن دهر
برنج حاسد بدخواهش آسمان شادان | کام دشمن بدگویش اختران رنجور

در مدح

در حکمت

در حکمت

[illegible]

بیا تا تکلف بیکسو نهیم	نه از تو رکوع و نه از من قیام
بسنت کنیم اقتدا زین سپس	سلام علیکم علیک السلام

در حکمت

از چه خواهند بجز غزنین را	هر دمان ولایت غزنین
زانکه در قعر بحر باشد در	زبر سر آب خانه و بر کینه
مگر اینها که زنده بیر گنند	و انکه و زیر خاک دفینه

در طلب شراب

ای سر افراز عنبری که بهر	کس چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا	هر زمان تحفه ای گرداده
ما در بجت بهر خدمت تو	دختران زاده دوستاده
ز دمن کمتر آمدند امروز	خواجه بپرو کودک پیاده
باده چند خورده و کرده	طبع از بهر باده آماده
بکریمی و مهتری بفرست	سیم نقل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده کودک	مست و خشنود گرد ده گاده

در طلب شراب

کرم آموز کان شهاب الدین	ای ز لطفت همه گهر زاده
در کمال لطافت و احسان	مادر دهر چون تو نازاده
بنده را هست کلرخی چون ماه	که لبش هست ز تنگ پیاده
زلفش از بهر عطر مجلس را	نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان بیخشش	تنگ شکر ز پسته بنهاده
همه اسباب جز کرم ایم	سیم و جوه صراحی باده

[illegible]

در لطف

[illegible]

در انجا باشد آب چشم مردم	چو در کون کردی آن کرد دیده
کسی کو را نباشد آب در چشم	یقین میدان که باشد کون دریده

[illegible]	[illegible]

اگر نه ز رحالم ای جان و زندگانی	درد اکه در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همیگذارم روزی همیشمارم	روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یکروز بیوفایی	هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای	تا چند بیوفایی تا کی بدگمانی
ای یار ناموافق از بخت بی بهانه	وی بخت ناساعد کاریست آسمانی

[illegible]	[illegible]

ای از براد ر پدر افزون دو بار صد	و ز تیر آسمان ستانی چهار کم

[illegible]

روز نسود کی وقت پوشیدنش — تن مرد پوشیده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی — باندازه تن گریبان شدی

[illegible]

گفتی که بپایان رسد این رنج شما — دستی بزند بشادکامی دل ما
دل گفت که ایام بسر ما را دید کار — ور غم سحر است شاد ما نی زکجا

بر سپهر هست سد شد زخاک خاوران — تا شبانگاه آید آفتاب خاوری

[illegible]

شاد باش ای آب و خاک خاوران — همچو آب بحر و خاک کان گهر می‌آوری

[illegible]

در طلب شراب با لطایبه

ماه رویی مست مهمانم شراب ده بلطف — زان شرابم ده که پنجه بار چشمم داده
از شراب تو اگر این ماه رو کاده شود — انچنان دان کین جام از خاص خونم داده

در موعظه

شعر دوراز توجیه مردانست — بعد پنجاه اگر به بند دبه
مرد عاقل بناخن بدیان — جگر خویش را نزند دبه
برسپیدی که جای گریه بود — آن ندانم چه گرنخندد

در موعظه

چار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — بنیکنامی ازا بخشش و بخوری
دو دیگر انکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر انکه زبان را بوقت گفتن بد — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم انکه کسی با تو در جهان بد کرد — چو عذر خواهد تو نام او دگر نبری

در حکمت

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی — آدمی پس با ملک یاد بود دی یا پری
ور غذای نافع و ماسک نبودی در بدن — طفل را از پایه اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی خوابگاه — شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت — زانچه آیی مسکنی یا زانکه بویی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده بی وقت را خنده کردی داوری
دیده بر داری و اجب داری تا با غصه را — از چنین کردی ابها خواهی که جان بیرون بری
باد را مسکن نبی اختیار اندر نماز — چیز دیگر را چرا در خواب و مستی منکری

[illegible]

غرض چرخ کالیست کز ایشان آید | چون بباید به بر هر زین همه سرگردانی
جنبه او عرصه ملکی که در وجعه همی | بی دریغانه برد آرزوی ویرانی
هر جا بسطت ملکی که در و منقطع اند | مسرع سایه خورشید نبی پایانی
تکه زر روزی بر دولت ایشان بمثل | که زر بهره کردن بودش پیشانی
در چنین دولت و من بکینش قانع بجهان | هم آنست که آبم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مراست در ان ملک بگیر | کز ازان روی بصد عالم [illegible] رانی
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان | پنجه باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر گر سخنت اینکه ازان محو غست | خازن خاص ملک دار داگر ستانی
پس بگو اینی ز بران شکل که طوطی الحمد | بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
هم تو آغاز کنی کانوری از روی سخن | روح پاکیزه ببرد از سخن روحانی
در حضور ست ازین نقش یقین میشوم | خاصه با چهره درخشنده ربی ساغانی
گر مرا معطی دنیا هیچ ازان خواهد بود | بی نیاز ند زمن فاقه جاویدانی
تو که از دور همی بینی پوشیده مرا | حال بیرون و درونم همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دام ز برون | در درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بیچو شنیست | هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل | چند پرسی خبر طفلی خبر مهمانی
پسر سهل کو اگر شنود حال ارد | کاینه گدیه جو عباس خوش [illegible]

فتوحی این قطعه را در جواب انوری گفته و نکوهش وی کرده

انوری ای سخن تو سخا ارزانی | گر بکانت بخرند اهل سخا ارزانی
حجت حقی و مدروس تو شد باطل | اوحدالدینی و در عصر نداری ثانی
در حکمت و فطنت ز کرامت عقلی | ورتن دانش و [illegible] لطافت جانی

گر بفرمان سخنی گفتم ما زار از من | زانکه گفر ست درین حضرت ناز ربانی

در تهنیت روز سنگ انداز

ای خداوندی که در روی زمین [illegible] | چون قضای آسمان شد نافذ امر کل
پیش قدرت از تواضع پشت گردون داده خم | نزد رایت روی خورشید از خجالت گرد خجی
سرو آزاد ار قبول بندگی یابد ز تو | پای تا سر هم در آن ساعت کمر بندد جو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبای صنع تو | بوستان از نقش میان بندد اندر ماه دی
شاد زی کامروز در اقبال عالم سر بسر | از بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند | هر دو سنگ انداز سنگ انداز آن با یکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش | دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

در اشتیاق

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو | با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش دو جهان | با روزگار رسوده عنان برابری
بر هر که ابر عاطفتت سایه افکند | تا حشر یافتست چو دریا توانگری
دست تو را ز قت و ضمیر تو عیب دان | بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
احوال بهرجی که ای شاعران | دانند همگنان و که اشعر و شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد | با خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب | کش آسمانه باد برا ز ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر | کاخر چه میکنی دگیایی چه میخوری

در تقاضای اسب ترکی میگوید

زهی نفاذ تو در سر کار ها چالاک | گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
شمال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون | حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی

[illegible]

زکل جهان کس نظیری نداده — ازان روز کز مادر کل بزادی
تو از عصمت حرف مانند مخفی — نه از آتش و خاک از آب بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من — بحق بزرگی و حری و رادی
از آن پس که چندین سوابق نودم — نگویی که چندین کرم چون فتادی
بهر فرصت از بس عنایت که کردی — بهر مو سپم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون — چو بد خدمتانم بهجرا نهادی
دو هفتهٔ است تا خدمتی در عیادت — فزین چندین هزار او پیشانی
به بستر رفیعت رسیدست بکر — کز آزان به نیک به بد لب گشادی
چو کردون به بیداد برخواست با من — تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را — که در سر دعا و ثنایش بیادی
چه گر در دعا قافیه دال گردد — چو لفظ مبادی مثل با مبادی
بنیک قافیه سند عیبی نباشد — بگوید که ناید ز من سند بادی
معادی مبادت وگر چاره نبود — مبادی تو هرگز بکام معادی

در مدح

ای بتدبیر قطب آن گردون — کز تقدیر ساختت جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید — غوطها خورده در تموج خوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست — همه با مکنت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشت خیان — کز نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده ترست — که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت ازان سریع ترست — که بود منبع ضمیرش فی
گر تقلد کنی عمارت عصر — نشود هیچ کس خراب از می

[illegible]

[illegible]

باری ز آن نیمه نقش نتوانی شدن — چند سکین با مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

در نصیحت

عادت کن ای جهان ز خصلت‌ها — ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر داری
با هیچکس خرد نگشت همره — کان هر سه را نگرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید — هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من — رادی و راستی و کم آزاری
ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

در موعظه

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشهٔ گنجی و کتابی بر عاقل — بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بخردان قیمت این ملک بدانند — ای عقل خجل هستم از تو که ندانی
فرعون و عذاب ابد و رش مرصع — موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

در شکایت

مرا دوستی گفت کآخر کجایی — چرا پیشتر زد ما می نیایی
بتشویر گفتم که از بی ستوری — به پیکانکی میکشد آشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی — چو از خدمتت نیست روی رهایی
به پیش عمادی جوابش بگفتم — چه گفتمش گفتش کای روستایی
مرا از شکستن چنان درد ناید — که از ناکسان خواستن مومیایی

در موعظه

چشمی منه طلب نه از مال — اکنون باری که می توانی

[illegible]

در توبه و ندامت

بخدایی که بازگشت بدوست ... که مرا نیست بازگشت بجز او
مکراز بهر حفظ و قوت نفس ... فارغ از چنگ نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نکویم شعر ... گرجهان پرشود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را ... آنکه پیروزیست رایت وی
ور آن گز دروغ باشم دور ... فی المثل گر بود با دنی شی
مکر اندر سه کونه حکم نجوم ... چه بود بس کی بود پس کی
بتکلم نفاق اگرچه جهان ... برشدست از سهیل تا بجدی
ز جناب کنم ز اندیشم ... انوری باش می چکوی ای
خود کنم هیچکس که دیده بود ... از پی سور مهر ماتم وی
بد نکویم بکو چرا کویم ... مهتری را بود که اتقد فی
چون من از هیچکس نباشم ... اخطل اینجا همان بود کاخطل
نام کار دگر همی نبرم ... گر بدارند عاقلانش پی
کرا اگر کویم او نه محفوظست ... غرق باشم از آن چو نوری
در ارشک وا نداز کالا ... پاسبان خلقه ببیدی
ره نه ای مرد کم شود بر مرد ... ور نه پیدا شدست رشد از غی
خار صحبت مباش تا باشی ... صاحب صد هزار صاحب ری
کر اگر بر کفم نهی پس از آن ... از ندامت رخم نیار د خوی
کر کنم خیره ورنه خود سوزم ... گفته اند آخر اله داوالکی
اینهمه گفتم و همی گفتند ... غضب و شهوت و سلوک و ابی
عهده برکیت این دعا و برا ... همتم گفت قد ضمنت علی

ای خواجه فیلسوف فاضل ... گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب ... پیدا کردن نمی توانی
تا آخر هر مهی که گفتم ... از اول سال تا برانی
آنگه بشهور نی بایام ... معنیش در آینه ببانی

در مدح

دی من پرسید معروفی ز معروفان شاخ ... از شما پوشیده چون دارم عزیز شاذخی
گفت گیتی ار دریا داد گیتی آفرین ... بیرکی ز ایشان محیط از غایت بی برزخی
این هنرمند آن بمجلس آن سه دیگر دهر راه ... گفت بهتر زین عالی مدح دریا سخی
گفتم او را خاص مدایح شادی شرطست ... لاله سرگرگ کند زمی و سوسن ناچخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب ... شیخ به یه راخی خواند سلیمان را اخی
زانکه اندر خدمت این صاحب صاحبقران ... حتی کوی کمی حکمش طاعتست از فرخی
منتظم کرد از ملک موصل و حصن مرا ... امتحان زاین بهشتی عضد ان دوزخی
مجلسش را میوه گیش باشد جبال موصلی ... مطبخش را دیگ زبانه اصل مطبخی
شادمان ای قدر قدرت خدایگانی ... جای علوی فلک را اگر کنون باد چخی
از نشانت جبل تبالت جو شعر بوالفرج ... ور غدد بت شعر بیت چو نظم فرخی

در مدح پیروز شاه

ای کرده بتیغ فتح فلک تماشی ... فتحت ز چشم نصرت از خواشی
در بندگی تو شهریاران ... یکسان شده از راه خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان ... بهرام فلک چون وثاق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد ... روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی ... وز دامن همت ستاره باشی

در شکایت

[illegible]

ولیک تا تو همان عود وزن میسازی — ولیک تو همان عود سحر میسوزی
تو حرف شرع کی آری برون نحو سحر — چو عالم این بباشد که این دران دوزی
تو ای شیخ تا خرهمی بری وخطا — چو عین شعر تا خر بری بیاموزی

در حسب حال

تو اگر شعر نگویی چکنی خواجه حکیم — بی وسیلت نتوانی که بره پا پویی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم — که ده حاصل از جاهلی و بد خویی
همه شب سن ورق آز زوی شویم — تو همه روز رخ آز بجون میشویی
باد رنگ ایل عمر گرد رخانه نهند — بوی آن می برم الحق تو همانا اویی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم — حاصل از عمر تو آنست که شعری گویی

در صفت خویشتن

بزرگوارا با انکه موضع سخن — چنانکه هیچ انم همی ز ردف ردی
هنوز با همه اعراض من چو درنگری — بحق چنانکه چنان به بود ز من شنوی

در حسب حال

گویند که چیست حاصل تو — ای بیحاصل زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند — از نغمهای این جهانی
خطی نه چنین چنانکه آید — شعری نه چنین چنانکه دانی

نزدیک این قطعه بانوری فرستاد

ای انوری تویی که بفضل و هنر نبود — احرار روزگار روا فاضل تر ازی
بودند در قدیم امیران و شاعران — داکنون شدت مسلم بتا شاعران شهی
هستت خبر که هستم دو راز تو نا توان — اشکم چو نار دانه دو چار چون بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم — یا خود … مرا محل عیادت نمی نهی

[illegible]

در هجا

[illegible]

مکن خویشتن بازگونه مکن — که از پوستین خود دم انگنی
نیاید طپانچه برون باد رشش — بدیدم در آن سخن میزنی
بمردی که حاجی هستی آیدم — ازین نظم انرا نه مرد منی
تو گر چه کمان … ولی — بیازوی هجوم نه بشکنی
قوی میدهی و پستان زارزدت — به بین تا تو خود را چه بد دشمنی
نکیر گر یابی تو هیچ بند — که با خصم در طی پیراهنی
گرفتم که بر شعر واقف نه — که تو مرد یک پیشه ایک فنی
ندانی که گر دیگری گوید این — جو بر وحانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار بی هیچ شک — تو گر گردرانی و گر کردنی
نگوید که در آخر این قافیت — که آخر بگو چند ازین غرنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا — توای احمق آخر نه کردنی

در هجا

ای سر از کبر بر فلک سوده — گشته گردون ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی — بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیشتر زینه — حاشش همه دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی — بسرت چه و نسبت تو کی
نمک دیگ خواجگی جودست — نه بخیلی و خشم و بی نمکی
ای که خرچنگ و خارپشتی تو — صد نی آید از تو نه فنکی
خواجه دانم که پیش موج سخاش — موج دریا همیکند یزکی
باز اگر تو فقع خوری مشبل — چونکه تو کوزه فقع بکی
از تو یک قطره خون بچید چکد — دور از اینجا اگر زهم بچکی

در هجو

[illegible]

در هجا

[illegible]

[illegible]

زنان و نمک در گنده رگز لئیمی — نمک پس را بصد حیله بر خوان گذاری
زرگ بس تو چون بنده و پندی نباشد — نه از حق شناسی نه از حق گذاری
توای زن بمزد آخر استغفرالله — نکو بر کجا میکنی تنگ باری

در هجا

زعیم خیره را ریشیست بر گرد دهان چون نان — که گویی عنکبوتی بر سر کادی تنیده ستی
سری دارد کل و هر جای موی را درازیم — تکمک گویی بر اطراف کدوی خشک بربسته ستی
بجای ناف چون دایره اول سر بریده ستش — چه بودی گر بجای کون کنون نافش مهر بستی

در طلب هیزم و هجو گوید

خداوندا صفی الدین موفق — دلی کردست اکنون چون جهانی
بعالم سمع تو دانم رسیده ست — مرا عاتی که کردی مهرخانی
حدیث هیزم و آن گفتگوها — که گشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خراسان — چنان عشوه دهی زشوه ستانی
ز هر چه آن سوختندی اندران شهر — بقدر حاجتم دادی زبانی
برغبت گفتی ای سر در خواهی — به بر و بیش خواهی سر زمانی
چنان آید بجان از مرگ آخر — درین یکچند که میکند جانی
کهی کردی به هر دز کی پیامی — کهی دادی بیا تو تک نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز — همی خواهد شکستن رز دبانی
یکی گفتم دران تدبیرم امشب — که ارزنا جی بدزدم تا ندانی
پس از یکهفته کان امروز فردا — براتی دیدمی بر تر کمانی
یکی زین سگ پرستی موش خواری — ازین سرگین چنی پالیزبانی
بگردن در فکنده ژنده شالی — بگون چون چه چوادبار آسیانی

در هجا

[illegible]

القصه

در هجا

[illegible]

القصه رسیده ستم همچو خایه — بر در زدیم با دو پستادی
تا دی نه باختیار چون کس — بر رهگذر بلا فتادی
گفتی که بباش تا بیارند — گفتم که بغات باد شادی
رویت همه تیغ زد چو کس موی — تا یکه و در دوغ خویش زادی
من دانستم تو گنده گوزا — کز عشوه چو بیشتر جمله بادی
چون کیر خری بر ایستادم — چون تو بسخن در ایستادی
تا بو که چو خایه گرم کردی — خود بیشتر نجایه باز دادی

در هجا

کافی ان بایش را کافش چیم — چیست معنیش کافر جانی
نیکه واقف شدی غلام توام — راستی خواجه با انصافی
نه بکمن طبع خویش بچه مدار — کیر خر در کس زن کانی

در لطیفه

جان ز دلم گفت لطفی کن آخر — دلت سیر ناید ز چندین سفیهی
جان گفت از من لطافت نیاید — سه دید فقیهی شه دید فقیهی

در هجا

زجنس مردمان مشمار خود را — گرت یزدان زری دادست ور زوری
هنر باید چه روباهی چه شیری — خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشم غالب و از حرص بارگ — همی دارند سرماری و موری
از اسب و تخت تو رشکم نیاید — نه من همچون تو ام کری و کوری
چه رشک آید از آن حیزم که گردون — اگر پیش آیدت تلخی و شوری
ازین داغی بماند باد ریغی — وزان دودی بر آید از تنوری

در مطایبه

[illegible]

در لغز

[illegible]

در شکایت

[illegible]

در مطایبه

[illegible]

در هجا

[illegible]

آسان چو بی ستانی دشوار چون دهی … گویی که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز … خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی بپرسش کم من قلتبان تن … آخر تو زن بمرد چه اندیشه میکنی

در عجب حال

دی بصحرا شده بودم تا برآسایم دمی … با حریفی چند بود اندر میانشان زیرکی
پیرکی دیدم جوانی را در آورده بزیر … راست گفتی بر چیاری دو خفته اژدرکی
گفتم ای پیرک چه گویی اندرین احوال گفت … اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکی

در شکایت

مرا پیام فرستی همی که پرسش تو … چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی
کشنده‌ای بد امن در درون ملکی شوا … جو دست بگشت از آستین برون نکنی

در موعظه

چون ترا روزگار داد بداد … تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بکرد شادی کرد … کایدت گاه انکه نتوانی

در طلب باده

ای کریمی که جرم مفت اختر … هست با عرض لطف تو نیکی
تویی آن مکرمی که عالم را … ضبط کردی بمختصر بیکی
هست مهمانکی مرا امروز … تر گلی تنگ چشمکی دهنکی
او زمستی بیکدو می گردست … من بدو داد خواهم از سر یکی
هیچ باشد تراظرافت آن … که فرستی بمن صراحیکی

در صفت بنا و مدح مجد الدین بوالحسن عراقی

این همایون در فرخنده سرای … تا ابد باد با اقبال بپای

در نصیحت

انکه سایش کسی نیارد از غایت صلاح … با صلاح صالحی شد آفتاب واضحی
گر چه ای هوشیارت ناصح اقوال نست … یک نصیحت گوش کن از بنده ناصحی
سکه بر درگاه تو در مجلس تست از خدم … در صلاح کار تست الاصلاح صالحی

در عجب حال

هر انکه که چون من نیابم بخوانی … جهان باشد ایدون که آیم برانی
نخواهم مرا چون نخوانی کسی را … که مدح تو خواند چو اورا بخوانی
گر اهم ز خویشی چو من برگزینی … گر اسم ز خویشی چو من شایانی
نه می هر از بیداد زبهر آن را … گر آداب آن نیک دانم تو دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم … بکلک بیان و دبیر خسروانی
دگر شعر خواهی که گویم بگویم … هم از گفته خود هم از باستانی
دگر نرد و شطرنج خواهی ببازم … حریفانه بحر حلال از روانی
دگر بزل خواهی بسبک روح باشم … نباشد زمن بر تو هیچ روانی
زمطرب غزل آرزو در بخواهم … بگویم فلانی دگر با همانی
بچشمم چراگه کند روی ساقی … زگوشم بذرد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد … کرم با بود جز خرد قهرمانی
یکی کم خورم خوش دم سوی خانه … غلامی بود مرمرا ایگانی

در مناجات

سر خس از رنج بی آبی و نانی … دریغا روی دارد در خرابی
زبی نانی خلاصی یافت اما … خداوندا خلاصش ده ز آبی

در موعظه

حبذا کیر قاضی کیرنک — آنکه دارد در پشنک خارانک
رگ هیچو شاخ آهو سخت — پنجش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بهم سوده
آسمان ریش کاو کشته بود — کیر خر عبده نوشته بود
راست گویی که صخرهٔ صماست — چون برآرد سر و باستد راست
بر لبش کف چو تنگ محلوجست — گوییا ران عاج بن عوجست
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفته در بیشه — که ز بختیش کرده اندیشه
الغیه در جحیم از و راضیت — نه ز قاضیت گرچه از قاضیت
چون دهد باد شهوتی جانش — بر سپوزد سر از گریبانش
در شبق جرم او بجنباند — راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد — کاو گشته را بیفشارد
وربه بدآب شب برون آید — زاهد مرده را فرو گاید
ازپی کاد جان تواند داد — هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الغیه غلام ورا — نخورد شلغیه تمام ورا
سر او چون مناره مخروط — مفتی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو ثعبانیست — راستی را شگرف حمدانیست
جلق نتوان زدن بدو آری — گر خیو کم بود دشواری
بیست چون بخت بخردان خوابش — پخته شد نان قاضی از آبش
تا بمنی نه دیر در کیرنک — سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد — کونش تا روز حشر میسوزد

غزل

دختر پستحی ز حسرت و درد — برزد از آتش جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست — لیکن الشان فی ارفق ارتست
این زمان مادر دو دلسوزی — تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نگرد — که چنوی ز یار من ببرد
اینچنین دولتی که روی نبود — چون منی اهل آن توانم بود
گر از آن کیر بهره یابم — یا نماید خیال در خوابم
نبود پستحی بجز محروم — وای ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ناصح دین — که مجدد کنم ببوسه زمین
صحن او با اشک می شویم — خاک او را چو مشک می بویم
این همی گفت و اشک می بارید — مدهٔ انگشت کس همی خارید
چون یکباره طاقتش برسید — را شتها ز سر انگشتش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت — نامهٔ نظم داد و نیک بگفت
شرح و بسطش که عذب و شیرین بود — بعد تحمید کردگار این بود

نامه نوشتن دختر عمزاد بقاضی کیرنک

زنده کانی خر زادهٔ قاضی — باد چندانکه او شود راضی
کوتشش بر نعوظ پاینده — قدرتش تا ابد فزاینده
در سر شرع و لا ابالی باد — عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز نعل در گردن — مشتهی باد در زنا کردن
ای همه آرزوی کنده کسان — شادی تو بروی کنده پسان
بنده انسی دعا همیگوید — نماز شبت همی جوید
ای شده روزم از هوای تو شب — خود کجایی چه میکنی یارب

[illegible]

باری ار بوسه بر سرش ندهی / گوش تا پای بر سرش ننهی
…ان تا چو روی او بینی / در شگفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در حمایت تست / گر وجودش ز از کفایت تست
از نعمت خدای یک شاید / شکر کن تا خدای بفزاید
یارب این آتش از چه رخ داد / که دلم ز آتش غمش بر یه
تا بنوشان سوار چون شاهی / بر کسی زند سحرگاهی
خیمه بارگه بچم بزند / در دروازه گسسم بشکند
گویم این چه قیامت و خروش / گویدم کوتوال کس که خموش
ملک گیر باز راه رسید / یزک اینک به پیشگاه رسید
او سوی حجره حرم تازان / خایگان در رکاب او یازان
پس نشسته بمجلس باده / پرده داری بخایگان داده
عربده کرده عذر خواه شده / قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری / گر سر بنده خانه آمده‌ای
تا رهت را ز دیده آب زنم / هر دو را سر بسر گلاب زنم
چون درآیی به بنده خانه خویش / قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان پای بوس تو جویان / بر زبان صریر در گویان
و یحک ای آب به بهای خدای / مرحبا مرحبا درای درای
پیش تو جان دهم به مژده تو / خود خدایت دهد دو چندان مزد
در سرای از پی رسیدن تو / ای همه شوق بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده‌ام باغی / سروری ز و گشاده در باغی
عارض لاله رنگ پرگل او / طره مشکبار سنبل او

[illegible]

[illegible]

ابر او از بخار رعنایی زد / باشدش برق و روشنایی
برف او از تموز نگدازد / کاشتابش چو سایه می‌تازد
سنگهاش از چه نقره خام است / غره نتوان که هم دام است
بر دلم هر دم از تو بار غمیست / زانکه مابین این و آن قدمیست
تو غریبی و کوچه تاریکست / ره نشیبست و فرجه باریکست
گرد افتی به بدتر ای مکن / هان و هان بر مقام جای مکن
چکنی عرصه نخوش سره / ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی / کوه و ها نوشی المیل دیدی
ساعتی گرد آن برآمده گیر / کند کوه از جهان برآمده گیر
پیش از این درد سر فزایم / که بسر راه شهر آیم
گر بخدمت رسید نتوانم / بجوابی عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خایه / برسان آن ظریف همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد / قاصدش بستد و برفت چو باد

رسیدن قاصد دختر عمزاد و قاصد زن عمزاد بیکدیگر و باتفاق هم به پیش قاضی رفتن

قاصد شوخ بن به نیمه راه رسید / از قضا قاصد نشان دید
کرده آهنگ قاضی گیر نگ / روانی چنانکه تیر خدنگ
نامه ناهیز ارکوزه نیاز / طی او کرده همچو گیر دراز
نامه در دست و پا بیا خسته / جان درین کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد / حیلتی ساخت بر بدیهه ز خود
نامه زو بستد و سرش بدرید / بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب / کرده زین گونه افتتاح خطاب

[illegible]

[illegible]

زن قاضی متظلم پی کن / هر دو در ماتمش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته / یکی آشفته پیش بنشسته

پیک دختر چو نیک درنگریست / گفت ازین هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد / گفتی از خشم موش قاضی شد

گفت کیر نکو مرد شهجانرا / آنکه نغز آید از خوشی جانرا

منم از قاضیان مشار الیه / وان دگر کیر ماست غر علیه

غزلیات

از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آذری را

در مغرب زلف عرض داده / صد قافله ماه و مشتری را

بر گوشه عارض چو کافور / بر هم زده زلف عنبری را

خط عش بکرشمه در نبشته / صد تخته تازه کافری را

لعلش ستیزه در نموده / صد معجزه پیمبری را

تیر مژه در کمان ابرو / پر کرده عتاب و داوری را

بر دامن هجر و وصل بسته / بدبختی و نیک اختری را

پرسیدم ازو بطنز گفتم / آن مایه ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرایی / گفتا بخدا که انوری را

ای غارت عشق تو جهانها / بر باد غم تو خان و مانها

شد بر سر کوی لاف عشقت / سرها همه در سر زبانها

در پیش جنیبت جمالت / از چشم پیاده مانده جانها

در گوشه رخ تو چون ماه / صد نعل فکنده آسمانها

[illegible]

[illegible]

عمری کمان صبر همیداشتم بزه / آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا

باری بعمر با خبری یابمی ز تو / چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا

در خون من مشو که نیاری بدست باز / گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا کردم ترا / ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جفا کوتاه کن / جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

تا کی بخون شویم همی آب از جگر جویم همی / وز حال خود گویم همی تا دل بدرد آرم ترا

آتش فشان من مبر لخت جانم را بکش / تیمار کارم را بخور گر جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن ما را فزاری مکن / آب تنم تازی مکن تا در دسر نارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر زانکه جانم زنده ای / سر گر بگفتی انوری روزی وفادارم ترا

گر بار دگر تازه به پیشم نگر او را / دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید جز تلخ نمیگوید / تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را

سوگند خورم من بخدا و بسر او / کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را

چندانکه رسانید بلاها بسر من / یا رب مرسان هیچ بلایی بسر او را

هر شب ز سر شام همی تا بسحرگه / رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ای گروه خجل بتان چین را / بازار شکسته حور عین را

بنشانده پیاده ماه گردون / برخواسته فتنه زمین را

بگذار مرا ابنانکه اگر چند / خوب آید ناز نازنین را

منمای همه جفا که مهر / چیزی بگذار روز کین را

[illegible]

درخشش صفا آن لب سپید چنگ مطرب
بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
مسرور عیش او را این عیش عادتی غم
بیمار هجر او را این مرگ صورتی تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
وامی فکند زلفش بر روز روشن از شب
دامت چو زلفش عقل اندرو معلق
خر عیبت چشم شوخش سحر اندرو مرکب
کز مشک می‌نشاند بر روز گرد موکب
که ماه می‌نگارد در ره ز نیل مرکب
بردار دار بخواند زلف زرخش بکره
ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب
درمن زیند صلش جانی جوی نیرزد
ای انوری چه لافی چندین ز قلب قالب

۴
ای برادر عشق سودای خوشست
دوزخ اندر عاشقی جای خوشست
در بیابان رهروان عشق را
زآب چشم خویش دریای خوشست
نگسلد زاهر زمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرای خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهر آلود حلوای خوشست
عمرها در رنج چون امروز دی
بر امید بود فردای خوشست

غم عشق تو از غمها نجاتست
مرا خاک درت آب حیاتست
نمی‌جویم نجات از بند عشقت
چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست
مرا گویند راه عشق مسپر
من و سودای عشق آن ترهاتست
دل و دین می‌بری عهد و دولت
چو حال دکار دنیا بی‌ثباتست
چنان ترسید دل از هجر تو گویی
شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جالت
امیر عشق را بر من براتست
راتی گر شود راجع چه باشد
نه خط مجد دین شمس الکفاتست

ز عشق تو نهانم آشکارست
ز وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو گل کی توان چید
که آنجا گفتگوی از بهر خارست
ولی در پای تو کشتم بدان بوی
که عهد تو چو عشق پایدارست
دلم زفت و ز تو کاری نیامد
مرا با این فضولی خود چه کارست
چو گویم بوسه گویی که فردا
گر افردای گیتی در شمارست
به بند روزگارم چند بندی
سخن خود چشتر در روزگارست
بعهدم دست میگیری ولیکن
که میگوید که پایت استوارست
ترا با انوری زین گونه بستان
نه یکبار و دو بار و سه بارست

رایت حسن تو از مه برگذشت
با دلم جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت
آب اندوه توام از سر گذشت
نکند در هیچکس از عاشقان
آنچه دوش از عشق بر من برگذشت
گریهٔ من شور در عالم فکند
نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من
حال من چون دید از من درگذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند
تا چو می‌بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ
گرچه در زردی رخم از زر گذشت
نامهٔ حسنت بهر شهری رسید
لشکر حسنت بهر کشور گذشت

معشوقه برنگ روزگارست
با گردش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و آن نیز
نوعی ز جفای روزگارست

[illegible]

بازخون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق	دیده شوخ خوش خونخوار او تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید	آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
درمیان محنت بسیار گشتم مبتلا	از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بباد عشق او بر داده ام	بازگشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

ای یار مرا غم تو یارست	عشق تو ز عالم اختیارست
با عشق تو غم همی گسارم	عشق تو غمست و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران	خود عادت وی باین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن	هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بیقرارم	کان درد مسوز برقرارست
ای راحت جان من فرج ده	زان درد که مانش انتظارست
در تاب شدی که گفتم از تو	جز درد مرا چه یادگارست

تا دل مسکین من در کار تست	آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا	کار من این بود دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر	هر چه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم و گر جان بایدت	هم فدای لعل شکربار تست
شایدم ار جان و دل از دست رفت	اینم اندی که در زنهار تست

یار با من چون سر یاری نداشت	ذره‌ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان	هیچکس را کس چنین خواری نداشت

[illegible]

[illegible]

دل بی رحم تو رحیم شود	گر ز حال دلم شود خبرت

بار ما را هیچ بر نگرفت	وآنچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده گشت و هنوز	پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد	حجت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرتی دگر نگذاشت	جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده و دل	تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بپرسید	که دلم عشق او ز سر نگرفت

گلبن عشق تو بی خار آمدست	هر گلی را صد خریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو	پای و پیشانی بدیوار آمدست
حسن را تا کرده بازار تیز	فتنه از خانه ببازار آمدست
باز کاری در گرفتی مگر	لو گرفتی تازه در کار آمدست
تا ترا جان جهان خواند انوری	در جهان شوری بدیدار آمدست

امید وصل تو کاری درازست	امید لطف شیبی بی فرازست
طمع را بر تو دندان گرچه کندست	تمنا را زبان باری درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم	در سر دو جهان گویی فرازست
بغارت برد غمزت یکجهان جان	لبت گو که آخر ترکتازست
درین ماتم سرا یعنی زمانه	لب عید و عروسی گر تو بازست
بگویی کاینچنین عید و عروسی	طرب در روزه عشرت در نمازست

[illegible]

گر چه در عین کمالت از نکویی گویا — از ورای او کمال او کمالی دیگرست
من کمال دیگرم از عشق او هر لحظه — زانکه او در حسن هر ساعت بجایی دیگرست

وله

جانا دلم از خال سیاه تو بجالیست — کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالیست
در آرزوی خواب شبانه بهر خیالت — حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
ای روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کاندر غم هجران تو روزیم چو سالیست
شرم نغمت تازه دلم خوی فرا کرد — تا هر نفسی روی ز اندازه و حالیست
وامروز غم من چو جمالت بکمالست — یا رب بکشم گر پس از این نیز کمالیست
آن کیست که او را چو کف پای تو در دست — وان کیست که او را بکف از دست تو مالیست
پیغام بسی نفرستم کانوری از ماست — من بنده این عهد تو با آنکه محالیست

عشق تو بلی روی تو در دلیست — قصه عشق تو مشکل مشکلیست
بی تو در هر خانه دستی بر سریست — در تو در هر کوچه پایی در گلیست
بر در بتخانه حسنت کنون — دست حق در زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد — تا ترا اشکرانه هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو پیچ حاصلیست — هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهت — روی امیدم به دیگر منزلیست
کشتی در خشک میران انوری — کاخر این دریای غم را ساحلیست

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه — دور از تو بلای ناگهانست
در زاویه های چین زلفت — صد خرده عشق در میانست

جان می‌نسم ار سخن در است
دل گفت که بر در تو خوش است
هر چه آن برود بهر است
بیزار ز پیشه کاری تو
اکنون بروانی آنجا نیست
کاهی بخی سر سبزی ز رخ
چون نیم سیاه نارونست
در نایبت انوری دگرست
غم خور که همیشه را کمانست
بی مایه همی طلب کنی سود
زان کاسه سود و گره بارانست

حیرت بدل و بجان درنیست
عشق تو بهانه آن درنیست
وصل تو بجان تو آن بانیست
کان ملک بهرین جان نه در نیست
پستان لب و نافه مغزهای
کان ظرف و بهر سب آن درنیست

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دم یاری — تا سحرگه ز دیده طوفانیست
در کجا میخورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی نانیست
یکدم از درد عشق ناساید — داد او انصاف رنج کش جانیست
گفتم او را که صبر کن تو که صبر — هر غمی را اگرچه پایانیست
اینهمه هست کاشکی باری — کار او را سری و سامانیست

عشق تو از ملک جهان خوشترست — رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم آن نیست که دل برده — دل ز جهان مینزدان خوشترست
من بگرانی شدم از دست هجر — پای ملامت بمیان خوشترست
دل ننهدی تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نه و مایه زیان خوشترست
عمر شد و عشوه بدستم نماند — وصل نه و خرج روان خوشترست
کیسه عمرم ز غمت شد تهی — لب به هر سوم شبان خوشترست
اینهمه هست و تو نه با انوری — وین ز همه کار جهان خوشترست

کار دل از آرزوی دوست بجانست — تا چه شود عاقبت که کار در آنست
گرد ز جان و جهان ملول بجورم — با همه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد همچو جان و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو زنگی بهر سرشک کسی را — روی بسوی من کند رسیم فلانست
بو العجبی میکند که راز که دارد — روی بخون ترجو رو راز نهانست

[illegible]

چند گویی که می نخواهم خورد — که ز دشمن دلم سراپا سست
می خور و مست خسب و این باش — مجلس خاصگان سلطانست

جمالت بر سر خوبی کلاهست — نیامیزد ز رویت آنکه ماهست
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن — ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زدی باش — هنوزت آب خوبی زیر کاهست
پی عهدت نیاید خرد زان راه — که زانجا تا وفا صد ساله راهست
ز عشوه روز عمرم در شب افتاد — وزین بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری واد باشم — که گویم بوسه گویی بیگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب — سپاه کین حشمت در سپاهست
به تیر غمزه مژگانت انوری را — بکشتند و برین شهری گواهست
لبت را گو که تدبیر دیت کن — سر زلفت مبر گویی گناهست

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست — دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن — در طریق عشق کمتر پایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا — دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را — گرچه دل را دیده به همسایه ایست
زان مرا وصلت بدست هیچ داد — کز پس هر آفتاب سایه ایست

جرم رسی دوستی بدی نیست — آفت سودای دلکش بوی نیست
دل نفس از عشق تو تنها نزد — در همه دلها هوس پس روی نیست

[illegible]

[illegible]

حلقهٔ زلف تو بر گوشش همی جان ببرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیتیست — که همی جان ز تن و نور دلم ایمان ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از خم زلف تو سامان جدایی نبود — هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چه سلطان دلم شد گفتم — کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد
بر دار خدمت سلطانم از آن می ترسم — که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

هر چه از جفا بجان من آن بیوفا کند — آزاد وفاش شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یا رب چه کارها کند او گر جفا کند
آزادگان روی منش می شوند — گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار — آنرا که دست عشق سر از دل جدا کند
از بس که کبریای جمالت در سرش — بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند

دردم فزود و دست بدرمان نمیرسد — صبرم رسید و درد بپایان نمیرسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری — خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
برخوان از آنکه طعمهٔ جانست هیچ تن — آنجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
خوانی که خواجهٔ خرد از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر آن خوان نمیرسد
گفتم بمیزبان که مرا زله فرست — گفتا هنوز نقل بمهمان نمیرسد
فتراک این سوار بتو کی رسد که خود — گردش هنوز بر سر سلطان نمیرسد
طوفان رسید و غم تو انوری هنوز — محنت سرای نوح بطوفان نمیرسد

[illegible]

صبر کرایی که این بیداد هجران بگذرد / راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیکی بد مکن از بهر آنکه / زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری بیگذار اکنون بهر نوعی که هست / آنچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
تا درین دوری که داری دردی چاره منت / صبر کن چندانکه این دوران و دوران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش / پس مکن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد
گرچه در پیمان نشست این دم جهان غافل مباش / کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
شرم دار آخر که مردم الغیاث انوری / تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

دوش تا صبح یار در بر بود / غم هجران چو حلقه بر در بود
دست من بود و گردنش همه شب / دی همه روز اگرچه بر سر بود
بار بر همچو سیم ساده او / کارم از وصل چون زر تر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم / شب دوشین بشکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم / یا زهر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود / من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود / انوری با فلک برابر بود

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند / نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند
چو برنشیند عزم مرا کجا بنشیند / اگر زمانه نخواهد که با توام بنشاند
ز من مپرس که بی من زمانه چون گذرانی / از او بپرس که بر من زمانه بیگذراند
مرا بگوی رویم چه غم رسید بر دوست / رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند

گل رخسار تو چون دست بستند / بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست / چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رست ازین آسیب فتنه / که نوک خار و برگ گل برستند
گر او در باغ رخسارت بود راه / از آن دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانت گاه و بیگاه / ز غمزه‌ات یکجهان ترکان پرستند
چو در پیش لبت از بیم چشمت / همه خواهندگان لبها ببستند
منه بر کار این بیچارگان پای / چه خواهی کرد مشتی زیردستند

عشق ترا خرد نباید شمرد / عشق بزرگان نبود کار خرد
ناز تو هر کس نتواند کشید / خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت / ور تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم / چون ز پی تست چه صافی چه درد
باری از آن پای شوم پایمال / باری از آن دست برم دستبرد
باتو کلاهیم و سپر بر سری / گرچه بباید کلهیم از دو برد
چیست ترا آن نه سزاوار عشق / گیر که خوبی و بزرگی بمرد
حسن تو همچون سخن انوری / رونق بازار جهانی ببرد

جانا دلم از غمت بجان آمد / جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم / آن نیز بدولتم گران آمد
آری همه دولتی گران آید / چون پای غم تو در میان آمد
در کار تو کارها نیامیزد / چون عشق تو در میان جان آمد

چون کار او روزی غمش زاری می نماید
زین سان که مانده مدارکار از دو اندیشه ... زاری می نماید
در کار او در وی شدم ... کاری می نماید

بنمی خوشی و لایتیست لیک	زیر فرمان کس پس می آید
داد در کاروان خورسندست	زان صدای جرس پس می آید
چکنم عسکری که نی شکرش	بی خروشش مگس پس می آید
کویی از چه نفس برآردنای	خدمتت پس می آید

جان وصال تو تقاضا میکند	گر جانش هتو سودا میکند
ما بهدار در کافر بیا باشدی	آنچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از من لبت	دل ببرد و دین تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم	همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت	هیچ تا دانیت زیبا میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن	کانچه بتوان کرد تنها میکند
چند گویی راز پیدا میکنی	راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم	آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوینده کیست	کانوری را عشق رسوا میکند
گرچه میدانی ولیکن غم را	گویی این هردو آن بعدا میکند

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید	گل با همه لطافت او خار می نماید
وانجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد	روز آفتاب بر سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو بازار دین برآید	سجاده با بصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز پیدا درکش او	تا شاخ نرگسی بشل دار می نماید
فردای وعده هاش چنان روزگار	کاقبال با بهانه او بار می نماید

آن کیست که در بر ابر آید
سنیت که بر بساط عشقت
ز ضعف نعال برتر آید
با پیر و پسری و اندکی دار
تا عشق ترا چه در خور آید
پس با همه دل بگفت گل دار
چه آید پیر با پسر و در خور آید
گر دری عیسی گو برای وصل
بجز انت زبا بر و در در آید
زان ناز تو بر ... بدم کار
کار دو جهان ...

آن کز غم تو در ... آید
مقصود دو عالم ... آید
در پای تو سر گشته آید
از گل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم
در چشم هی مختصر آید
خود از سخن از وصال گویی

چه سود بهر که ... کاری ... ز دو
چو با ... بر ... زین ...
... هر ... عشقت ... کار ...

هر کرا بخت گلی خواهد شکفت	روزگارش اینچنین خاری نهند
وانکه جانش همچو دل شود کار	خویشتن را با تو در کاری نهند
تحفه سازد که هم دل آن ظریف	آرد و در دست خونخواری نهند
نیک میکوشد خدایش یار باد	بو که روزی دست بر یاری نهند
عشق گفت این هجر باری که وصیت	خود کسی بر دل از و باری نهند
ناز پای اندر میان خواهد نهاد	تا بوصلت روز بازاری نهند
هجر گفت از جانب تو راست شد	اینت سودا و هوس باری نهند
ناز پای اندر میان ننهد ولیک	انوری گر در میان باری نهند

ترا گر نیکوان یاری نباشد	هر آنرد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را	وگر باشد هر آباری نباشد
ترا گر کار من دامن بگیرد	ز بخت من عجب کاری نباشد
گل بشکفت باری این زمانم	اگر در زیر این خاری نباشد
هر اکاندر کجا بی خو ... ل اینت	ترا بر دل از آن باری نباشد
ببازاری که جان را نرخ خاکست	دلی را روز بازاری نباشد
دل این دار و بر دار را انوری را	گر او هنر و فاداری نباشد
گر از سوند او مخزیت نبود	چنین دانم که هم عاری نباشد
گران آن کس برآید بر تو گو را	چو مجد الدین خریداری نباشد

دلم را انده جان می نذارد	چنان کاندر جان می گذارد
حدیث عشق بار اندر نگند است	دگر بارش سمانا می نگارد

جان ز ... عشق ... فلک ...
ز ... نقش ... رخ ... جان ...
دم ... یادم ... زدن ... دو ...
مرغان ... کوی ...
کار این داروی ... کنون ...
عیسی بود ...

این سخن ...
... جان ...

میخورد خون دل و دل عشوه‌اش — میخورد چون نوش و باور میکند
کرده پیش از وعده سوگندان خورد — آنهم از چشم فزونتر میکند
گفتمش بس میکند چشمت جفا — گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشش در زد عشق — میبرد ششش ضرب و ششش در میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه با دست سیاهش بر نهند — زانش اکنون دست هم در میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه — الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت نه — لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش همی بوس انوری — گرچه خاکت را برابر میکند

بدیدم جهان را نوایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه در بینش ز خیمه منکر — که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری از آن خلوتی دست یابد — که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
بباد ار اگر بازی راست بازد — نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسی در انگشت پایی — که با او دران دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کجا — که تا دست با پس جایی ندارد
بکش انوری دست از خوان گیتی — چنان چرب و شیرین ابایی ندارد

زلفش اندر جور تاقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش چون خواهد رخت اگر — اسب حسن ابنت گوزین میکند
بر کمالت خط نقصان میکشد — هر کس اندر حسن تحسین میکند

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوشش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر برین پای استوار کند
نازها میکند جفا آمیز — ور بسالم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی — نکند ناز پس چکار کند
چشمش از پیشها جفا داند — زلفش از کارها شکار کند
این دغا خوش بر آستین بندد — وان سزا نیک در کنار کند
دل و دین هم ببرد و سود کنم — گر برین مایه اختصار کند
بار کش انوری که یار اگر اوست — زین بتر صد هزار بار کند

ز هجران تو جانم می بر آید — بکن رحمی بکن کاخر سر آید
فرو شد جانم از غم چند گویی — که میکن حیله تا شب چه زاید
سیه رویی من چون آفتاب است — بروز آخر چراغی می نباید
بیک برف هجرت آنجهان شد — که از خون نقعهای گشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم — چه حاصل چون زمانه می نپاید
درین شبها دلم با غصه گفت — که از وصلت چه گویی هیچ آید
هنوز این برز بانش ناگذشته — فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا چون تو جان تواند بود — دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهایت ز بیچاره راز محنت تو — قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
خوشش اگر گویی چونی همی توانی به — در این چنین سرد گوشم توان تواند

نه دل کم عشق یار می گیرد
نه با دگری قرار می گیرد

از دست تو آن سرشک می بارم
کانگشت از او نگار می گیرد

سرمایهٔ صد هزار غم پشت است
آنرا که بتنگبار می گیرد

صبری که نه ساز کار دل باشد
با غم بچه کار کار می گیرد

هر غم که نه در میان دل خیزد
پنداری از او کنار می گیرد

عمری بهانهٔ وداع او را
می بوسه و در کنار می گیرد

آری غم عشق اگر بحق گویی
دل را نه باختیار می گیرد

جان نقش غم تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر سرین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست
صد گونه سزا در آستین دارد

چشم تو دلم ببرد و می بینم
کاکنون پی جان و قصد دین دارد

انگنده کمان غمزه در بازو
تا باز چه فتنه در کمین دارد

گویی که سخن مگوی و دم درکش
انصاف بده که برگ این دارد

تا چند که پوستین بگازرده
خرم دل آنکه پوستین دارد

در باغ جهان مرا چه بینی تو
جز عشق تویی که در زمین دارد

در خشک و ترا نوری بصد حیلت
در فرقت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید
آب ز دامن بگریبان رسید

جان و دلی داشتم از چیزها
نوبت آن نیز بپایان رسید

گفتم جانی بسر آید مرا
عشق تو آخر بسر آن رسید

راز عشقت نهان نخواهد ماند
زانکه در عقل و جان نمی گنجد

با غم تو چنان یگانه شدم
که دل اندر میان نمی گنجد

طمع وصل تو ندارم از آنکه
وعده ات در زبان نمی گنجد

آخر این روزگار چندان ماند
که دروغی در آن نمی گنجد

گوی از این گوی رخ چو مهم
در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی گنجد

از وصل تو آتش جگر خیزد
وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرگشتهٔ عالم هوای تو
هر روز ز عالم دگر خیزد

دیوانهٔ زلف و چشم چشمت
هر فتنه ای زدی بتر خیزد

گویی بهلاک جانت برخیزم
برخاسته گیر از این چه برخیزد

هنگام قیام خاک پایت را
خورشید فلک بفرق سر خیزد

همچون سگ پاسبانت اگر خواهی
هر لحظه ز آستان در خیزد

ما را ز دهان تنگ شیرینت
زان چه که بتنگها شکر خیزد

کانجا سخن زر بخروارست
وینجا سخنت از این چه بر خیزد

روی چو زرست انوری را بس
وز گریهٔ او زر اینقدر خیزد

هر که اعشقت بهم بر میزند
عافیت چون حلقه بر در میزند

طالعی داری که از دست غمت
هر که را دستیت بر سر میزند

در هوای تو ملک پر نفکند
اینچنین کت حسن پر در میزند

من که ام کز عشق تو بر سر زنم
بو سر از عشق تو سنجر میزند

در همه آفاق دلداری نماند — در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق — راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق — گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن — دل به بادسرد گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ — چرخ را گویی جز این کاری نماند
گویی آخر اینهمه بیگانه اند — آن ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که جرمم اندکیست — گفت اینت بس که بسیاری نماند
انوری با خویشتن میساز از آنک — درد یار و یار دیاری نماند

عشقش از رخ چو پرده برگیرد — ماه وا خجلتاه درگیرد
چون غم او درآید اندر دل — صبر بیچاره راه برگیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست — کین بپا آید آن ز سر گیرد
عشق عمرم ببرد و عشوه نمود — تا ببینی که سر ز سر گیرد
دل همی گویدم بباقی عمر — بوسه خواه بو که درگیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار برگیرد
گرد هر بوسه‌ای دگر بنهد — اندر آن صد غم دگر گیرد

رخ خوبت خدای می داند — گر اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو — عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بکشد — حسنت ار آستین برافشاند

سایه بر کار من نمی فکنی — تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کارست — خویشتن را بدان نمی آرد
کی به پیمان من درآرد سر — چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعده وصل — شب هجرش کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم — تا چندین زیان نمی آرد
صبر او کو که عشق او بپرم — یک بلا را کران نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — سر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت — دامن از سر دو جهان در میکشد
از بر تو گر غمم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کمی در چشن مهر — دل بهر معیار کت بر میکشد
آنکه میگوید که از لفت تتنگ — باد شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر برشوت میدهم — زلف تو با اینهمه سر میکشد
انوری بر پایه تو کی رسد — تا قبولت پایه برتر میکشد

آن روزگار کو که مرا یار یار بود — من بر کنار از غم و او در کنار بود
روزم بآخر آمد و روزم نزاد نیز — زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — هر روز دی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بیشمار کجا در شمار بود
هر روز دی چون نگار نگارم بنزار شب — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد ** جز با غم عشق تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت ** کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
وارد و سر خون ریختنم هجر تو دانی ** هجر تو چنین کار به پیکار ندارد
گویی که ندارم تو قصد تو چه دانی ** این هست غم تو که نه تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد که کسی گو ** از گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد ** جانا تو بگو پیش که انکار ندارد
چون می‌شنود سخن انوری آخر ** یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد ** در عشق تو کم دلی زیان دارد
خود نیز نشان نمی‌توان داد ** زانکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بباید دل ** انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و انکس ** گویا فت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی ** از نور رخت خیال جان یابد
در سایه تو بر آفتاب افتد ** منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و چون دیده ** از راز دلت همی نشان یابد
روی تو که دل نیاردش دیدن ** دیده که بود که ره دی آن یابد
نشگفت که در زمین تو بی چون تو ** ماهی تو دهد بر آسمان یابد
زین قرن و قرین تو نیابد کس ** یا چون تو یکی بصد قران یابد

به رود تب دوش که چون ماه بر آمد ** ناخوانده نگارم ز در حجره در آمد

گفتم که بصبر به شود کارم ** خود می نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو ** دانم ز بتر بتر نخواهد شد
در عمر بکام من نشد کاری ** دایم نشدست اگر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدلتنگی ** کار دل او دگر نخواهد شد
هجران بطعنه گفت جانا لیکن ** وز دور همی مگر نخواهد شد
جز وصل توام نمی‌شود در سر ** این کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه میگویم ** خون شد دل و دین دگر نخواهد شد
پاکی پسری برانوزی آخر ** در خاک لگد سپر نخواهد شد

عشق تو هر که عافیت بسر آرد ** هر دو جهانش نه زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نیاید ** در سر کوی تو عمر ها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشقست ** زلف تو هر سا علتش برقص در آرد
با تو بهشتی بصبر نتوان بست ** زانکه به یکروزه غم شکم ز بر آرد
بوی تو باد ار شبی بر دلطوافی ** جمله عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یا رب چه عیشها کنما من ** گر ز وصال توام کسی خبر آرد
بجز ترا زین حدیث خنده برافتاد ** گفت که آری چنین بود اگر آرد

چون هستی آنچنانکه می باید ** تن در دادم چنانکه می باید
گفتی که ازین بتر کنم خواهی ** الحق نه که هیچ در نمی باید
با اینهمه غم که از تو می بینم ** گر خواب دگر نه چنان شاید
با هفته روزگار نو عیدست ** هر هفته که روزگار نمی آید

[illegible]

دیم چو قلم بتازکم پویان | زان قامت و قد چون قلم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی | عمریست که تا ز سر قدم دارد
گر سرزنشش همه جهان خواهی | آن نیز بدولت تو هم دارد

مرا گر چون تو دلداری نباشد | هزاران درد و دلداری نباشد
ز تو تا کم ز تو یاری توان جست | چه باشد گر ستمکاری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه | گلی بی زحمت خاری نباشد
دمی بود با کر در آن کردن ولیکن | بهر چو سنگ خرواری نباشد
اگر چه پیش ازین گویم از شرم | گر از خوش تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر | ستمکاری دل‌آزاری نباشد
چه گونه دست یابد بر تو ناکس | کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچ کاری پاسخ من | ز گفتار خود آزاری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو | ز بخت من عجب کاری نباشد

چون کسی هست که از جور تو فریاد رسد | چه کنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو تمامی نرسد باری خیال | آرزو گر بگدایان نرسد یاد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت | حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد | آری از خاک درت اینقدرم باد رسد
از تو هر روز غمی میطلبم زانکه | سیری دیده ما هر روز چه فریاد رسد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد | نه خمر فراق تو خمار ارزد

[illegible]

[illegible]

خود نگه میکنم ما در دهر | قدر بعدی یکی از آن نه آید
هیچکس نیست زیر چرخ کبود | گر از آن بهتری نمی باید
دست گرد جهان بر آوردم | پای اهلی بدست می ناید
انوری روزگار قحط وفاست | زین چنین خر جفات بگشاید

یار ما هر کسی سپری دارد | سر به پیوند ما فرو نارد
اینچنین شرط دوستی باشد | که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند | پس بدرد فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن | راستی خواه جان آن دارد
جان بخواهد و گر انکند | که بجانی ز من بیازارد

یار گردون نمیگردد | حاجتی زور وا نمیگردد
ما بگرد درش همی گردیم | گر چه او گرد ما نمیگردد
یکزمان صحبت جدایی یار | از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر | بر سرم آسیا نمیگردد
مبتلایم بعشق و گیتی گیاه او | نقش مبتلا نمیگردد

هر چه با من کنی روا باشد | برگ آزار تو کرا باشد
چون تو در عیش و خرمی باشی | گر نباشد [illegible] روا باشد
چند گویی که از بلا بگریز | گر ره عشق پر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت | چون دلم بر تو مبتلا باشد

[illegible]

کوی اندر پناه وصل شوم
وصل هم نازموده که لطف
هر دمی که روز وصل چو شمع
گیر کامروز وصل داغت کرد
بر گرفتم شمار عشق آن به

توشوی گر فراق بگذارد
خون بریزد که موی نازارد
لب پر از خنده اشک می بارد
هیچ داغ فراق بار آرد
که ترا از شمار نشمارد

بتی دارم که یکساعت مرا غم نگذارد
نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق او
مرا گوید بیازارم اگر جان در غمش بندی
نتابم روی از و هرگز اگر چه در غمم دارد

غمی گردی دلم چند فتوح عمر بنداردد
بینه اند که عشق او رگی در جان من دارد
چه گویی جان بدان ارزد که او کشتن بیازارد
مرا چرخ کهن هر دم بلای نو بروی آرد

هرچه مرا روی تو بروی رساند
هست بر ویم نیارم از همه روی
در غم تو سر همی ز پای ندانم
ز غم کسی ز انجانه در چه نشینی
هجر تو بر من جهان همی بهر و شد
دامن من گر بدست عشق نگارست
وه که چنین خواست که تن ز نی ای وصل

ناخوش و خوش دل بروی خوش بستاند
گرچه همه محنتی بروی رساند
گر تو ندانی بدان خدای تو داند
کآتش دل را آب دیده نشاند
کو مکن آخر جهان چنین نماند
وصل چه داند نگار من بفشاند
تا نکند هجر هر جفا که تواند

طاقتم در فراق تو برسید
تا گرفتار عشق شد جانم

صبر یکبارگی ز من برسید
بر دلم باد خرمی نوزید

الحق نه دروغ راست باید گفت
من تخته عاشقی ز سر گیرم
داده دو جهان باد و در عشقش

معذور بود اگر نمی گیرد
هرچند که او ز سر نمی گیرد
ما را بد و جسته بر نمی گیرد

زلفت چو بدلبری در آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد
دل کم نشود در آنچنان زلف
کاندیشه بحلقه ایش در شد
چشم سیه سپید کارت
گر گبر بدست التفاتش
چندان حذر من از غم تو
در موکب نرگس ز غمزه ات
نیرنگ رخ تو چون بزد حسن
هر خط که خریطه دار او داشت
حسن تو چو شعر انوری نیز

بس پیش که ز جان و دل بر آمد
هم دولت پیشمی بسر آمد
گرفتسته جان بهم بر آمد
گم گشت و چو حلقه بر در آمد
در کار جهان سیه گر آمد
پهلوی زمانه لاغر آمد
آوخ که غم تو بهتر آمد
بشکست دو دل و در آمد
ماه آمد و در برابر آمد
در حسن همه مزور آمد
گویی بمزاج دیگر آمد

حسن تو گر بر همین مدار بماند
از رخ تو گر بدین جمال بمانی
هر نفس از چرخ ماه را به تعجب
بی تو مرا در کنار ار بمانی
از غم تو در دلم قرار نماند

قاعده عشق استوار بماند
بس غزل تر که یادگار بماند
چشم وران روی چون نگار بماند
خون دل و دیده در کنار بماند
با غم تو در دلی قرار بماند

بربوی گل وصل تو سالی نه که عمری
درآرزوی شکر و بادام تو صد سال
صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس
انجا که مراد تو بجان کرد اشارت

از دست گل وصل تو بر خار توان بود
بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
بی نرگس بیمار تو بیدار توان بود
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

مرا با دلبری کاری بیفتاد
مسلمانان مرا معذور دارید
دلم سجاده عشقش برافشاند
دلم با عشق دست اندر کمر کرد
قبای عشق مجنون می‌بریدند
مرا افتاد با بالای او کار
جهان را چون دل من بر زمین زد

دلم را روز بازاری بیفتاد
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
ازان سجاده زناری بیفتاد
بسی کوشید و بیکاری بیفتاد
دلم را زان کله واری بیفتاد
نه بر بالای من کاری بیفتاد
کنون از دست دلداری بیفتاد

مرا تا کی فلک رنجور دارد
بیک باده که با معشوق خوردم
ندانم تا فلک را زین غرض چیست
دو دست دل بخون دل گشادست

ز روی دلبرم مهجور دارد
همه عمرم وزان مخمور دارد
کز بی جرمی مرا رنجور دارد
مگر بر خون من منشور دارد

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد
هر چند در بهایش لفت بجان خریدم
با عاشقان کویت لافی زنیم که گه

اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
کان دل کی بدست ما را کانده و دلبر ارزد

تو بزر مایلی و نیست عجب
کار عاشق بسیم کردارست
دایم از مستی عشق توام
در فراق تو عاشقان ترا
عشق قلاش در مسلمانی

میل خوبان همه بزر باشد
عشق بی سیم دردسر باشد
مرد و لب خشک و دیده تر باشد
همه شبهای بی سحر باشد
صد ره از کافری بتر باشد

طاقت عشق تو زین بیشتر نماند
راست میخواهی نخواهم بی تو عمر
شد توانگر جانم از تیمار غمت
تا گرفتم آشنایی با غمت
چون کنم تدبیر کارت چون کنم
انوری تا کی ازین کافر بچه

پیش ازین پیوستر خویشتم نماند
برگ کفش رکابیشتم نماند
زان دل بی‌صبر درویشم نماند
در جهان بیگانه خویشتم نماند
چون دل تدبیر اندیشم نماند
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

بپیل عشق تو دل کل ندارد
قدم بر جان مسی باید نهادن
چو دل در کار تو بستم ضمان کیست
ببین سرمایه صبر روزگارست
گرا با تاب پیوند تو باشد

که راه عشق تو منزل ندارد
درین راه و دلم آن دل ندارد
که هجرت کار من مشکل ندارد
دلم زین سر دو هم حاصل ندارد
چو دریای غمت ساحل ندارد

آن شوخ دیده دیده جو بر هم نمیزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز

دل صبر پیشه گردد کنون دم نمیزند
چون دست یافت زخم دگر هم نمیزند

از عشق مشو چنین شکفته — کان روی نکو چنان نماند
آوازه اتو فزون شنیند — وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل — یک دلشده در جهان نماند
از درد تو دل نماند و همت — گز بهر حمیت جان نماند
از کار چنان گرانه ای دل — کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو بمانی — بل تا همه سوزیان نماند

گر ترا دل همی چنان خواهد — گر دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد — کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
بستر تو که جان دهد بنده — گر دل تو ز بنده جان خواهد
یکزمان از تو دور باد دلم — گر بجان ساعتی زمان خواهد
اینهمه هست هم امان ندهمش — از فراق تو گر امان خواهد
خود همینست عادت معشوق — کانچه خواهی تو او جز آن خواهد

عالمی در ره تو حیرانند — پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو تیز روند — چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند — بر در تو غلام و دربانند
دوستان اگرچه در ذات است — هر همه درد خود ترا دانند
درچه فریاد خوان شوند از تو — هم بفریاد خود ترا خوانند

هر ام بجان کار زد ترا از نجا — زین بگرد که احوال تو نگردانند

یعلم الله که گرد موکب عشق — گر بجاییست رایگان باشد

درد تو صد هزار جان ارزد — گرد تو نور دیدگان ارزد
نعمت را بها بجان بکنم — که ترا نیم که پیش از آن ارزد
گر سر من برید عشق غمت — دل و عقل و تن و روان ارزد
از ظریفان نگاه صه از چو تویی — قصه حال هزار جان ارزد
در داز چاکرت دریغ مدار — سگ کوی تو استخوان ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود — خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب لطف تو صد جان ساده پوش — دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید — در دا از انکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میبرد — بادی که در حمایت بوی تو میرود
جان خواهیم ببوسه و باز ایستی ز قول — چون این مضایقت همه سوی تو میرود
در خاک من بجویم جور زمانه را — با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود
رنگی همی نماند اندر رکوی عشق — وین رنگ هم ز چین کوی تو میرود

ساقیا باده صبوح بیار — دانه دام هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بیار — آتش توبه نصوح بیار
بین که طوفان همه جهان بگرفت — می همزاد عمر نوح بیار
والی نفس و عقل و راحت روح — راح صافی و عقل روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت — ای پسر قول بوالفتوح بیار

تخت عشق تو نوشته ... باز

ره نویس ای نگار تخته ناز
تا بدانستی دعای عشق تو را
روزکی چند باب نازونیاز
همه حالت که گذشته شود
که چه عمر گذشته با تو باز
ورقی باز کن ز غم قدیم
باز کن خاک عشوه ای ناز
بین که روز و شب غاز همی
ورق عمر تان کشته ...
چه گویی زمانه ...

در آن میزنی گر غم شوی خونین
بوی وصل خود رنگش ... پینی
روهم عافیت را آشیان گیر
بحرمت جان هجران در میان گیر

ای غم تو جسم را جانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را
هست بر اثبات ایزد برهان عقل
ای فرو برده بوصلت از طمع
وی بر آورده ز عشقت در هوس
هست بیمار غم عشق ترا
دل بفرمان تو ترک جان گرفت

هر زمانی تازه ایمانی دگر
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
از تو بهتر هیچ برهانی دگر
هر دلی بیهوده دندانی دگر
هر کسی سر از گریبانی دگر
بهتر از درد تو درمانی دگر
ای به از جان هست فرمانی دگر

جمالت عشق می افزاید امروز
مه و خورشید در خوبی و گشتی
سر زلفت سر آن دارد اکنون
بسا جان منتظر بر لب رسیده
نمی میرد نگار از نکویی

رخت غارت کنان می آید امروز
غلام روی تو می شاید امروز
که سر عاشقان بکشاید امروز
که تا عشقت چه میفرماید امروز
چنانی کش چنان می باید امروز

قیامت میکنی ای کافر امروز
لطیفه زهر پاشیدی همی دی
دو یاقوت تو کردی بود جان که
لبت تا دست گیرد عاشقان را

ندانم تا چه داری در سر امروز
بخنده میفشانی شکر امروز
دو یاقوت تو خنده جان پرور امروز
برون آمد بدست دیگر امروز

[illegible]

[illegible]

جانا بغریبستان چندین بنماند کس
صد نامه فرستادم یک نامه تو نامد
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد
انگور می وصلت یک جام نیاشامد

باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش سواران خر هرگز نبراند کس
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

باز دوش آن صنم عشوه فروش
صبحدم بود که می شد بوثاق
دست بر کرده بشوخی از جیب
دامن از خواب کشان در نرگس
لاله اش از آتش می پروین پاش
پیشکارش قدح باده بدست
راهوی کرده بعد از پرده
علی الصبح علی اسعد فال
همه شبها در علم آورده چنانکه
قول آن صوت چنان مطرب آن
ای بسا شربت خون کز غم او
روستایی بچهٔ شهر بسوخت
کرشمی دیگر از این جنس کند

شهری از ولوله آورده بجوش
چون پرند دوش نه بهش نه بهوش
چادر افکنده ز رشک بر دوش
دام دلها زده از عنبر بناگوش
نرگسش از باده سحر سنبل پوش
او یکی چنگ خوشش اندر آغوش
تا بود پردهٔ در پرده نیوش
آن کش فتنه کش آنت گوش
همه عالم بشنیدست بگوش
وای اگر شهر بر آشفتی دوش
دوش گشته است بر آوازش گوش
کس در این فتنه نباشد خاموش
در که میر خراسان و خردش

دوش در ره نگارم آمد پیش
آن بخوبی زماه کرده بیش

[illegible]

این نعره‌های گرم ز عشق که میزنم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
دل در هوای وز جهانی کرانه کرد
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی

این آه‌های سرد برای که میکشم
چون دوست نیست بهر رضای که
آخر نگوییدم که هوای که میکشم
باری بیا ببین که بلای که میکشم

هرچند بجای تو وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس خواهم
از من چو جان خبر که تو دانی
بیگانه مشو چو دین و دل با من
گویی که مگوی راز با خصمان
لیکن بگل آفتاب چون پوشم

هم از تو توقع جفا دارم
در دل ز تو همچنان هوا دارم
گر دولت اینچنین ترا دارم
چون با غم تو دل آشنا دارم
حاشی لله که این روا دارم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

روی ندارم که روی از تو بتابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد
حیله گری چون کنم بعقل که گم کرد
نه ز تو بتوان برید تا بشکیبم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم
راحتم از روزگار خویش همینست
گفتی خواهم که نام من ببری هیچ
عربده برمست هیچ خرده نگیرند

زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
روی ز رویت بگو چگونه بتابم
عشق سررشته خطا و صوابم
نه بتو بتوان رسید تا بشتابم
شاید کاید خیال وصل بخوابم
این که تو دانی که چیست در چه عذابم
زانکه ازین بیش نیست بر که جوابم
ما بمن از یهان مکن که مست و خرابم

دیدنی دیدم از آن رخسار تو
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن
هرچه دانش بود یکسر دم بهم
زر براند و دم بر آن رخسار سیم

جان بدان یک دیدنت بفروختم
وز بلا دلقی کنون نو دوختم
وز فراغت زرگری آموختم
آتش اندر کورهٔ دل سوختم

دل باز بعاشقی در افکندم
پیوست بعشق تا دگر باره
برکند بدست عشوه از بیخم
چون بسته بند عاشقی باشم
از هر هم وصل فارغم زیرا
آخر شب هجر بگذرد بر من

بر باد بداد عهد و سوگندم
ببرید ز خاص و عام پیوندم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم
کی سود کند نصیحت و پندم
گر یار بدرد هجر خورسندم
گر بگذارند روزکی چندم

درد او دریغا که دل از دست بدادم
آبی که مرا از در بزرگان جهان بود
با وصل تو نابوده هنوزم سر و کاری
دل در سخن زرق ز آنده و تو بستم
مپسند که در خاک برم در دل فرقت
با آنکه نباشی جز نفسی بخیالم

وانده ز غم و اندیشه بسیار فتادم
خوش خوش همه برباد غم عشق تو دادم
سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
چون دست غم عشق تو در داد بدادم
هرگز نفسی جز رضای تو مبادم

ما رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم
در کار تو جان را بجفا بیت گرفتیم

بر رخ ز غم عشق تو خونابه نهادیم
در راه تو تن را بوفا راست نهادیم

غمت با دلم گفت از عشق چونی … نفس برنیاورد یعنی که زارم
چه گویی غمسم تو بدان سر دارد … که در سایهٔ دولتش سر در آرم
نه راه کار بر وز خود تیم بینم … اگر هیچ باقیست بر روز کارم

نو بنو هر روز باری میکشم … بار نبود چون ز یاری میکشم
تا شکفته زو گلی هرگز مرا … سر زمان زو رنج خاری میکشم
کربلایی میکشم عیبم مکن … کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ناز دی … بر امید نوبهاری میکشم
عشق هر دم در میانم میکشد … گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار … کاین غم از بهر کاری میکشم

عزمسم که ز عشق یاری پسنم … از گردش نرگس ز کاری پسنم
پیدا د فلک چنانکه دی بود است … امروز یکی هزاری پسنم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید … کاکنون همه زخم خاری پسنم
در بند غمی که بی غمی باشم … هر سر که جا انتظاری پسنم
در سر دلی دوستی نیامیزد … صد دشمن آشکاری پسنم
آن می پسنم که کس نمی پسند … آری نه باختیاری پسنم
ما دست زمانه در جهان حقا … گر پای کس استواری پسنم
گردون نه شمار ما یکی دارد … نام همه در شماری پسنم
بر دهر مساز انوری کاری … کین کار نه پایداری پسنم

سر آنداردم کامروز بریار شوم … بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات ومی مصطبه آیان آیم … وز مناجات شب وصومعه بیزار شوم
چونکه شایستهٔ سجاده و تسبیح نیم … باشد ای دوست که شایستهٔ زنار شوم
کار می دارد و معشوق وخرابات و قمار … کی بود کی که دگر بار در آن کار شوم
خورد عیش خوشم توبه فراوان زنهار … توبه می از توبه بزنهار شوم
روی تو وقامت موزون که مرا زین مستی … تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم … ور زانکه بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بکام پای وبجان حسرت بجانی … کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
منهای دردم بجرم از این بیشتر چو دانی … گر صد گذشت وطاقت از این بیشتر ندارم
درد اگر رسید وصال تو در فراقت … از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل ببرده و دردی نمی نشسته … تا آرزوی راز نهان پرده بر ندارم
اشکی چو سیم دارم روی چو زر از این غم … کاندر خور جمال و رخت سیم و زر ندارم
دارم غم هزار جگر خون دانوری را … شربت تا بخون جگر پرده بر ندارم

یادم توی بعالم یار دگر ندارم … تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو زدل سخن بگویم … زان دل سخن چه گویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر … زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دارا بعشوهٔ تو … گویی که عشوهٔ تو یک یک ز بر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی … صبر از چنان جمالی شگفت اگر ندارم

کس بر گاه خیال تو نمی یابد راه
من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد
ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر هر دمی کز تو کلاسی شنیم
مردم چشم سرم ظرف زلال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزنیم
در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آن
که همی وصف جمال بکمال تو کنم
سحر چشم تو حلالست و حرامست مرا
شاعری گرچه نه بر سحر حلال تو کنم

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم
هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرف این غم
ز اندیشه دلم خون شد هم زهره نمی یارم
با آنکه بر او فرصت صد نکته در اندوزم
هم در تو نگیرد چه سرد دمی دارم
گویی که چو زر داری کار تو چو زر گردد
حقا که اگر خرج جان وجه درمی دارم
از انوری حالش دانم که نه بی غم
از بوالعجبی گویی کین جور کمی دارم

مست از در من در آمد دوش آنکه تمام
در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام
بر روز روشن از شب تیره فکنده بند
از مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ پیت کرده بصوت حزین خویش
شکر همی فشاند ز یاقوت لاله فام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است
در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
آن ماه سرو قامت و آن سرو خوش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من
مخمور تا بصبح سفید از نماز شام
در گوشه که کس نبد آگه ز حال ما
زان عشرت بغایت و آن مستی تمام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف
او بود و انوری و می لعل والسلام

دل بر دو دامن در کشیدم پای صبر
هر شب دو دست از هجر تو تا روز بر سر میزنم

نگارا جز تو دلداری ندارم
بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار سودای تو در دل
بجان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزرده است
ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون نازارم ای دوست
که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست
غم من خور که غمخواری ندارم
بسان سابقی در گلستانم
چه بد بختم که خود خاری ندارم

عمر بی تو بسر چگونه برم
گر همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور
که من از تو بجز جگر نخورم
مگر این بود بخششم ز فلک
گر ز دست غم تو جان نبرم
چند بر تافتم ز کوی تو روی
با قضا بر نیاید آن حذرم

زیر بار غمی گرفتارم
کاندر او دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد
من از این عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدم بی غم
همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم
دامنت چون ز دست بگذارم
حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب خون دارم

آتش ز دم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم و در دام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث — افسوس که من در کف ایام بماندم

جانا ز غم عشق تو در هر دو جهانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم — وز دیده نهان کرد بیکبار نشانم
یعنی پیش همان در غم خوبی که ازین بس — دانم که اگر چنین تو بمانم به نمانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری — رو دا که فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو — از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم — خلوتی جز نهان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو وان نمیخواهیم
خدمت تو هر از جان بیش است — پیدا ازانکه جان نمیخواهیم
با تو بوی وجود جان نه خوش است — لقمه پر استخوان نمیخواهیم
من معشوقه دلبرین مغزای — زحمت دیگران نمیخواهیم

اگر نقش رخت بر جان ندارم — بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان مبادم — اگر صد درد بی درمان ندارم
گر از تو بوسه خواهم بجانی — تو گویی بوسه ارزان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن — زبی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری — دلی می باید و من آن ندارم

زر ندارم لیکن اندر باغ طبع — هر زمانت گوهرافشان میکنم
امل شود در عشق تا چون انوریت — جلوه بر اهل خراسان میکنم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم — گر هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
که که با دیده خرسند گردی دل — کار آنچنان شد اکنون کانهم نمیتوانم
من اینهمه ندانم دانم که چی برآید — جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم
با دل بدرد گفتم کآخر چرا نگویی — کان خوشدلی کجا شد دل گفت [illegible]
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم — زان پس که دیده باشی در دولت جهانم
آری گرت بیابم روزی بکام یابم — ورنه چنانکه باشد فردین روز در نمانم

کارم بجان رسید بی یار نمیرسم — دردم ز حد گذشت و بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مراد ز عشق که من — در کار او بکفر و بایمان نمیرسم
راهیست بیکرانه عشقش و من چرا — چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یارست بس عزیز و جان زان نمیرسد — صیدیست بس شگرف بدو زان
گوید بار حرمت ما کم همی رسد — حرمت بهانه است ز حرمان نمیرسم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد — معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسم

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جان داری — بسرت گر سر جان دارم
گویی از دست هجر جان نبری — کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق بوسته — یک بیک بر سر زبان دارم

[illegible]

ما ولشده مسکین چنین جه کنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
بشکست غمت پشتم با اینهمه عزم ات — تا جان بودم در تن ردی از تو نکردانم

ره فرا کار خود ندیده‌انم — غم من نیست بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی — فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — بکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی درین معنی — کافرم گر کنون مسلمانم
گفته‌ایم با جو به فرمانت — گفتمت تا بجان بفرمانم
گرچه بر خواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم
کی بجان بر کنم ز تو دندان — چون بجان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دلست — تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق — انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم — توی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبرست و دانم که دانی — ترا جای شکرست و دانی که دانم
برانی که خونم بخواری بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مراگویی از من بجز غم نبینی — همینست اگر راست خواهی کانم
گر از وصل تو شاد گردم و گرنی — بهر سان که باشم ز غم در زیانم
میان من و تو ز غم خوشتر آید — چو در جست و جوی تو جان بر میانم
عجب نیست گر انوری بر گرانی — مرا بین که از وصل چون بر کرانم

[illegible]

[illegible]

تخمی که نروید آن چه کارم — چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق روی در روی — دور از رخت ای جوان برویم
ای یوسف عصر با رخ تو — بیت الاحزان شدست کویم
واندر ره حرص باد و همراه — چون بیم و امید چند پویم
من تشنه بران لبم اگر چند — بر چهره همی رود دو جویم
بی سنگ بدم ز فرقت آری — وقتست اگر نه سنگ و رویم

چه گویی با تو در گیرد که از بندی برون آیم — غمی با تو فرو گویم می با تو بر آسایم
ندارد جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی — من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
مرا گویی که زین آخر چه میجویی چه میجویم — کمر تا از تو بر بندم فقع تا از تو بکشایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ور نه نه — ندارم سنت از بیغمی همان دستی همی خایم
همان گر بوسه‌ای خواهم بده بوسی جان کرد و آی — مترس از من تهی دستم ولیکن پای بر جایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست در ملکی — وگرنه چه تو تنگ آید همه آفاق بر پایم

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن — هدف ناوک قضا بودن
سر معشوق چون به بت بپای — از همه بندها جدا بودن
زیر پای بلای او همه عمر — چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذره هوا بودن
همه محنتی رضا دادن — وز همه دولتی جدا بودن
گر لگد کوب صد جفا باشی — همچنان بر سر وفا بودن

[illegible]

[illegible]

بر جبهت این نکته بر سان بیاسمی چه خواهند	آخر دولت نگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو ما را آخر شبی بیاید	کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن
گفتی که خون جانت ما را مباح باشد	فرمان تراست آری نتوان برین فزودن

ای باد صبحدم خبری ده بیار من	گر هجر او شده ست پژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان	امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار	بی یار نیستم چو غمش هست یار من
همواره در شمار ربی بود روز وصل	هرگز نبود فرقت او در شمار من
گوانگهی کی کرد شکایت ز روزگار	تا هجر کرد بر و زمن روزگار من
پر خون دل کنار و همی خوانم این غزل	بر بود روزگار ترا از کنار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن	پا ازین گل بر نخواهد آمدن
گرچه در سر غم دلت صورت کند	کز پس دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست	بر دل این غم سر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش	صبر دانم بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد ز در در انتظار	وصلش از در در نخواهد آمدن
چون نحس از ماه پیش آمد بگو	ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گفتم احوال من از شفقت بپرس	گر زمنت باور نخواهد آمدن
گفت جانی را کم انگار انوری	پیش طوفان بر نخواهد آمدن

شرم دار آخر جفا چندین مکن	قصه آزار دل مسکین مکن

[illegible]

[illegible]

تا من همی نیارم بیرون به پیش نرگس	گرگه سار گویم سرو روان من گو
در بوستان شادی نرگس نچیدن گل	آن گل که نشکفیدست در بوستان من گو
جانان من سفر کرد با او برفت جانم	باز آمدن از ایشان پیداست آن من گو
هر چند در گنجینه نامه همی سپردم	در نامه بزرگان نو داستان من گو
هر کس نگار و مانی دارند مهربانی	من مهربان ندارم مهربان من گو

ترک من ای من شده هندوی تو	دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم دین و دل	سر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را	آب رویت پی کند در کوی تو
گوئی از من بگذران می نگذرد	این گناهم بود با زوی تو
نیست از نیرنگ تو بی بوی خون	سرگرانی کیست در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست زد	گرنه دستی بر نهادی موی تو
زلف هر زنگوش را رو در قبول	باسری شد با سر گیسوی تو
ماهی از خوبی خطا گفتم نه ا	پوست سوی اوست مغز از سوی تو

ای قبای حسن بر بالای تو	نامه خوبی رخ زیبای تو
تا دو زلفت برد آب روی صبر	آتش غم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده	شهر پر شورست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن	می نگردد چرخ جز بر رای تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار	کز غم تو نیستم پروای تو

[illegible]

ای یزدان لطافت محض آفریده — وندر کنار رحمت و لطفت پروریده
لعلت بخنده توبهٔ کروبیان شکسته — جزعت بغمزه پردهٔ قدوسیان دریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک قدت — حوران خلد را هوس نیل درکشیده
ای سایهٔ کمال تو بر شش جهت فتاده — واوازهٔ جمال تو در نه فلک رسیده
ای از خیال وی تو اندر خیال هرگز — ماهی دگر برآمده صبح دگر دمیده
درآرزوی سایهٔ قد تو هر سحرگه — فریاد خاک کوی تو آسمان شنیده
ما را رایگان بخر از ما و داغ برنه — ای درد و داغ عشق تو ما را بجان خریده

برده از عنبر غبار آورده — برپرند از مشک مار آورده
بر حریر از قیر نقش افکنده — بر گل از سنبل نگار آورده
پیش رخ منمای کاندر بار تن — روح را چون زیر زار آورده
دوش میکردی حساب عاشقان — انوری را در شمار آورده

بی گناه از من تبرا میکنی — آنچه از خواریست با ما میکنی
سهو می گیرم جفا کاری تو — گرچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عزم شکستست از غمت — وعدهٔ وصلم بفردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی — ساده باش احسنت نه زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشت قویست — این دلیریها از آنجا میکنی
انوری چون در سر کار تو شد — بر سر خلقش چه رسوا میکنی

گفتی که ترا ام انوری باش — لیکن چه کنم که ساعتی ا

ای دوست بکام دشمنم کردی — بردی دل و زان پس جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم — از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی با چنان گرمی — ای دوست چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد — تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نکنم چنین معاذ الله — دیدی که بعاقبت چنان کردی
درخورد تو نیست انوری آری — لیکن بضرورتش تو درخوردی

یاد میدار کانچه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
جان من در کشش بجرم — وصل را هیچ روی ننمودی
ناز تنهات بود عادت و فن — خوش خوش اکنون جفا برافزودی
وعده ها میدهی بدان دیری — پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی — ناله کردم و نه بخشودی
راستی تا ابد ز تو خجلم — که بسی خرجاش فرمودی
خدمت من بد و رسپان نمودی — چون ز درد سر برآسودی
انوری این نه شیوه الحق است — که بد و گوی لطف بربودی
دامن از چرخ برکشد سخنت — تا تو دامن بدان بیالودی

دیدی که پای ز خط فرمان برون نهادی — دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بردی ز پای ما ز تو دست برد عمری — بازم بدست بازی تو دست بر نهادی

آزرم ز پیشش بر گرفتی | خونابه ز چشم بر گشادی
غمخوار شده است جانم ای دل | از خوردن غم تو شاد بادی

گر جان و دل به دست غمت تو نهادمی | پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر بهم زلف پرخم تو نیستی مرا | این کارهای بسته خود برگشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو | شهری پر از بتان بتو چون دل وفادمی
واکنون جواو فتاد دل اندر بلای تو | ای کاشکی شادی بجال تو ساعتی
گر هیچ خواست بود مرا غم ز خواجگی | سرگز نبودمی ز مادر نزادمی

دلم بردی نگارا و رمیدی | جزاک الله خیر از رنج دیدی
بجان چاکرت ار قصد بودی | بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشق بحکمت | معاذ الله که از من وین شنیدی
نباید پیش از این دانم عزامت | که خط در دفتر عالم کشیدی
کنون باری بوصلت در پذیرم | چو با این جمله عیبم کز خریدی

سر آن داری که امروز مرا شاد کنی | دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم از غم تو گشت خراب | زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاک پای توام و آتش سودای مرا | بر زنی آب همه آمده بر باد کنی
آخرت شرم نباید که همه عمر مرا | وعده دادی و همه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت | چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

هر وعده که بود در میان آمد | مانند آنکه تو باز درگذرایی
در کار توی فرو شود در دم | آخر تو چه روز را بکار آیی
گویی بسرم که از تو بر گردم | تا بر سر نالهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم | دانم که بقول استوار آیی
گر عشق رهی در آموزی | حقا که بکفر یار غار آیی

بد خوی تری مگر خبر داری | کامروز ظرافتی دگر داری
یا میدانی که در دل و چشم | پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز جنبری | دانم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چو سیم توی تخو(?) | از راز دلم چه پرده برداری
گویی که از این پست وفا دارم | گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن | امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت | زین سوره عشق چند بر داری
دشنام دهی که انوری یارب | جون طبع لطیف و چشم تر داری
چندان گفتن ز اولین داغت(?) | کز طعنه مرا تو بر جگر داری

گر گشتم سر به جان در نیاری | سر جور و جفا باری چه داری
جو یاران گر به پیغامی نپرسم | بدشنامی چرا یادم نیاری
بغم ای دلم را شادی دار | اگر عادت نداری غمگساری
من از وصلت نقع تا کی کشیدم | جو تو با من فرح بری نگاری
شمار از وصل خود تا کی توان داشت | تو کیش از شماری کی شماری

برنگشتی چو روزگار از من ／ گر نه با روزگار یار پستی
برکنارم ز یار اگر نه مرا ／ همه مقصود در کنار پستی
نیست در بوستان دهر گلی ／ آنچه زان زشت کاج خوار پستی
بحر بر بحر میشمارم و هیچ ／ کاج یک وصل در شمار پستی
پیش ازین روی انتظارم نیست ／ کاشکی روی انتظار پستی
روزگار است مایهٔ همه کار ／ ای دریغا که روزگار پستی
بار کشش انوری حدیث مکن ／ که اگر بر خریت بار پستی
در همه ناحیات ناپستی ／ تا همه کار هات کار پستی

ای کار غم تو غمگساری ／ اندوه غم تو شاد خواری
از کبر نگاه کرد زو نیست ／ در چشم چو برنجیم خاری
از تابش روی تاب زلفت ／ شب روشن گشت و روز تاری
دست غم تو ز باغ دلها ／ برکند نهال کامکاری
ای شربت بوسهٔ تو ساقی ／ وی ضربت غمزهٔ تو کاری
داری سر آنکه پیش ازینم ／ در بند فراق خود بداری
گویی بی من دل تو چونست ／ چونست بصد هزار زاری
روزی که غمی نوم نمایی ／ آن را بغنیمتی شماری
با یاران این کنند احسنت ／ چشم بد دور نیک یاری
امروز تراست جور با من ／ هر گونه همی کنی سواری
زنهار فردا که منظالم ／ تا ب ثقة الملک نیاری

همه بگذاشتم آخر بدلش ／ انوری راکه نه ی بایستی

الحق نه دروغ محتشم یاری ／ نازت بکشم که جای آن داری
ناز چو تویی توان کشیدن ای جان ／ با اینهمه چابکی و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد ／ از رحمت آفریده پنداری
در عشق تو گر دهان کردو زا ／ گردون ننهد سری ز جباری
گر سر بفلک برم روا باشد ／ چون سرکشی چو من فرود آری
چون عاشق زار تو شدم یاری ／ از من هستان بخیره بیزاری
مفروشش مرا چو کردم ای دلبر ／ غمهای ترا بجان خریداری
نگذار منت از بجان رسید کارم ／ تا بی سببی مرا تو نگذاری
گر بر کردم نه انوری باشم ／ از تو بدو صد ملامت و خواری

گر من اندر عشق تو جز درد یاری دارمی ／ هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
در نگردی خوار تیمار توام نزدیک خلق ／ در غم و تیمار تو تیمار خواری دارمی
هم ز روغ وصل تو روزی گلی می چیدمی ／ گر نه هر دم از فلک دیده خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار ／ گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
نالهٔ من هر شبی کم باشدی بر آسمان ／ در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی
چون نمیگردد قرار کار من با وصل تو ／ کاشکی چون غافلان باری قراری دارمی
روز من کی شب شدی چون انوری اندر غمت ／ گر ز زلف و روی خوبت یادگاری دارمی

گفتی کزین پس کنم سازکاری ／ نا چیز دلحق چه فرخنده یاری

گرفتنم کز غم من غم نداری / عفاک الله درو غمی هم نداری
به بند عشوه پایم بسته میداری / کزین سرمایه ماری غم نداری
بدشنامی که دشمن را نگوید / دلم درد و پستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چو عالم / نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی چو زین دستی که هستی / چرا پای دلت محکم نداری
جواب است چون دانی که تلخ است / لب شیرین چرا بر هم نداری
تویی و من چه دل یابی که محکم / تو اندر دیده آخر نم نداری
دلم در دست تست آخر مرا نیز / درین یک ماجرا محرم نداری
بدیدم گرچه درد انوری را / تویی مرهم تو هم مرهم نداری

یکدم مراعات مرا کرم نداری / یکذره مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم / تو شرم نداری که ز من شرم نداری
این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست / او را چو بر خویش چرا نرم نداری
در دفتر تندی و درشتی همانا / یک سوره بر آمد که تو آن نرم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی / جان شیرین و جهان روشنی
بر نیارم سر گرم در سر زنش / ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر و کار تو کردم دین و دل / اندهٔ جانت و آن در میبرنی
تا امیدانی که در کار توام / رغم را پیوسته در خون میکنی
چند گویی خونت اندر گردنت / پس بسر بیرون مشو گر کردنی
ما جنت چندین چه باید روزگار / چون مصاف من بسوی افکنی

اینت دستی کاندرین بازی آب / نیک کار از پای بیرون میکنی
سرزمان گویی کنم نیک آورم / این سخن باری بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود / گر تو این آید که اکنون میکنی

روی چون ماه آسمان داری / قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم / نه بجان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود / خویشتن چند بر گران داری
گر نهانی و پیوفا چه عجب / جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم / وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم / چند ازان گرچه جای آن داری
چون گرانی همی نخواهی برد / هرچه بر انوری گران داری

از من ای جان روی پنهان میکنی / تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من / خندهٔ در دیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن / گرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارد دیگر دین بیکس / آنچه تو از جور و دستان میکنی
هرچه ممکن باشد از جور و جفا / با دل مسکین من آن میکنی

جانا اگر بجانت بیایم گران نباشی / جانم مبادا گر بعزیزی چو جان نباشی
تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
عشقت بمیل خریدم حقا که سود کردم / جانم بغم بخر که تو هم بر زیان نباشی

گردیم به پرستش قناعت — زین پیش نمیکنم گرانی
ور دست رسی بدی به بوسی — کاری به از هزار کانی

ای روی تو آیت نکویی — چون تو کال خوب رویی
راتب شده عالم کهن را — سر دم ز تو فتنه نوی
معروف لبت تنگ باری — چونانکه دولت به نیک خویی
بردی دل و در کمین جانی — یارب که تو زین همی چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم — الحق تو کنی خود آنچه گویی
در کوی غمت بجان رسیدم — گفتم که کجا و در چه کویی
گفتا بدو روز عیب آخر — تا چند ز یک سخن که گویی
من هم بجوار زلفت آیم — گر عشوه تو در جوال اویی

قطعه یک شب ای در زمانی بنشین پیش بگوی — روی نگاری که امروز چنین دار دروی
در عذر و گره موی به بند و بگشای — که پذیرای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — چون بدست آمدیم دل به دوجست محوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من — باد ماند ز دن آخر بهمین سنگ سبوی
انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست — گر تو ز دوست بشویی چکنم دست بشوی

چه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی — احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
ما خود نمیتوانیت در جور کرد آخر — ز دست اینکه گه گه رویی بجا نمایی
بی خرده راست خواهی گر چه خوشت نیاید — بدخوی خوب رویی بیگانه آشنایی

زر در ویم ز چرخ دندان خای — تیره روزم ز غم محنت زای
نه امیدی که سرخ دارم روی — نه نویدی که تازه دارم رای
باکه گویم که حق من بشناس — باکه گویم که بند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست — بار چشم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین — نیک عهدی نیافرید خدای

و له رباعیات

ای هجر بکرنهایتی نیست ترا — وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری — کشتی و جز این جنایتی نیست ترا

نه صبر بگوشه نشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را — کو مرگ که زین بازرهاند ما را

ای دل چو شب جوانی و راحت و تاب — از روی سپیده دم برافکند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب — ای بس که بجویی و نیابیش بخواب

بوطالب نعمه ای سپهرت طالب — بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری بگذاشت — بهتر ز تو کو سری علی بوطالب

هرچند که بر جزو بود کل غالب — باشد همه جزو و کل خود را طالب
جزویست که کل خویش را ماند راست — بوطالب نعمه از علی بوطالب

با موزه بآب در دویدی بگرفت
تا خرمن من بباد بردادی چست
چون تیز شد آتش دلم کشتی پست
خاکش برسر که آن نه خاک در است

گر بنده دو روز خدمتت را بگذاشت
نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد که چشمی که بداشت
بیماری چون تویی توان دید نداشت

آن بت که دلم بزلف چون شست گرفت
عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل که کنون مهر در پای آورد
زین پیشه که آن نگار بر دست گرفت

ای روزی خصم پیش خورد حشمت
جز ویست قیامت ز نبرد حشمت
اندیشه مکن که همچون شاه
انباشته شد جمله ز گرد حشمت

با بخل بغایتی بود پیوندت
گر جود حکایتی کند خورسندت
وینک بلای بخل تو ده سال است
تا شخو شیر میسکند فرزندت

ای سغبه آنانکه نمی جویندت
شهری و کلی به ورمی بویندت
نوبت چو بیار رسید تو سن کشتی
ای آن و ازان بتر که میگویندت

زلف تو از آن دم که دلم بربودست
از زیر کله روی بکس ننمودست
ما را حکایت از لبت بشنودست
کز جمله عاشقان چشمت بودست

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت
گل دیده پر آب کرد و از باران گفت
آری نتوان گرفت با گیتی جفت
نمای گلی که ریختن را نشکفت

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
بس بر نامد که دامن اندر دندان
از دست تو آخر یکی پای گریخت

اندوه تو چون دلم بشادی بنگاشت
از بهر تو پیوند جهان را بگذاشت
گیرم ز جفاش باز نتوانی برد
دارم ز وفاش باز نتوانی داشت

کار تنم از دست دلم سخت زدست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام بکین خواستن من برخاست
آخر بلبت گذر نشد چون بردم
کان دل شده چون برفت و چون رفت و کجاست

در وصل تو عزم دل من روز نخست
آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست
آن روز بخواب بر همی باید جست

دوشینه شب ار چه جانم از رنج بکاست
چون تو بعیادت آمدی رنج نرواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب
زایزد بدعا در همی خواهم خواست

معشوقه توئی و عشق کار دل ماست
در سر ز غمت هزار خاری داریم
[illegible]
در مهر تو [illegible] اگر چه بار دل ماست

از اول هوس هر دو جهانم برخواست
دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت
جون دیده کز و قدم بر آتش دارم

الا غم تو که برتر از خویشتنست
تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

جون با غم عشق تو دلم ساز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار

چشم طلب خون دل آغاز گرفت
هجران تو این مهم بجان باز گرفت

در سایه آن زلف مشوش گه تراست
می ده غمم همی برد و فارغ می باش

ای بس دل سرگشته غمکش که تراست
دور از دل من نه ای دل خوشش که تراست

حامی جهان ز جور افلاک برفت
آن زبده زمانه را چو تریاک برفت

بنیاد نظام عالم خاک برفت
او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

گر شرح نبیدیم که عالم چونست
پیداست چو روز نزد هر کس که مرا

یا از تو مرا چه درد روز افزونست
با آن لب خندان چه دل پرخونست

گفتند که گل چمن بیکبار آراست
گل گفت که با او نبود کارم راست

بر خواست کلید باغ و کاشانه بخواست
داند که گلاب خانه را راه کجاست

از تو طمعم یکی صراحی باداست
جون مست شود مرا بخواهد دادن

زیرا که مرا حریفکی افتاد است
زیرا که مرا وعده هستی داد است

از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
تدبیر دوم کنم که دم در نگرفت

تا خرمن آزادگی پیمانه است
خوش باش که یک هراسه در خانه است

نزدیک تو جز حدیث مال افسانست
در سنبله سپهر اگر یکدانه است

با دل گفتم چو یار بی فرمانست
دل گفت نفس مزن که هم پیمانست

این صبر هوس گفتن بی پایانست
هم گفتن این هوس که بتوان دانست

پایی که ز بند عالمی بیرونست
ای تاج سر زمانه آخر کم از آن

پالوده بخون و زین دلم پر خونست
کای دست خوشش زمانه پایت چونست

دیدار تو در جهان جهان دگر است
گر جان بشود ز دست اندر غم تو

رخسار تو ماه آسمان دگر است
ما را غم تو بنقد جان دگر است

پایی نه که از هوای تو در گل نیست
القصه ز هر چه نام هست دل ندارد

رایی نه که کار تو بر او مشکل نیست
در عالم عشق جز غمت حاصل نیست

هجری که بر ذره غم سازد دل دوست
وصلی که جو دل همت بود ای پوست

رو دامن آن که گرد زنشست نشست
دردا که از دو درد دلی ماند بدست

کون خر ملک ریش کاو افتاد است
جون استر بد لایق وا او افتاد است

با آنکه دلم در غم هجرت خون است
شادی بغم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنین است وصالش چون است

سلطان که جان جواد ازو پیش شافیست
آن کیست که زو فراغت خویش یافت
در دولت او عامل اموال زکوة
صد پاره جان بجست و درویش یافت

پای تو اگرچه در وفا محکم نیست
در دست تو نیک و در دهرا مرهم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
دل بی غم دار کز تو دل بی غم نیست

می آمد و زد دیده جامی نگریست
می رفت و دگر باز وفا می نگریست
یا جلوه خویشتن خوشش می آمد
یا از سر مرحمت بما می نگریست

ای صبر ز دست دل معشوقه پرست
این بار بدامن تو خواهم زد دست
کو باز مرا بر آتش دل بنشاند
وندر سر زلف یار ساکن بنشست

عمری بادت که زو برنگ آید نوح
راحی بکفت که زو خجل گردد روح
شام همه شبهات بصبح آبستن
صبح همه روزهات صباح بصبوح

عمری جگرم خورد ز بدخویی چرخ
یکروز نرفت راه دلجویی چرخ
آورد بدست جور هر تخم داد
بازم ره کرفتت مرا کویی چرخ

مرگ از دلم از هوای تو فرد باد
یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
پس یک نفس از درد تو بی درد مباد

ای عرش و زمین دو زمان بی تو مباد
تا عرش سعود اختر زمان بی تو مباد
آسایش جان زنست جان بی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

ولہ ایضا

از چرخ که کامی بمرادم ننهاد
وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
پرورشه طغانتگین دادم داد
پرورشه طغانتگین دادم داد

گر یک شبه وصلت دلم ناز آرد
یکساله فراق شش فلک آغاز آرد
صد روز از آن نکه میسکند ارهم
گردون فلک از آن شبی باز آرد

خود عهد کسی چنین بگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی بگردان که هنوز
خاک در تو نشان رویم دارد

نه دل بوصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارد

پسنده که چشم عاشقت بین دارد
می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست برخواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد
اشکم همه خرده در میان میدارد
جان پیش تو کنون فراق دل می طلبد
دل پیش تو کنون ماتم جان میدارد

گر دوست مرا بکام دشمن دارد
یا خسته دل و سوخته خرمن دارد
کو دار کزین جفا فراوان پیش است
زان منت غم که بر دل من دارد

این عمر که سرمایه عمر است خود
چون نجران همی بسر باید برد
وین جان چنین ز سر آن مشتاق کرد
روزی بهزار حسرتی باید برد

زان تو که ملک ... زرای تو زرد
زین هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
خورشید بخوبی سپهر نتواند کرد

انگه بن سوخته خرمن نکرد
رحم آرد اگر چشم تو دشمن نکرد
آنرا که بعشق رغبتی هست کجاست
تا رنجه شود اول و دو دشمن نکرد

چون هست یقین که شب جوان آورد
بنشین غم ناآمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن
امروز چه دانم که چه می باید کرد

تو طالب نعمت آن جهانی همه مرد
هرگز غم این جهان خونخواره نخورد
سرطالب نعمه کو بدو روی آورد
از نام پدر دامن حرصش پر کرد

در عرصه ملکی که کهی نپذیرد
با چند هنر گز چو منی نگذیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد
تو طالب نعمه کو که دستم گیرد

گر دست غم تو دامن من گیرد
کس را غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی
گر روی زمین بجمله دشمن گیرد

روی تو بدلبری جهان میگیرد
زلف تو ذره گری ازان میگیرد
جرعت نظر زبان دل می بندد
لعلت بشکر طوطی جان میگیرد

روی تو که شمع لاله زو در گیرد
گل پرده ز روی تو چو در گیرد
برخیز و بعزم گلستان بخرام
تا چادر خار غنچه در سر گیرد

زین پس من و عمر و می که این باقی عمر
تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

از عشق تو در جهان بسر خواهم شد
وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پس هزار شب بیداری
گریان گریان بخواب در خواهم شد

آخر شب من بروز پیروز نشد
شایسته صحبت دل افروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم بگذشت
شب گشت و شب فراق را روز نشد

عدل تو چو پایه بر ممالک پوشید
کان ماند و بس که از غمت بخروشید
چون می نوشی که نوشش باد دست گوی
خورشید و ماه و مشتری می نوشید

زلف تو بغمزه باز بیرون آمد
آنکار چه داند که کجا انجامد
آرامش ده دور و روز و در زیر کلاه
باشد که ازین فتنه فرو آرامد

تاراج تو از قدح بشمشیر آمد
گردون سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت میگفت
تا باز که از ملک جهان سیر آمد

آنی که گفت ضامن ارزاق آمد
آنی که درت قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ار چه بوجود
اول حسن علی اسحق آمد

رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد
گویی که همه بکام بدخواه آمد

ایام ز رفتنه تو در گوشه نشست — خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند

هم ابر بدست درفشانت ماند — هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند — هم ژاله بباران کمانت ماند

جون روز علم ز دلجامت ماند — چون یکشبه شد ماه بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند — روزی بعطا دادن عامت ماند

خورشید ز روشنی برایت ماند — گردون ز شرف بنجاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

یکباره هرا بلایت از پای نشاند — بر یک یک موی آب رنجوری راند
جون سیم و زرم مهر آتش بیز گداخت — وان سیم و زری که بود برخاک فشاند

مسعود سعادت جهان بود نماند — فهرست سعود آسمان بود نماند
گو خواه جهان کنون بمان خواه ممان — چو نانکه از و خلاصه آن بود نماند

تا طارم نه سپهر آراسته اند — تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فرزده وز گل کاشته اند — چتوان کردن چو اینچنین خواسته اند

چشم و دل من که مرجه گویم هستند — در خصمی من بمشورت بنشستند

سلطان بخت بنده نوازی نکند — تا خواجه بهجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی ناید — تا شحنهٔ غم دست درازی نکند

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند — در غنچه ز بخت خویشتن ناز کنند
جون دیده بدیدار گلت باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

خوش خوش چو مرا دم تو در دام افکند — در پای فراق و دست ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمنت مباد — من سوخته را طمع خام افکند

شادم بتو گر فلک خریم نکند — آنچه از تو گمانست یقینم نکند
اکنون باری بدست من دامن تو — گر چرخ سزا در آستینم نکند

این طایفه کر مروت آیین نکنند — زیشان نه بس این که بخل آذین نکنند
آن شد که همی بشعر احسان کردند — امروز همی به سحر تحسین نکنند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند — تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید — تا پیش سر خلیفه جولان نکند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند — لعل تو نهال شهد شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید — وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

گل یکشبه شد بین که چو گستاخ شود
در پیش تو دسته دسته بر کاخ شود
خیز ای گل نوشکفته در شو بچمن
تا جامه دریده غنچه در شاخ شود

با آنکه غم از دلم برون می نشود
از تلخی صبر دل زبون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
این دیده که از سرشک خون می نشود

دل در خور صحبت دلفروز نبود
زان رو بمن مستمند دلسوز نبود
زان پس که برفت گفت خوش باد شبت
هرگز شب محنت مرا روز نبود

با دل گفتم که عشق چون روی نمود
در دامن صبر چنگ محکم بزنود
دل گفت که بر حال تو باید بخشود
گر معتقد صبر تو من خواهم بود

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی نفزود
کس چون تو سخی نیست و نخواهد بود
گو قافیه دان مشو زهی عالم جود

شبها ز غمت ستمکشم باید بود
وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس دز دگر تا پی غم گو رکنم
با اینهمه ناخوشی خوشم باید بود

گردون بوصال ما موافق زان بود
کش تعبیه هجر از ان پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود
کارزد ز وصال هم شب هجران بود

ای دل پس ازین کناره گیر و برو
کین کار ترا کناره ئی نیست پدید

زان پس که وصال روی در پرده کشید
واندوه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

جان یکنفس از درد تو می نساید
وز دل نفسی بی تو همی بر ناید
یکبار دگر وصل تو در می باید
وانگه پس از ان اگر نمانم شاید

یکشب ز گردون برخت می نگرید
وز رشک ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از ان بر رخ زیبات چکید
وآن خال بدان خوشی از ان گشت پدید

یکدر ز فلک ز امید من نگشاید
یک کار من از زمانه می بر ناید
جان می کاهد غم تو می افزاید
از محنت من دگر چه در می باید

هم توسن چرخ زیر زین را باید
هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را باید
پیروزه طغا نگین را شاید

وصل تو که از رشک بروی می آید
در کوی که خیال چون می آید
با هجر همیگوید ازین نگریزی
من میدانم که بوی خون می آید

لایق بجهان شاه جهان می باید
زین جمله ده جمله سنان می باید

گویی که مینکن و به دریای شتر — یا من چو خران همی جهم بر آخر
گر به زندت صلاح قواد بسر — من بر کس این سخن زنم گیری پر

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر — سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی بزمین — می جست و هم از زمین برآورد آخر

ما اینهمه غم بکه سپاریم آخر — زین غصه دمی بکه برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد — تنها همه عمر چون گذاریم آخر

ای ماه تمام رخ بنمایی آخر — جانی که همی رخ ننمایی آخر
چون جان بلطافت و چو ماهی بجمال — جان من و ماه من کجایی آخر

بر من شب هجر تو بسر آید آخر — این صبح وصال تو برآید آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم — از وصل بگردنت درآید آخر

رای تو که آفتاب فضلست و هنر — گر یاد کند نیم شب از نیلوفر
تا کرده برو تمام رای تو گذر — از آب بنجاست برافرازد سر

مستم شب و روز و روز و شب در تدبیر — تا خصم ترا چون کشم ای بدر منیر
هان تا که قصاص من نه پرسی که مرا — هم گردن تیغ هست و هم گردن تیر

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز — دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بربا باش تا بانگ نماز — چون آبله بر دست همی باش نیاز

آن شد که من از عشق تو شبهای دراز — باده گله کردمی و با او این راز
جستم چو جهد کبوتر از چنگل باز — رفتستم نه چنانکه بینیم دیگر باز

ای دل بگزیدی دم آن شمع طراز — ای دیده حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن نا شده نو کردی دست — وین محنت نا گذشته آوردی باز

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر میشی گفتست براز
با خود پس ازین همه شبهای فراق — تا روز وصال یغمی گوید باز

زان شب که بروز برده ام با تو براز — روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد — تا با تو چنان شبی بروز آرم باز

گر ما به بکام انوری بود امروز — کانجا همه ماه و مشتری بود امروز
گویند بگرما به درون دیو بود — ما دیو ندیدیم پری بود امروز

آن دل که ز تو دیده نگارست هنوز — در عشق تو با ناله زارست هنوز
آن آتش دل ز سر گذشت تو مرا — وان آب دو دیده برقرارست هنوز

بنشین بخور طعام این غزوتی ای ... کردی
درباب ... حکایت قصه خوش
وای خرمن جان ز بادت از خود خوش

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش | ای ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون مه توئیت | بر گردو به بنده بخش از رای درخش

چون بندگی شهت نمی آید خوش | با ملک چو آب و دولت چون آتش
برخیز و بسیج آن جهان کن خوش خوش | آنجا علف گلخن دوزخ میکش

با سیم دو شیشگک می روشن خوش | یک خوانچک نقل و یک تنورک آتش
با قلیگی و نانکی نیج ارششش | گرو عایی حجال ده بی ترشش

هر تیر جفا که داری اندر ترکش | چون سر زدنا مینکشم گردن کش
من دست ز آستین برون کردم عشق | تو خوش بنشین و پای در دامن کش

دوش از کف دست آن بت عشوه فروش | تا روز همی طرب همی کردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش | تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش

یکچند نهان از دل بیحاصل خویش | با صبر نباه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم | گردان گردان شدم بکام دل خویش

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش | برخیره بباد داده عیش خوش خویش
نمای بمن تو از رخ مهوش خویش | تا مان نبرم آب تو از آتش خویش

گلی روز دو عرض سیه پایه خویش
زنهار بغفلتی بر دست خویش
او خود چو برانداخته از بنیاد خویش
در پای تو ریز دو سر پایه خویش

با خاک برابرم بی سنگی خویش
وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یارب تشرم شرم بی شرمی خویش

تا مایه رنج بنکند بی نکی خویش

با نجمه جهان نماند اندر تن گل
سر تیغ چمن در آری ای خرمن گل
بر بند رخ بارین مداری ای گل
جامه چو دری ز رنگ جداری ای گل
صورت بکند تا به نگاری ای گل
اندازه جمل خسرو بباری ای گل

وحشتی آید ز خون دل سیلاسیل | طشتی آید ز خون دل مالامال

ای دل طمع از وصال جانان بگسل | سر رشته آرزو بدندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از بر تو | از بهر خدا علایق از جان بگسل

آخر شب دوش پیتوای شمع چگل | بگذشت و گذاشت در غمم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید | در بند تو بنشسته و برخواسته دل

ای گوهر تو خلاصه عالم کل | بادا ز تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان | چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ای مسند تو قاعده دولت کل | خصمت که ز غرتت دست خوش ذل
بی قدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل | چون آب خروشان و لگدکوب چو پل

منزل دور است و دیرگاه ای دل | ره رو مکش انتظار همراه ای دل
بشتاب که منقطع فراوان هستند | زین راه دراز و عمر کوتاه ای دل

پیراهن گل دریده شد بر تن گل | شلوار تو پنها چو پیراهن گل
ای خرمن گوت تو به از خرمن گل | جایی که بود گوت تو گون زن گل

صفا ز دو چشم بهار پیرامن گل | ابر آمد و پر کرد ز زر دامن گل

دل در تو ز تنگی نه همی دارد دام
از عیش بجا بعث و راحت بکام
با آنهمه ما و من معشوقه بکام
در مصطبه پخته بکه در صومعه خام

از شرق درت گوهر آل نظام

ده ماه تمام را طلوعت مدام
اینک ببرکه آن صد او ندکرام
افکنده نوی ز نسر ماه تمام

آنم که بدانم نه صدرش ...

این نامه ز غم ...
... ز خواری ...
... نگشت ...
دردا که ...

[illegible]

در کوی غمت هزار منزل دارم
وز دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم
دل نیست به دیده وصد غم دل دارم

از غم صدف دو دیده پر دارم
ور حادثه پوستین بگازر دادم
در داکه تهی دامنم و دُر دارم
وز دست شکسته آستین پر دارم

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم
ورنه غم و محنت تو چندان دارم
گویی که ز دل دراریم دوست بسی
آری ز دلت ندارم ار جان دارم

ای دل ز وصال تو نشانی دارم
وی جان ز فراق تو امانی دارم
بیچاره تنم همه جان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارم

نام تو نویسم ار قلم بر دارم
کوی تو گذارم ار قدم بر دارم
جز روی تو زانه بینم ای جان جهان
در عمر خود ار دیده ز هم بر دارم

چون روی ندارم که بروی تو نگرم
باری بسر کوی تو بر میگذرم
در دیده کنم ز راه روی رخ تو
گردی که ز کوی تو بدامن ببرم

در کار تو هر روز گرفتارترم
غمهای ترا بجان خریدارترم
هر روز بچشم من نکوروی تری
هرچند که پیش هیچ بیمقدارترم

[illegible]

[illegible]

من با لکبی خبر بتو آسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خود
وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

من بنده که کمتر سگ کویت باشم
این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

ای سایه آنکه ملک او هست قدیم
تا چند ازین ملک چو گوزی هر دو نیم
یکرویه کن این کار که سلطان عظیم
ملکت نه ببازیچه کر الملک عقیم

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم
آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل
وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

دی یکدو قدح شراب صافی خوردیم
با همنفسی شبی بروز آوردیم
امروز چنان شد که بناچار دو دست
در گردن درد و رنج هجران کردیم

با یاد تو ای ریخته عشقت آبم
نشگفت اگر برد بر آتش ابم
روی از غم چون تویی چرا برتابم
یا به ز غمت کدام شادی یابم

می نوش کنم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

[illegible]

بس چشته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم

دی گرد و داغ بر جناح سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همی زد ز پیش
کاهسته ترک تاز که من در اثرم

روزی که بخیلت بشب تیره برم
میگویم شکر و باز پس مینگرم
بنگر که ز عمر در چه خون جگرم
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

چرخا زحلت نحس ترست از بهرام
زهرت ز غرور مشتریست مغرور تمام
تیرت ز منافقی نه پخته است نه خام
خورشید تو قحبه است و ماهت نمام

پر شد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تو برهم زده شد ایامم
در عشق تو این بود مراد و کامم
کز جمله بندگان نویسی نامم

زلف تو دلم برد و بجان در خطرم
گیرم که ز بیم پی بزلفت نبرم
باری دمی از زیر کله بیرون کن
چندانکه ز دور در دل خود نگرم

آخر تو زدی چو من بخون تر دامم
در عشق ز هیچ روی باور دارم
بردار ز روی پرده ورنه پس از این
من پرده ز روی راز دل بردارم

سودای تو بیرون شده یکسر ز سرم
وز کوی تو ببریده خرد در بگذرم

اندیشه انتقام چون جزم کنم
قو همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو از ستیزه آزرم کنم
گردون بسم اسب چو از رزم کنم

رفتم چو نبود پیش ازین جای مقام
هر چند به نزدیک تو بودم آرام
پس الحجی مبادای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن بکام

بفروختمت سزد بجان باز خرم
ارزان بفروختم گران باز خرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بو که ز دشمنان ترا باز خرم

سبحان الله غمی بپایان نبریم
الا که از دو در دگری می‌نگریم
آنشب که ستاره می‌شمردیم بروز
اکنون همه روز شب نفس می‌شمریم

با گل گفتم چو بر چمن بر گذریم
از روی بقا برابر یکدگریم
گل گفت مرا چو نیک در می‌نگریم
چون از همه باغ آرزوی تو بریم

باغیست چو نوبهار از رنگ خزان
عیشی که بعمر با توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان گرد زنان
من در غم تو نشسته انگشت گزان

ای دل مگذار عمر چون بیخبران
ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد
ایام که کرد و میکند با دگران

هستم ز تو دلشکسته ای عهدشکن | ور دوستی تو با جانی دشمن
گیرم بشود دست من و دامن تو | چتوان کردن دست من و دامن من

هر جا ز جو تویی ز سبدای دوست بکش | وین خیره کشی گرچه ترا خوشت مکن
گفتی ببرم جان تو و باکی نیست | جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

زین جور اگر گذر توان کردن کن | در حال من از نظر توان کردن کن
پاینده ز روی مردمی آشتئی | یکبار دگر اگر توان کردن کن

ای دل ز سر هوا و پرواز مکن | فرجام مکر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن | خود را و مرا در سر این راز مکن

جانا لبم از شراب غم خشک مکن | چشم ز سرشک هیچ دم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری داری | زنهار مگو زین ستم خشک مکن

در دام غم تو بسته نیست چو من | در جور تو دلشکسته نیست چو من
بر خواستگان عشق بسیار ولی | در عهد وفا نشسته نیست چو من

میسوز تو خرمن شکیبایی من | تا می نهم از عشق تو خرمن خرمن
وامن بحدیث درد من باز مزن | من دانم و اشک لعل دامن دامن

دستی نه که گستاخ بگو بد در تو | پایی نه که آزاد و بپوید بر تو
با بار تو هر سری ندارد سر تو | دانی که گشته بار ترا هم خر تو

دل هرچه ز بد دید پسندید از تو | وز جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که نه پسند دلت از من غم هجر | دیدی که بعاقبت همان دید از تو

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با اینهمه روز و شب بر آتش ماشم | زان بیم که باد نگذرد بر سر تو

آن صبر که حامی منست از غم تو | موی بنرد در عهد نا محکم تو
وآن وصل که قبله اوست در عالم عشق | از کم شدگان یکیست در عالم تو

جان در دتو یادگار دارد بیتو | وندوه تو در کنار دارد بیتو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام | تا در تن من چکار دارد بیتو

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو | وز دوست همی در گذرد کارم ازو
پندار شکست از من و من زارم ازو | دل نه و هزار درد دل دارم ازو

از خواب و قرار دورم از دوری تو | وز پرده برون شدم بدستوری تو
گویی که گرانست برگ مهجوری تو | انگشت زد نهم بدستوری تو

چنین که خون دل از عشق تا دون کردی
ای آنکه تو بی کرده عشق خون خوردی
آری شب عشق در بهارت سپیده
یکن تو سپیده کار دو آوردی

آیا که مرا تو دست گیری یا نه | فریادرسی این اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی نپذیرم | خدمت کردم اگر پذیری یا نه

درر بکه زیت کاتب فرزانه | بگشا دستی و زتا سل خانه
آور دبصحرای جهان مردانه | خوار زمیکی باره و دندانه

پاسی که مرا بر تو بود در راه غای | دستی که بدان خواستمت من زخدای
آن پای چنین مرا بیفکند از دست | وآن دست مرا چنین بیفکند از پای

زانشب که نشستیم بهم با طربی | کردیم فراق را بوصلت ادبی
بس روزکه برخواسته ام باتک و تاز | در آرزوی چنان نشستی و شبی

دوشش لانه و فارت بزمین پیوستی | فریاد و دعایت بزمین گی رستی
ور حلم تو بر دامن او ننشستی | از زلزله سقف آسمان بشکستی

دوشش لانسر در دستی در مستی | گفتم فلکا نیت شدم کو هستی
گفتا چه علالات که بر ما بستی | تو طالب نغمه بر زبان زان دستی

گر دل پی یار گیر دی بنکستی | یا دامن کار گیری بنکستی
جون عمر همه به قرار همه کار | گر عمر قرار گیر دی بنکستی

دی گفتم که ز غم ار تو جان کردی
بادرد دل به غم ار تو درمان کردی
چون از سر این حدیث رفته دیدم
دل بر کنم ار تو بشکل جان کردی

ما دل بگفتم و بلا مست کردی
بکنشتی ولا و لی پکسر کردی
من نیز تیان رسن فرو چه زدم
و یه کار تو خوردی و مرا آوردی

ای دل بنشین بغایت کرداری
تا بار نفسکی مرا در کاری
ز تلخی عیش آنچه تو اسیر ابریت
...

باسنگ قناعت ار عیاری داری | از نیک و بد جهان کناری داری
ور ما بحه کس بهر خلافی که رود | در کار شوی دراز کاری داری

گفتی که بهر قطعه مرا سر باری | از خواجه بتازگی بر آید کاری
دوران شمات ای برادر آری | ما را به چارنج خدمت آری

ای دل بغم عشق بدین دشواری | آسان آسان پرده بدر کر آری
ور سست اگر نیت نکابت آری | آیدم که بکام دل تو باری یاری

دل سیر نگردت زبیداد گری | چشم آب نگیردت جو در من نگری
این طرفه که دوستر زجانت دارم | با آنکه زصد هزار دشمن بتری

کویی که در دوست هشش در گذری | زنهار بخاک او بحرمت نگری
نیکو نبود دگی انیسر بخبری | تو زلف بتان و چشم شاهان سپری

جون چنگ خودم بمبری ار بنوازی | هم در ساعت برده خواری سازی
آزا که جو زیر کر دگو یا غم تو | جون زیر بسته اش برون اندازی

هر کو بمواظبت بخواند چیزی | با او بهمه حال بماند چیزی
زانچیز یکی روز بچیزی رسد | چیزی بنود آنکه نداند چیزی

از جان منست نیست دلی ...

صبح آمد و ... آمد جهان افروزی
معشوقه بکاه زدت واز دل سوزی
مسکین دل من ز دانش ای عالم افروزی
صد چاک شقایق چون شقایق سوزی

دی در رویش ای ای راز عشقی
مسکین که بر سر مانده در ویسی
ار بکوی ره چرخ ما تکفت جوشی
تو طالب نغمه ز اینجا با وی

ای بنشت تو ما بمی هم بو لی
عزت ابدی آمده عزت ازلی
باقی بود و تو ما بابر خصال
محکم مصطفی و هم نام علی

مردو نبودی آن بت سلسله موی
جای دگری بودی ... ازو بوی
ای تو و ماه را چنین ...
مردو ... دگر دارد روی

[illegible]

شاها چو تو چشم آسمان پیندنی
خورشید بسایهٔ تو بنشیند نی
انجا که تو دامن کرم بفشانی
از خاک بجز ستاره کس چیندنی

ای چرخ جز آیهٔ بلا خوانی نی
برکس قلمی ز عافیت رانی نی
چیزی بدهی که باز نستانی نی
ای کور کبود خود جز این دانی نی

ای دل که هزار آله چو در گوش کنی
وز سایهٔ ابر زنگ شب پوش کنی
آن کت ز چمن یار بردن کرد اینجا
امسال چه خویشتن فراموش کنی

گر عقل عزیز را بفرمان شوی
ناریخته آبم ز بی نان شوی
زین قصه دیر باز چون البقره
هم باسر درس آل عمران شوی

در ملک چنین که وسعتش میدانی
با شهر چنین که روز و شب میخوانی
آیم شد از شکایت بی نانی
کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

گر من ز فلک همی شکایت کنمی
هرچ او کندی جمله حکایت کنمی
اینست که دست او بمن می نرسد
ورنه شمراد جمله کفایت کنمی

ای دل طمع از ان همه سر گردانی
نومیدی بود درد بی درمانی
این کار نه بر امید آن میکردم
بادی تو که از میانه کاری دانی

شب بیتت دلا که از غمش خون شوی
در دیده مجی که اشک بیرون شوی
چون بیت ... که گرد دکان
ای دل پس کار خویشتن چون بزنی

با دل گفتم ... نیمه شبی
چون ... بی جان ... ز خویش
دل ... که ... صبا ...
درخدمت ... چنین ...

[illegible]

مریخ بخنجر تو جوید فتوی
ناهید بساغر تو جوید مادی
زانست که میکند بعید اضحی
از بهر ترا این حمل آن ثور فدی

سفتم ... جان ...
سفت ... بادمی ...
تو زنده ... جان ...
از ... خویشتن ... قطع ...

جون دیده فرو ریخت نرخ مینایی
وز دل اثری نماند جز رسوایی
ای جان تو چه میکنی چرا زینجایی
نیکو سر و کار ریب تو در جایی

با ... زلف ... و آوردی
یعنی که خط ار چه ... آوردی
گر ز ... دست و ... زود آوردی
ور خط ... ماست زود آوردی

با دل گفتم گرد بلا می پویی
بنشین که نه مرد عشق این ره و ی
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی
خرجت رسن بر دکنون میگوی

ای شب ... من پنجه ...
ای روز ... تست ...
ز خیره ... نوحه سری
زصحبت این شب ... ...

هر شب بت من بوقت بادسحری
دل باز فرستدم بصاحب خبری
دل با همه بی رحمی و بیدادگری
آید بر من نشیند و زار گری

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الغنی علیجان ابن حیدر علی الهروی در منتصف شهر ربیع الاول سنه ثمان و الف غفر الله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات آمین یا رب العالمین

جمله سره ...

و ... [illegible]

[illegible]